

هنري ميلر

عصر آدمکشا

درباره آر تور رمبو

همراه با

من خنکتر از دیگران نیستم / تفکرها ئی درباره

مرک یوکیو میشیما

ترجمه عبدالله توکل



هنر و اندیشه

۱۹





١٧/٢

١٧/٢

عصر آدمکشها

کتابخانه

۱۳۴۰ - خیابان انقلاب - مقابل دانشگاه - تهران
تلفن ۶۶۶۶۸۷ - ۶۶۱۸۴۰



هنری میلر

عصر آدمکشها

در باره آرتور رمبو

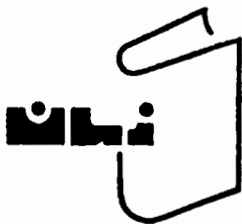
همراه با

من خنکتر از دیگران نیستم

و

تفکرهاي در باره مرگ يوكيو ميشيما

ترجمة عبدالله توکل



عصر آدمکشا

هنری میلر

ترجمه عبدالله توکل

چاپ اول

تابستان ۱۳۶۳

۳۰۰۰ نسخه

چاپ رشديه

حق چاپ محفوظ و مخصوص کتاب زمان است

مقدمه

اگر رمبو زنده می ماند، در اکتبر گذشته^۱، درست صد سال می داشت. فرانسه آئین بزرگداشت این سالگرد را چشمگیرانه برگزار کرد. نویسندگان بلند آوازه جهان به زیارت شارلویل Charleville - زادگاه شاعر - خوانده شدند... تظاهرها درخور رویدادی ملی بود. اما رمبو، بی شک در گور خویش به خشم آمد.

از روزی که مرده است، قطعه‌هایی از آثارش به چندین زبان، از جمله زبان ترکی و زبان بنگالی، برگردانده شده است. هر کجا که هنوز انسان مفتون شعر و حادثه آسمانی باشد، نام وی در حکم تعویذ است. چند سالی است که پرستش رمبو همچنان به مقیاسهائی حیرت بار افزایش می یابد و کتابها و مقاله‌هایی که درباره زندگی و آثارش نوشته می شود، به نحوی محسوس، قطری بیشتر پیدا می کند... هیچ شاعر دیگر عصر جدید را نمی توان نام برد که به اندازه او مطمح نظر بوده باشد و درباره اش اینهمه اندیشیده باشند.

زبان ما، سوای فصلی در جهنم و تدهیبه^۲، این امکان را بر ایمان فراهم نمی آورد که جز مشتی قطعه شعر به چندان چیزی از آثار

۱. این مقدمه در سال ۱۹۵۵ نوشته شده است.

۲. Les Illuminations مجموعه شعر منثور آرتور رمبو، باراول در سال ۱۸۸۶ در شماره‌های مه و ژوئن مجله La Vogue انتشار یافت و در همان سال

وی دسترسی داشته باشیم^۱. این سه چهار ترجمه، ناگزیر، به تنهایی، به مجموعه گسترده‌ای از تفسیرها و تعبیرها میدان می‌دهد. رمبو، اگرچه سبکی مشکل و فکری دست نیافتنی دارد، ترجمه‌ناپذیر نیست. انصاف دادن به آثار وی مسأله‌ای دیگر است. هنوز این کارمانده است که بتوانیم شاعری برانگیزیم که، به زبان انگلیسی، قادر باشد همان کاری را برای رمبو صورت دهد که بودلر Baudelaire برای اشعار پو Poe و نروال Nerval برای فاوست گسوته یا مورل Morel و لاربو Larbaud برای اولیس Ulysse جیمز جویس James Joyce صورت داده‌اند.

می‌خواهم تصریح کنم که این تحقیق مختصر که ده سال پیش نوشته شده است، نتیجه ناکامی و شکستی است که در ترجمه فصلی در جهنم، به شکلی که در نظر داشتم، دامنگیرم شد. هنوز هم امیدوارم که این متن را به زبانی که نزدیکترین زبان به زبان رمبو باشد، برگردانم. نویسندگان کتاب Really the blues^۲، یا مردی چون لرد با کلی^۳

به انضمام یادداشتی به قلم ورلن به شکل جزوه‌ای نازک به بازار آمد و این کاری- اطلاع رمبو که در آن هنگام در حبشه بسر می‌برد صورت گرفت. عنوان این مجموعه شعر بزعم «ورلن» از کلمه Illuminations انگلیسی به معنی (Painted Plates) Gravures Coloriées برگرفته شده است و شایسته‌ترین کلمه‌ای که برای افاده این معنی پیدا کردیم «تذهیب‌ها» است، هرچند که مفهوم این کلمه در زبان فرانسه «الهام‌ها» یا «اشراق‌ها» هم هست.

۱. هنری میلر از ما تقاضا کرده است که بر سبیل تذکر بگوییم که پس از تاریخ نوشته شدن این مقدمه، ترجمه‌ای بسیار خوب به عنوان «مجموعه اشعار» رمبو - به اهتمام والاس فوولی Wallace Fowlie در ایالات متحده آمریکا انتشار یافته است. «ناشر فرانسوی».

۲. Really the blues - کتابی است که سرگذشت یکی از نوازندگان بزرگ دنیای جاز - و از این گذشته، داستان زندگی سیاهان را باز می‌گوید. غنا

Lord Buckley ، اگر چه خودشان از این نکته آگاهی ندارند، به رمبو نزدیکتر از شعرائی هستند که به ستایش و تقلید او برخاسته‌اند.

اندك زمانی است که رفته‌رفته به کاری که رمبو برای زبان، و نه تنها برای شعر، صورت داده است، راه برده می‌شود. و چنانکه حس می‌کنم، این کار، حداقل در کشور ما، بسی بیشتر از آنکه کار نویسندگان باشد، کار خوانندگان است. کم و بیش همه شعرای امروزی فرانسه از وی تأثر پذیرفته‌اند، و به یقین می‌توان گفت که شعر معاصر فرانسه همه چیز را مدیون رمبو است. با اینهمه، تاکنون، هیچکس، چه از حیث تهور و چه از حیث تخیل، فراتر از او نرفته‌است. یگانه شاعرزنده‌ای که قادر باشد احساسی نزدیک به آن لذت و تأثر که رمبو برایم فراهم می‌آورد، در دل من به بار بیاورد، سن ژون پرس Saint-John Perse است. (باده‌ها، به حکم تصادفی غریب، همین جا در بیگ سور Big Sur به دست هیو چیزم Hugh Chisholm به زبان انگلیسی برگردانده شده

و اصالت زبان، حدت و شدت بیان، و صفا و صداقت و عمق احساس و عاطفه در این کتاب حیرت‌آور است. — blues در اصل به معنی اندیشه‌های سیاه، دلتنگی و ملال است اما در عالم موسیقی، قالبی است که به توسط سیاهان ممالك متحده آمریکا پدید آمده است و آن را باید منبع و منشاء موسیقی جاز شمرد. «بلوز» ترانه آغشته به مویه و زاری است و آنچه در این داستان می‌خوانیم، از سوئی هم سرگذشت راستین «بلوز» است.

داستان «Really the blues» به قلم مز مزرو Mezz Mezzrow کلارینت‌نواز چیره‌دست و برنارد ولف Bernard Wolfe نوشته شده است و ترجمه فرانسه این زندگی نامه که به مقدمه هنری میلر آراسته شده، به عنوان جنون زندگی انتشار یافته است.

۳. Buckley مراجعه فرمایید به آلبومی از آثار وی که به عنوان «Euphoria» از طرف مؤسسه صفحه‌سازی وایا Vaya به بازار آمده است.

است).

از صمیم قلب ایمان دارم که امریکا، اکنون بیشتر از هر زمان دیگر، احتیاج دارد که با این شخص افسانه‌ای (و آن شاعر برجسته دیگر فرانسوی نیز که در ژوئیه گذشته صدساله شد و نامش ژرار دو - نروال است) آشنا شود. شاعر هرگز به اندازه امروز در معرض تهدید نبوده است و در حقیقت، شاعر امریکا، سخت در معرض این است که پاك از میان برود.

هنگامی که کنت رکز روت^۱ Kenneth Rexroth از مرگ پیش رس دیلن توماس^۲ Dylan Thomas آگاه شد، «یادگار»ی به عنوان دست به قتل نفس‌مزن^۳ بر صفحه کاغذ رقم زد. این یادنامه که به قلمی سوزان نوشته شده بود، برای انتشار نوشته نشده بود. اما با اینهمه، به سرعت، دست به دست گشت و به چندین زبان برگردانده شد. اگر کسی درباره سرنوشتی که در اجتماع ما قسمت شاعر می‌شود، شک داشته باشد، این یادگار را که درباره شاعر ویلز Wales - نویسنده تصویر هنرمند به عنوان توله سگ - نگاشته شده است، بخواند.

وضع و موقع و اوضاع و احوال زندگی شاعر (به مفهوم اعم و به مفهوم اخص کلمه) - بی چون و چرا - مقیاس حقیقی نیروی حیاتی هرملتی را نشان می‌دهد. شعر، هنوز هم که هنوز است، در چین و ژاپن

۱. نویسنده آمریکایی که در سال ۱۹۰۵ تولد یافته است.

۲. دیلن توماس، شاعر انگلیسی، که در سال ۱۹۱۴ تولد یافته بود و در سال ۱۹۵۳ درگذشت.

۳. این «یادگار» از طرف Horace Schwartz صندوق پست شماره ۵۰۳ - Sunnyvale کالیفرنیا - ۱۹-۵۵ انتشار یافته است. «دست به قتل نفس‌مزن» یکی از ده فرمان - احکام عشره - است.

و هند و افریقا - سرزمین ابتدائی افریقا - بسیار ریشه‌دار است. چیزی که آشکارا این مملکت - مملکتی که حتی پی هم نمی‌برد که به چیزی احتیاج داشته باشد - به آن احتیاج دارد، موجودی خیالپرست، ودیوانه‌ای برخوردار از الهام، است. هنگامی که لحظه به خاک سپردن او فرابرسد، با چه صرعی که به موضوع «معاشرت‌ناپذیری» این گوشه‌نشین، یگانه عاصی راستینی که در این اجتماع گندیده زیسته است، نمی‌پردازیم. با اینهمه، این اشخاص هستند که به این اصطلاح فرسوده «معاشرت‌ناپذیری» معنی و مفهومی می‌دهند.

موریس نادو^۱ Nadeau در مقاله‌ای که روز بیست و پنجم ژانویه ۱۹۵۵ - به عنوان بودلر و سیاست در مجله «هنرهای زیبا» Beaux - Arts انتشار یافت، چنین نوشته است: «بودلر در قتب روباز من بسی انقطاع می‌خواهد نشان بدهد که خویشتن را با دنیا و آئینهایش بیگانه می‌بیند. و این دنیا که می‌گوید، دنیای بورژوازی است که اخلاق «پیش‌تخته‌ای» و سوداگرانه‌اش برای او مایهٔ دهشت می‌شود، دنیائی که حرص می‌زند، گرسنهٔ مادِیگری‌هاست، دنیائی که شیفتهٔ خویشتن است و پی نمی‌برد که پا به مرحلهٔ انحطاط نهاده است، دنیائی که وی با حس پیشگوئی غریبی می‌بیند که بیشتر از پیش رنگ امریکائی پیدا می‌کند و بیشتر از پیش دستخوش خوی حیوانی می‌شود، و هر چیزی که در آن التهاب و اشتیاق به سوی پلوتوس Plutus - خدای ثروت -

۱. منتقد برجستهٔ فرانسوی، مؤلف تاریخ سوررئالیسم [۱۹۴۵] - اسناد سوررئالیسم [۱۹۴۸] و مدیر مجله‌های Les Lettres Nouvelles، La Quinzaine Littéraire، که بدبختانه اکنون هر دو به محاق تعطیل افتاده است. نادو در حال حاضر مدیر مؤسسهٔ طبع و نشر L.N است.

نباشد، مسخره‌ای بیکران خوانده خواهد شد.»

آنچه بیشتر از هر چیز دیگر، در آثار شعرای بزرگ قرن نوزدهم و شعرای بزرگ قرن بیستم، مایهٔ تعجب و حیرت می‌شود، لحن پیشگویانه و پیامبرانهٔ آنان است. به استثنای بلیک^۱ Blake و ویتمن^۲ Whitman که نوشته‌هایشان در تماشای رؤیای کیهانی شناور است، تازه‌ترین شعرای ما پناهگاهی در اعماق جنگلی سیاه پیدا کرده‌اند. هزاره^۳ دلفریب و افسونگرانه‌ای که مایهٔ الهام اهل مکاشفه‌ای چون ژواشن دو فلوریس^۴ Joachim de Floris، ژروم بوش^۵ Jerome Bosch، پیک دولا میراندول^۶

۱. William Blake (۱۷۵۷-۱۸۲۷) - شاعر و نقاش انگلیسی که در لندن تولد یافته بود. از اوان نوجوانی مستغرق الهام‌ها و مکاشفه‌ها و رؤیاها بود. حزقیل پیغمبر را می‌دید که میان شاخه‌های سبز نشسته است، و درختی در پکهم Peckham می‌دید که پر از فرشته بود. و تا پایان زندگیش نیز به همین حال ماند. تخیل سرشارش در شعر و تصویر جویای بیانی تازه بود. «ترانه‌های بیگناهی» اش در سال ۱۷۸۹ و «ترانه‌های تجربه» اش در سال ۱۷۹۴ انتشار یافت. وصلت بهشت و دوزخ - دروازه‌های بهشت - رؤیاهای دختران آلبیون - اورشلیم - و میلتن Milton برخی دیگر از آثار او است.

۲. Walt Whitman شاعر امریکائی که در وست‌هیل West-Hill تولد یافته است (۱۸۱۹-۱۸۹۲) مصنف مجموعهٔ شعری است به عنوان پرگهای گیاه. ۳. Millenium فرمانروائی هزارساله‌ای است که شیفتگان «هزاره» چشم به راهش هستند - به عقیدهٔ آنان مسیح موعود پیش از روز محشر هزار سال بر روی زمین فرمانروائی خواهد داشت.

۴. متاله و عارف ایتالیائی که در سال ۱۱۴۵ در چلیکو Celico - ناحیهٔ کالابر Calabre - تولد یافته و در سال ۱۲۰۲ در گذشته است.

۵. نقاش و مجسمه‌ساز و حکاک هلندی که در سال ۱۴۶۲ تولد یافته بود و در سال ۱۵۱۶ از دنیا رفت.

۶. دانشمند ایتالیائی که در قصر میراندول - نزدیک مودن Modéne - تولد

Pic de la Mirandole شده است و هنوز هم که هنوز است، نزدیکیش دغدغه‌ای بیشتر در دلها برمی‌انگیزد، جای خود را به خطر اضمحلال مطلق داده است. در گرداب روزافزون ظلمت و اختلال-هرج و مرج راستین-شمرای امروز از زیر بار درمی‌روند... خودشان را در پشت زبان مرموز و جادوگرانه‌ای پنهان می‌دارند که روز به روز ناخوانا تر و ناشناختنی تر می‌شود. و چون یکی پس از دیگری در تاریکی فرومی-شوند، ملتھائی که زاده شدنشان را دیده‌اند، سرسختانه به سوی نابودی خودشان می‌روند.

بساط قتل نفس، هر چند بزرگک باشد، بزودی پایان خواهد یافت. به تدریج که آوای شاعر روی به ضعف نهد، تاریخ معنی و مفهوم خویش از کف می‌دهد و امید به رجعت و قیامت و محشر چون سپیده دمی تازه و موحش بر ضمیر انسان می‌تابد. و درست اکنون که بر لبه پرتگاه هستیم می‌توانیم دریابیم که هر چه یاد گرفته‌ایم، نادرست است. این بیان مخرب هر روز و همه جا-در میدانهای نبرد، در آزمایشگاهها، در کارخانه، در جراید، در مدرسه، در کلیسا، به صورت حقیقت درمی‌آید. ما، پاك در گذشته زندگی می‌کنیم، و مغزهایمان انباشته از اندیشه‌های مرده، اعتقادهای مرده، علوم مرده است. و آنچه ما را در کام خود فرو می‌برد، گذشته است، نه آینده-آینده از آن شاعر است و پیوسته از آن شاعر خواهد بود.

شاید رمبو، با آن فرار خود از دنیا، روح خویش را از گزند سرنوشتی بدتر از آن سرنوشت که در حبشه نصیبش شد، مصون داشته

→ یافته بود. در نتیجه پیش‌رسی شگرف، و در آن واحد، در نتیجه تهورنظرهای خود در زمینه فلسفه و حکمت الهی، انگشت نما شد. (۱۴۶۳-۱۴۹۴).

باشد. و اگر شکار روحانی، روزی از روزها پیدا شود، شاید دلیلی را که امروز دردست نداریم، برای ما فراهم بیاورد... و شاید - کسی چه می‌داند؟- رابطه‌ای گردد در میان فصلی درجه‌نم و آن نوتل در روی زمین که در زمان گذشته برای رؤیاپرست جوان واقعیتی شده بود.

رمبو، به وسیله زبان «رمزی» روح، همه آن حادثه‌ها را که اکنون رخ می‌دهد، نوشته است. به عقیده من، در میان نظر او راجع به دنیا و زندگی جاودانی و رؤیای پیامبران بزرگ، هیچ تناقضی وجود ندارد. ماهراربار برانگیخته شده‌ایم که دیدی تازه درباره آسمان و زمین پدید آوریم، که از صفر آغاز کنیم، که بگذاریم مردگان مردگان را به خاک بسپارند، که برادروار زندگی کنیم و به نوتل در روی زمین واقعیت دهیم. و اغلب این اخطار را شنیده‌ایم که اگر تمنای زندگی تازه‌ای را برای هر کس و همه به شکل اعتقادی زنده و جاندار درنیاوریم، بیم آن می‌رود که زندگی زمینی هرگز چیزی جز اعراف یا دوزخ نباشد... یگانه مسأله‌ای که هر گونه مفری را از دست ما می‌گیرد، این است که تا کی می‌توانیم چیزی را که محتوم است، به تعویق بيفکنیم؟

اگر در مقام این تفکر و تأمل بر آییم که نوجوانی ساده دنیا را به تزلزل انداخته است، چه باید گفت؟ مگر در حلول رمبو به روی زمین، مثل بیداری گوتاما^۱ Gautama یا پذیرش صلیب از ناحیه عیسی،

۱. بودا (به معنی حکیم) یا ساکیامونی Cakya-Mouni (به معنی گوشه نشین ساکیاها) نام‌هایی است که به حسب معمول به سیدارتا گوتاما Sidharta Gautama موجد آئین بودائی داده می‌شود. گوتاما که وجود تاریخی دارد، پسر رئیس قبیله ساکیاها بود و مذهب تازه را در برابر قورمالیسم برهن‌ها بنیاد نهاد (قرن پنجم پیش از میلاد). از آنجا که زندگی را درد و رنج می‌پنداشت

یا رسالت رهائی بخش و باور نکردنی ژاندارك چیزی مطلق معجزه-
آسا وجود ندارد؟ آثار او را به هر مفهومی که برایتان داشته باشد،
تفسیر و تعبیر کنید، زندگیش را به دلخواهتان تشریح کنید اما
سبکسرانه نگیریدش. آینده، سراپا، از آن اواست، حتی در آن صورتی
هم که آیندای وجود نداشته باشد.

هنری میلر

بیگ سود، کالیفرنیا ۱۹۵۵

شمرد و این درد ورنج را زاده هوس و شهوت می دانست این اصل را به میان
آورد که چشم پوشی از خویشتن و ایشار نفس یگانه وسیله رهائی از چنگ هوس
و شهوت است. فناء محض، نیروانا Nirvana خوانده می شود و منظور و غایت
بودا این است که مؤمن را، از هماندم که این زندگی خاکی پایان می پذیرد،
به سوی نیروانا راهنمون شود.

۱
قیاسها، مناسبتها،
رابطه‌ها و نتیجه‌ها

نخستین باری که نام رمبو را شنیدم، به سال ۱۹۲۷، در زیر زمین یکی از خانه‌های کبره بسته بروکلین Brooklyn بود. در سی و شش سالگی، هنوز زندانی فصل پایان‌ناپذیر جهنم خویش بودم. کتابی گیرا درباره رمبو در خانه افتاده بود، اما، من، حتی کرم ننموده بودم که نگاهی بر آن بیفکنم. تنها به این علت که از زنی که آن روزها با ما می‌زیست و صاحب این کتاب بود، نفرت داشتم. در واقع، قیافه و اخلاق و رفتارش مایه آن می‌شد که تا حدودی که به تصور آید، به رمبو شباهت داشته باشد (اما باید بگویم که من از این نکته روزگاری پس از آن تاریخ آگاه شدم).

اگرچه رمبو موضوع مستمر و دائم گفتگوی تلما Thelma و زن من بود، باز هم می‌گویم که کمترین کوششی برای شناختن او به کار نمی‌بردم و حقیقت این است که برای بیرون راندنش از ذهن خود مثل شیطان دست و پا می‌زدم. زیرا که آن روزها، به دیده من، مظهر دیوی می‌نمود که، ندانسته، باعث همه شکنجه‌ها و همه بدبختیم شده بود. می‌دیدم که تلما—که به چیزی نمی‌شمردمش—همانند او شده است و تا حدود امکان، نه در زندگی روزانه، که در اشعاری هم که می‌نوشت، به تقلید وی می‌پردازد.

همه چیز دست به دست هم می‌داد تا من نام او، نفوذ او، و حتی

هستی او را نیز نفی کنم. آن روزها درپستترین مرحله‌ی زندگی خود بودم، و همتی که داشتم روبه‌تباهی می‌رفت. خویشتن را می‌بینم که در زیرزمین مرطوب و یخزده نشسته‌ام و کوشش دارم که درپرتو لرزان شمع، با مداد چیزهائی بنویسم. درصددنوشتن قطعه‌ی شعری برمی‌آمدم که وصف فاجعه‌ی خودم باشد و هرگز نمی‌توانستم به اتمام چیزی جز نخستین پرده‌ی فاجعه‌ی تسو فیک بیابم... در آن حالت نومیدی و نازائی، بیگمان، درباره‌ی نبوغ این شاعر هفده ساله به شبهه می‌افتادم. آنچه درباره‌اش می‌شنفتم، به‌مانند چیزی که این تلمای دیوانه از خود در آورده باشد، آزارم می‌داد. آنگاه، بسهولت گمان می‌بردم که این زن قدرت دارد که شکنجه‌های باریک‌بینانه و نابکارانه‌ای برای ایداء من پیدا کند، زیرا که او نیز، به‌همان اندازه‌ای که من خود از وی تنفر داشتم، از من تنفر داشت. زندگی‌ای که ما هر سه به‌سر می‌بردیم و من داستان‌ش را در سراسر تصلیب سگگون باز گفته‌ام، گفتمی که از داستانهای داستایوسکی بیرون آمده بود. و اکنون این چیزها به‌نظم و هم‌آلود و باور نکردنی می‌آید.

با اینهمه، قضیه این است که نام رمبو به‌نقطه‌ی نشانه خورده بود. - و تاروژی که آنائیس نین^۱ Anais Nin را درخانه‌اش، به‌ناحیه‌ی لووسین Louveciennes بینم، شش هفت سال دیگر هم کمترین نگاهی به آثار او نکرده بودم، اما پیوسته برایم اسباب دغدغه‌ای بود. حضور مزاحمی

۱. نویسنده‌ی فرانسوی نژاد امریکائی که در سال ۱۹۰۳ تولد یافته و در سال ۱۹۷۷ درگذشته است. سالهای سال دوست‌هتری می‌بار بوده است و یادداشت‌هایش که به‌چندین مجلد سومی‌زند، یکی از گرانمایه‌ترین گنجینه‌های دنیای شعر و ادب عصر ما است.

هم بود. «روزی از روزها باید مرا به حساب بیاوری». و این جمله، جمله‌ای بود که بی‌انقطاع به گوشم می‌گفت. روزی که نخستین بیت رمبو را خواندم، يك باره دریافتم که آنچه تلما را آنهمه به‌هذیان می‌آورد، زورق مست^۱ بوده است.

زورق مست! این عنوان، اکنون در پرتو تجربه‌هایی که پس از آن روزگار اندوخته‌ام، به‌چشم چه‌گویا می‌نماید! تلما، در خلال این احوال، در تیمارستانی مرده بود. و من اگر به پاریس نرفته بودم، و آنجا، جداً شروع به‌کار نکرده بودم، گمان می‌برم که سرنوشتم با سرنوشت تلما تفاوتی نمی‌داشت. در آن زیر زمین محله‌های بالای بروکلین، کشتی خودم به کام امواج فرو رفته بود. و سرانجام که تیر حمال کشتی قطعه قطعه شد و من در میان دریا دستخوش امواج شدم، پی‌بردم که آزاد شده‌ام و مرگی که از دریایش گذشته‌ام، رهایم داده است.

اگر این دوره زندگی در بروکلین مظهر فصلی درجه‌نم من باشد، دوره زندگی در پاریس، به ویژه، از سال ۱۹۳۲ تا سال ۱۹۳۴، کانون اشراقهای من شد.

راه‌بردن ناگهانی به‌دنیای رمبو، دردوره‌ای که هرگز آنهمه بارور، آنهمه شادمان، آنهمه هیجان‌زده نبوده‌ام، این ضرورت را به‌بار می‌آورد که او را کنار بگذارم، زیرا که آفرینشهای خودم، برای من، اهمیتی بیشتر داشت. نظری ساده به آثار وی، از این نکته آگاهم کرده بود که برایم چه اندوخته است ... اگر دینامیت ناب هم بود، من باز هم می‌بایست

۱. یکی از منظومه‌های آرتور رمبو.

فشنک اول خود را بسازم. در آن زمان، به جز خرده ریز مبهمی که در گذشته پیش تلما خوشه چینی کرده بودم، چیزی از زندگی او نمی دانستم. هنوز سطری از زندگی نامه اش نخوانده بودم. در سال ۱۹۴۳ که با جان دادلی John Dudley نقاش، در بورلی گلن Beverley Glen می زیستم، نخستین بار به کتابی درباره رمبو برخورددم. و این کتاب فصلی در جهنم ژان ماری کاره Jean-Marie Carré بود. سپس، کتاب اینیداستار کی Enid Starkie را خواندم. و از این مطالعه منقلب و متحیر بیرون آمدم. چنین می نمود که هرگز سرگذشتی دردناکتر و جانسوزتر از سرگذشت رمبو نخوانده ام. رنجها و دردهای خود را که بسی از دردهای او فراتر می رفت، پاک فراموش کردم. بیدادگریها و خواریهائی را که دیده بودم، پرتگاه نومیدی و ناتوانی را که بارها به کامش فرو رفته بودم، از یاد بردم. مثل تلما که در زمان گذشته پیوسته از رمبو حرف می زد، نمی توانستم از چیزی جز رمبو حرف بزنم. هر کسی که به خانه ام می آمد، مجبور بود به ترانه رمبو گوش بدهد.

از روزی که نخستین بار نامش را شنیدم، هیجده سال می گذرد اما باید بگویم که، پس از اینهمه سال، تازه امروز قادر هستم که از گفته هایش سر در بیاورم و آثارش را به عنوان غیب بین بخوانم. اکنون از عظمت ره آوردش، و شدت درماندگیش خبر دارم. اکنون به معنی و مفهوم زندگی و آثارش راه می برم، دست کم به آن میزانی که می توان مدعی شناختن زندگی و آثار دیگران شد. اما آنچه بر من عیان است، معجزه ای است که از همان سرنوشت مخوف رهایم داد.

رمبو در هیجده سالگی گرفتار بحران عظیم خود شد، و در آن دوره بود که تמרزهای جنون پیش رفت. از آن زمان زندگی اش به صورت

برهوتی بیکران درآمد. بحران من در خلال سی و شش سی و هفت سالگی پدید آمد، در آن سنی که رمبو مرد. در زندگی من، این دوره، سر آغاز شکفتگی شد. رمبو ادبیات را محض خاطر زندگی رها کرد. من عکس این کار را کردم. رمبو از خیالها و همهائی که برانگیخته بود، گریخت، من این خیالها و همها را پذیرفتم. من که از بیهودگی و اسراف و تبذیری که یگانه تجربه‌ام درباره دنیا بود، بازگشته بودم، درنگ می-کردم و نیرو و همت خویش را در راه آفرینش به کار می‌انداختم. با همان شوق و التهاب که به صحنه زندگی می‌جستم، به عالم نویسندگی روی می‌آوردم، به عوض آنکه زندگی را به باد دهم، غنیمت می‌شمردم. معجزه، پشت سرمعجزه بود... هر چه بدی بود، به نیکی بدل می‌شد. رمبو اگر چه مهمان سرزمینی با آب و هوا و مناظر باور نکردنی بود، اگر چه مهمان عالم هوی و هوسی بود که چون شعرهایش تعجب آور و سرشار از غرابت بود، روز به روز تلخ‌کامتر، گرفته‌تر، نازاتر و اندوهگینتر شد.

رمبو ادبیات را به زندگی باز آورد. من جهد کردم تا زندگی را در ادبیات جای دهم. هر دو مان تمایلی شدید به اعتراف داریم و عوالم معنوی و روحانی را ترجیح می‌دهیم. استعداد زبان، استعداد موسیقی - بیشتر از استعداد ادبیات - یکی دیگر از نقطه‌های التقای ماست. من در وجود او به فطرتی راه برده‌ام که آغشته روح «ابتدائی» و آراسته به نقش و نگار ابتدائی است، و قدرت تظاهرها و تجلیهای شگرف دارد. کلودل Claudel رمبو را «عارف وحشی صفت» می‌گفت. چیزی نمی-تواند وی را نیکوتر از این توصیف و تعریف کند. در هیچ جا نمی-توانست بگنجد. همیشه گمان برده‌ام که من هم چنین وضعی داشته‌ام.

وجوه اشتراك ما بشمار است. می خواهم این وجوه اشتراك را به تفصیل بررسی کنم، زیرا که مطالعه زندگی نامه ها یا نامه ها این مشابهت ها را چنان بر من عیان کرد که نتوانستم در برابر میل یادداشت کردنشان مقاومت کنم. و گمان نمی برم که در این میان یگانه کسی باشم... چنین می پندارم که در این دنیا انبوهی رمبو هست که روز به روز شمارشان بیشتر خواهد شد؛ گمان می برم که نمونه هایی چون رمبو در آینده جانشین نمونه هایی چون هاملت و نمونه هایی چون فاوست خواهند شد. جدائی و شکافی بزرگتر شکل می پذیرد. تا انهدام مطلق دنیای کهن، فرد «غیر عادی» بیشتر از پیش به رنگ جماعت در خواهد آمد. انسان نو تا روزی که دیگر مبارزه ای در میان اجتماع و فرد نباشد، پدیدار نخواهد شد. آنگاه، نمونه انسان را در مرحله کمال و شکوه و جلالش تماشا خواهیم کرد.

برای درك همه عظمت فصلی درجهنم رمبو که هیجده سال دوام یافت، شایسته است نامه های او را بخوانیم. بیشتر ایام در سواحل صومالی و سالی چند در عدن زیست. و در آن نامه ای که به مادرش نوشته است، می توان وصفی از این جهنم روی زمین دید. «نمی توانید ذره ای اینجارا به تصور بیاورید. اینجا هیچ درختی، هیچ درخت خشکی هم نیست... عدن دهانه آتشفشانی خاموش است که تا ته از شن دریا انباشته شده است. پس، اینجا، به جز مواد آتشفشانی و شن که نمی تواند ناچیزترین نباتی هم به بار بیاورد، چیزی نمی توان دید و چیزی جز مواد آتشفشانی و شن نمی توان لمس کرد. هر چهارسو شنزاری است سرتاپا بایر... اما اینجا، دیواره های دهانه آتشفشان

مانع راه یافتن هوا است و ما در اعماق این حفره، چون کورده آهک پزی کباب می شویم.»

این نابغه‌ای که از نیروی عظیم حیاتی برخوردار بود و امکانش و منابع بیکران داشت، چه گونه توانست در چنین دیگی فرو برود و زنده زنده در آن کباب شود؟ مردی که هزار زندگی برای کاوش عجایب و غرایب دنیا نمی توانست بسش باشد، و در بحبوحه جوانی دوستان و خانواده اش را برای پنجه در پنجه زندگی انداختن رها کرده بود، با اینهمه می بینیم که سال به سال در جهنم دره‌ای گم می شود... چه گونه می توان این نکته را شرح داد؟ بی شک، می دانیم که هرگز از کش و واکش رفتن به طنابی که به گردن داشت، دست برنداشت، و طرحها و حسابهایی برای آزاد شدن، نه تنها برای گریختن از عدن، که برای گریختن از همه این دنیای عرق و مبارزه داشت. حادثه جو بود و با اینهمه، گرفتار دغدغه این اندیشه بود که آزادی خویش را به دست بیاورد و این آزادی، به نظر وی، آسایش خیال از لحاظ مادی بود. در بیست و هشت سالگی به خانواده اش نوشت که به گمانش بزرگترین و درنگ ناپذیرترین کارها این است که استقلال خویش را، در هر جا که باشد، به دست بیاورد. فراموش کرده بود که از پی جمله «در هر جا که باشد» بگوید که «از هورا هی هم که باشد»... رمبو معجون عجیب بی پروائی و کمروئی است. اگر این جرأت و شهامت را دارد که پابه جایی بگذارد که هرگز هیچ سفیدپوستی ننهاده است، این جرأت و شهامت را ندارد که، بی درآمد منظم، بازندگی به مقابله پردازد... از آدمخواران ییمی ندارد. اما از نژاد خویش بیمناک است. در راه اندوختن ثروت گزافی که در سایه اش بتواند کوره زمین را در میان شکوه و تجمل و به فراغ خاطر

زیر پا بگذارد یا در نقطه‌ای مقیم شود، کوششها به کار می‌برد اما اگر، با همه این کوششها گوشه دلخواه را پیدا کند، همان شاعر خیالپرست، همان موجود ناسازگار، و همان آدمی می‌ماند که به معجزه ایمان دارد و پیوسته در جستجوی بهشتی به اشکال گوناگون است. ابتداء چنین می‌پندارد که اگر پنجاه هزار فرانک گرد بیاورد، برای فراهم آوردن آینده‌اش بس می‌تواند باشد اما به‌روزی که نزدیک است این مبلغ را داشته باشد، به این نتیجه می‌رسد که اگر صاحب بیشتر از صد هزار فرانک شود، مایه اطمینان خاطری بیشتر می‌تواند باشد. امان از این چهل هزار فرانک!... از اینکه این مبلغ را پیوسته در جیب خود نگه دارد، گرفتار چه فشار و چه اضطرابی می‌شود! و همین مسأله است که تقریباً مایه نابودیش شد. وقتی که در روی زنبه‌ای از حرار Harrar به ساحل آورده می‌شود - سفری که بر سبیل جمله معترضه باید گفته شود که چهارده پرده محنت مسیح را به یاد می‌آورد - اندیشه‌هایش پیایی به سوی آن طلائی می‌رود که در کمر بندش نهفته است. حتی در بیمارستان مارسی Marseille هم که پایش بریده می‌شود، اندیشه گنجش مایه شکنجه‌اش می‌گردد. و هر گاه که درد باعث آن نشده باشد که شبها خواب به چشمانش راه نیابد، اندیشه پولی که پیش خود نگه می‌دارد، اندیشه پولی که از ترس دزد باید نهفته شود، موجب بی‌خوابیش می‌شود. دلش می‌خواست که آن را در بانکی به‌ودیه بگذارد، اما از آنجا که نمی‌تواند راه برود، چه کار کند؟ به خانه خود نامه‌ای می‌نویسد و التماس می‌کند که بیایند و از گنجینه گرانهایش مراقبت کنند. همه این چیزها چندان جگر خراش و چندان مضحک و غریب است که نمی‌دانم چه بگویم یا چه فکر کنم.

امام‌نشاء این دغدغه‌خاطر چیست؟ منشاء این نگرانی، ترسی است که در دل هر آفریننده‌ای نهفته است: ترس از اینکه، در روی زمین، «نخواستنی» و بیهوده باشد. و این است که ربو، اغلب، در نامه‌هایش، از ناتوانی خود در بازگشت به فرانسه و پیش گرفتن زندگی شهروندی مثل شهروندان دیگر حرف می‌زند. می‌گوید که من در آن‌جا، کسب و تجارتی، شغلی، و دوستی ندارم. مثل همه شعرآچنین می‌پندارد که جهان متمدن جنگل است. نمی‌داند در این جنگل چه گونه از خویشتن دفاع کند. پیوسته چنان حرف می‌زند که پنداری پیر شده است. و گاهی از پی این حرفها می‌گوید که چندان دیر شده‌است که دیگر نمی‌تواند در اندیشه بازگشت باشد و چندان به زندگی آزاد و وحشی منشاء و حادثه‌جویانه خو گرفته‌است که نمی‌تواند روزی از روزها، از نوطوق به گردن اندازد. پیوسته از کار درستکارانه و آبرومندانه نفرت داشت اما در افریقا و قبرس و عربستان مثل سگ کار می‌کند، خویشتن را از همه چیز، حتی از قهوه و توتون هم محروم می‌دارد، در سراسر سال يك پیراهن پنبه به تن می‌کند، کمترین پشیزی را که به دست می‌آورد، کنار می‌گذارد به این امید که روزی آزادیش را بخرد. و اگر توفیق هم می‌یافت، می‌دانیم که هرگز خویشتن را آزاد و خوشبخت نمی‌پنداشت و هرگز قادر به گسستن زنجیر ملال نمی‌بود. از مرحله جوانی بی - غم و بی‌قید، به مرحله حزم و احتیاط سن و سال جسته بود. نمونه محض «نجس»، لعنت زده، و مطرودی بود که امید رستگاری نداشت.

درباره این گوشه خصلتش به تأکید سخن می‌گوییم، زیرا که اکثر آن رفتارها و روشهای پلید و تعفن باری را که به او اسناد داده می‌شود، روشن می‌کند. چنانکه برخی از تذکره‌نویسان گفته‌اند، خسیس و

روستائی منش نبود. و اگر با خویشان خشن بود، با دیگران خشن نبود. در حقیقت روحی جوانمردانه داشت. بارده Bardey، کارفرمای پیشینش، چنین می گوید: «شفقتی که داشت بیکران، فروتنانه و راز - دارانه و سرشار از وارستگی بود. و به احتمال، این کار یکی از انگشت - شمارترین چیزهایی است که بی نفرت، دور از استهزاء و تمسخری آمیخته به تحقیر، صورت داده باشد.»

دغدغه‌ای دیگر ذهنش را شب و روز فرا گرفته بود: و آن خدمت سربازی بود. از آغاز هرزه گردی و سرگردانیش تا روز مرگ، از این بابت دستخوش اضطراب بود که در قبال دستگاه «نظام وظیفه» به مقتضای قاعده و قانون رفتار نکرده بود و به اصطلاح به این دستگاه هیزم تر فروخته بود. دوسه ماه پیش از مرگش که در بیمارستان ماری، پایش بریده شده بود، در میان دردهای روزافزون، این ترس بر او چیره شده بود که مبادا دستگاه جای پایش را پیدا کند و به زندانش اندازد... «پس از آن رنجها که دیدم باید به زندان بروم؟ مرگ نیکوتر از چنین چیزی خواهد بود!» از خواهرش به تضرع خواستار می شود که جز به حکم ضرورت مطلق نامه‌ای به او ننویسد و نامه‌هایش را از شهر مجاور به پستخانه بدهد، و تنها به عنوان رمبو، بفرستد و نام روز تعمد را به روی کاغذ ننگارد.

همه پیچ و خم‌های شخصیتش به وسیله این نامه‌های تقریباً بی لطف و ملاحظت، و بی بهره از ارزش ادبی، روشن و آشکار می شود... در این نامه‌ها، به عطش مخوف شناسائی در او، به کنجکاوای سیری ناپذیر او، به امیال بیشمار او، به شهامت و سرسختی او، به شهوت خویشتن - آزاری او، به زهد و ریاضت او، به امساک او، به ترسها و دغدغه‌های او،

به حالت بیمار گونه او، به تنهایی او، به ملال کاوش ناپذیر او، و به احساس او که خویشتن را نجس می‌پندارد، راه می‌بریم. و بیشتر از هر چیز دیگر، چنانکه نزد بیشتر آفرینندگان دیده می‌شود، ناتوانی او را در عبرت آموختن از تجربه می‌بینیم. زندگیش جز دور تسلسل پایان‌ناپذیر محتتهای همانند و رنجهای همانند نیست. قربانی این توهم می‌نماید که آزادی از بیرون به دست آورده می‌شود. همیشه «نوجوانی» می‌بینیم که از پذیرفتن رنج، یا از معنی و مفهومی به رنج دادن، سرباز می‌زند. برای آنکه بتوانیم شکستی را که اثرش در نیمه دوم زندگی وی به جای ماند، با همه اهمیت و عظمتش دریابیم، کاری نیکوتر از این نمی‌توانیم بکنیم که سفر او را با سفر کابزاده واکا Cabeza de Vaca مقایسه کنیم.^۱ اما بگذارید او را در میان برهوتش رها کنیم. غرض من نشاندن برخی از مناسبتها، قیاسها، رابطه‌ها و نتیجه‌ها است. پیش از هر چیز می‌خواهم از پدر و مادر وی و پدر و مادر خود حرف بزنم. مادر من هم، مثل مادام رمبو، طبع شمالی، سرد، متوقع، مغرور، بی‌گذشت و سختگیر و قشری داشت. پدرم اهل جنوب و تخمه پدر و مادری باویری بود. پدر رمبو اهل بورگونی Bourgogne بود و در میان پدر و مادر چیزی جز رو در روئی و مشاجره و منازعه نبود و جریمه این رو در روئیها و مشاجره‌ها و منازعه‌ها را تخمه‌شان می‌پرداخت و در چنین محیطی بود

۱. مراجعه شود به «نیروی درونی ما» [The Power Within Us] به قلم هانیل لانگ Haniel Long که از طرف مؤسسه طبع و نشر دوتل، اسلون و پیرس Duell, Sloan and Pearce نیویورک انتشار یافته است. این کتاب به عنوان «مرگذشت افسون باد کابزاده واکا» به دست اف. ژ. تانپل F.-J. Temple مترجم فرانسوی عصر آدمکشها - به زبان فرانسه برگردانده شده است و به سال ۱۹۷۰ به توسط P.J.Oswald به بازار آمده است.

که روحی عاصی، روحی که جلو گیری از آن اینهمه دشوار است، قالب خویش را پیدا کرد: من هم، مثل رمبو، بسیار بچه بودم که فریادمی زدم: «مرگ بر...»... مرگ بر هر چیزی که محل تأیید و ترغیب پدر و مادرم بود... و حتی مرگ بر دوستانشان... که در همان اوان کودکی، آشکارا، جلو چشم آندو، دشنامشان می دادم. و این مخاصمه و مخالفت زمانی از میان رفت که پدرم در آستانه مرگ بود و من سرانجام، اندک اندک، پی بردم تا چه حدی به او شباهت دارم.

مثل رمبو، از زادگاه خود متنفر بودم. و تا روز مرگم از آن متنفر خواهم بود. نخستین حرکت این شد که پیوندم را با خانه، شهر منفور، مملکت و سکنه آن که برایم هیچ ارزش و اهمیتی نداشتند، گسستم. من هم مانند او، پیش رس بودم. از فراز چهارپایه کودکیم، شعرهای بیگانه از بر می خواندم. راه رفتن و حرف زدن را بسی پیش از سن و روزنامه خواندن را بسی پیش از رفتن به کودکستان یاد گرفتم. همیشه خردسالترین بچه کلاس خویش، بهترین شاگرد، و گذشته از همه این چیزها، محبوب معلم ها و همدرسانم بودم. اما باز هم مثل او، جایزه ها و نشانهای افتخاری را که به من داده می شد، به چشم خواری می نگریستم و چندین بار به گناه «عدم انضباط» از مدرسه بیرون انداخته شدم. چنین می پنداشتم که یگانه وظیفه ام در جریان زندگی دبستانی، دست انداختن معلم ها و برنامه ها است. همه چیز، به چشم من، بیرون از اندازه آسان و بی معنی بود... چنین گمان می بردم که میمون دست آموز هستم...

از اوان نوجوانی، کرم کتاب بودم. در ایام نوئل چیزی جز کتاب نمی خواستم. و آنچه می خواستم يك جا بیست سی کتاب

بود. تا حدود بیست و پنج سالگی، می توانم بگویم که هرگز، بی آنکه يك یا چند کتاب زیر بغل داشته باشم، از خانه بیرون نمی رفتم. سرپا، به هنگام رفتن به سرکار، کتاب می خواندم و اغلب قطعه هائی دراز از آثار شعرای دلخواهم از بر می کردم. و چنانکه به یاد دارم، فاوست گونه یکی از این کتابها بود. بزرگترین نتیجه این حرص مطالعه آن شد که آتش احتیاج به عصیان در دلم تیزتر شود و میل نهانم به سفر و حادثه برانگیخته شود و من روی از ادبیات برتابم. به مرحله ای رسیده بودم که به هر چه در پیرامونم بود، به چشم خواری می نگریستم و کم کم از دوستانم می بریدم و خلق غیر عادی و گوشه نشینانه ای پیدامی کردم که باعث می شود آدم را عجیب و غریب بدانند. در هیجده سالگی (که سن بحران رمبو بود) سرانجام بدبخت و گرفته وینوا و نوید شدم. چنین می نمود که تنها تغییر اساسی محیط می تواند به این رفتار همیشگی پایان دهد. در بیست و يك سالگی بندها را گسستم اما نه به مدتی که دراز باشد. نخستین گریزهایم، مثل گریزهای رمبو، پیوسته سانه بود، مصیبت بار بود. به میل خویش یا به اجبار، پیوسته، یأس در دل، به خانه بر می گشتم. چنین می نمود که هیچ مفری یا هیچ فرصت نجاتی نیست. به کارهائی که به منتهی درجه بی معنی، و به منتهی درجه انباشته از غرابتی خنده آور بود، و خلاصه، به هر کاری که اهلش نبودم، می پرداختم. به مانند رمبو، در معادن سنگ قبرس، بیل و کلنگ به دست گرفتم، به تناوب، کارگر روزمزد، کارگر دوره گرد، یا گدای هرزه گرد شدم. حتی در تمنی و هوسی هم که داشتم، شبیه او بودم و بدینگونه، چون از خانه می گریختم، می خواستم در هوای آزاد زندگی کنم، دیگر صفحه کتابی را باز نکنم، از دسترنج خود زندگی کنم و مردفصاهای

بزرگ باشم نه شهر نشین.

با اینهمه، زبان و اندیشه‌هایم پیوسته رازم را آشکار می‌کرد. خواه و ناخواه ادیب کامل عیار بودم. و چون، با اینهمه، قادر به معاشرت و مراوده با اکثر اشخاص و مخصوصاً توده مردم بودم، همیشه عنصری مشکوک شمرده می‌شدم. و این امر بسیار شبیه رفتنهای من به کتابخانه بود. همیشه کتب ضاله می‌خواستم. کتابخانه هر چند پر مایه و توانگر می‌بود، کتابی که می‌خواستم، هرگز نبود یا بر من ممنوع بود. در آن دوره، چنین می‌پنداشتم که هر چه زندگی را به وجود می‌آورد و از زندگی سرچشمه می‌گیرد، بر من ممنوع است. طبعاً مجرم سخت‌ترین کیفر خواستها بودم... پس، زبانم که از دوره کودکی مایه رسوائی و خشم و هیاهو بود- (و به یاد دارم که در شش سالگی به جرم فحشهای هرزه به کلانتری کشانده شده بودم)- بسی خشم آورتر و بی‌پرده‌تر شد.

و روزی که خواندم که رمبو، در دوره جوانی، نامه‌هایش را اغلب به امضاء «این رمبو بینوای بی‌عاطفه» می‌نوشت، چه ضربه‌ای خوردم. «بی‌عاطفه» صفتی بود که لذت می‌بردم به من داده‌شود. عاری از اصول، عاری از وظیفه‌شناسی و هر گونه قاعده زندگی بودم. هر گاه که دلم می‌خواست، می‌توانستم همه وسواس‌ها را چه در قبال دوستان و چه در قبال دشمنان پاک زیر پا بگذارم. بدی و دشنام علی‌العموم پاداش نیکیهائی بود که در حق من صورت می‌گرفت. گستاخ، خود پسند، بی‌گذشت، بودم و غرضهائی سخت و سرسختی و لجاجتی ستمگرانه داشتم. خلاصه، خلقم که آشکارا زننده و ناپسند بود، هر گونه معاشرتی را با من بسیار دشوار می‌کرد. با اینهمه، ارجی بسیار به من نهاده

می‌شد. افسون و اشتیاقی که می‌افشاندم، به‌قرار معلوم، مایه‌آن می‌شد که عیبهایم بخشوده شود. اما این امر جز آنکه مرا به جسارت‌هایی بیشتر برانگیزد، فایده‌ای دیگر نداشت. اغلب متحیر می‌ماندم که به این ترتیب چه‌گونه می‌توانم گلیم خویشتن را از آب بدر ببرم. حداکثر لذت را از هتك حرمت و ایداء اشخاصی می‌بردم که خودشان را به نحوی از انحاء برتر از من می‌پنداشتند. با این اشخاص جنگی بی‌امان آغاز می‌کردم. با اینهمه، کسی بودم که می‌توان بچه خوب نامش داد. از آنجا که طبعی مهربان و پرنشاط داشتم، دل و زبانم یکی بود. زمانی که بچه بودم، اغلب با فرشته برابر نهاده می‌شدم. اما بسیار زود، اسیر دیو عصیان شدم. و این روح عصیان را مادرم در وجود من رسوخ داده بود. و من نیروی حیاتی جلوگیری ناپذیرم را علیه او و علیه هر چیزی که وی نماینده‌اش بود، به کار می‌انداختم. تا پنجاه سالگی، هرگز از سرمحبت به یادش نیاوردم. اگرچه حقیقه هرگز دلخورم نکرده بود و جلویم را نگرفته بود (و تنها به این دلیل که اراده من نیرومندتر بود) وجودش را مدام مانعی بر سر راه خود می‌پنداشتم و می‌دیدم که این شبح سر تا پا عتاب و ملامت، خاموش و نابکار، مثل زهر به تائی در رگهایم نفوذ می‌یابد.

به‌هنگامی که دانستم که رمبویه مادرش اجازه خواندن دستنبنشته فصلی درجهنم را داده است، متحیر ماندم. هرگز این تصور به‌مغز راه نیافته بود که نوشته‌هایم را به پدر و مادرم نشان بدهم. یا حتی درباره موضوع این نوشته‌ها با ایشان گفتگوها کنم. نخستین باری که از تصمیم خویش درباره نویسنده شدن آگاهشان کردم، به وحشت افتادند، گفتی که خبر داده بودم که می‌خواهم تبهکار شوم. چرا نباید شغلی مناسب

در نظر بگیرم که بتواند برایم وسیلهٔ امرار معاش باشد؟ هرگز سطری از آنچه نوشته بودم، نخواندند و این مسأله، به‌هنگامی که دوستانشان از حال من جويا می‌شدند، نوعی شوخی و مطایبه شده بود، زیرا که در مقابل سؤال: «چه کار می‌کند» هماندم جواب داده می‌شد: «اوه، نویسندگی می‌کند...» گفתי که می‌خواستند چنین بگویند: دیوانه است، و قتش را مثل بچه‌ها صرف خشت‌زنی می‌کند.

همیشه رمبو نوجوان را «امرد»ی پیرایه بسته - و پس از آن، رمبو جوان را جوانی خودفروش و خودآرا به تصور آورده‌ام. هرچه باشد، من هم چنین حال و وضعی داشتم. چون پدرم خیاط بود، عادی بود که پدر و مادرم در بند لباسهای من بوده باشند. چندی دیگر، همهٔ لباسهای آراسته و پرشکوه پدرم را به‌ارث بردم. درست هم‌قد بودیم. اما مثل رمبو، باز هم، در جریان دوره‌ای که شخصیتم با قوت و قدرت نمایان می‌شد، به‌نحوی خنده‌آور و به‌غرابتی که باغرابت اخلاق پدرم در یک ردیف بود، لباس به‌تن می‌کردم. من هم آلت تمسخر مردم پیرامون خود شدم. خاطرهٔ خامی و ناپختگی خود، خاطرهٔ دستپاچگی خود، و مخصوصاً خاطرهٔ کمروئی خود را، به‌هنگامی که با آدمهای کمی درس خوانده حرف می‌زدم، از آن دوره درد دل‌نگه داشته‌ام. رمبو، در برابر فشار و اصرار و الحاح ادبای پاریس چنین می‌گفت: «من نمی‌توانم حرف بزنم» با اینهمه، به‌هنگامی که جبر و فشاری در میان نبود، چه کسی نیکوتر از او می‌توانست حرفهای خودش را بزند؟ حتی در افریقا هم گاهی سحر و افسون صحبت او را خاطر نشان کرده‌اند. چه خوب از این حیص و بیص سر در می‌آوردم! چه خاطرهٔ دردناکی از مجمجها و لکنتهای خود در برابر اشخاصی که در آرزوی حرف‌زدن

با ایشان می سوختم، در دل دارم! در مقابل، با هر کسی که بود، می - توانستم به زبان فرشتگان حرف بزنم. از دوره کودکی عاشق موسیقی کلام، افسون کلام و نیروی سحر کلام بودم. اغلب، به اصطلاح، از کلمه‌ها سرمست می شدم. قدرت ابداعی بی حد و حصر داشتم و خویشتن را به این مخاطره می انداختم که شنوندگانم را به سرحد هیستری بکشانم. و بگذارید بر سبیل جمله معترضه بگویم که همین صفت را، در نظر اول، در رمبو باز شناختم. و این امر مایه حیرتم شد. در بورلی گلن که از خواندن زندگی نامه رمبو به سرحد اشباع رسیده بودم، گفته‌های وی را با گچ بر دیوارهای آشپزخانه، سالون نشیمن، دستشوئی و حتی بیرون از خانه‌هم، می نوشتم... از لحاظ من، این جمله‌ها هرگز قوت از کف نخواهد داد. هر بار که به این جمله‌ها بر می خورم، همان رعشه، همان شور و شادمانی را در خود می بینم و باز هم، به همان گونه، از این می ترسم که اگر مدتی بیرون از اندازه درباره‌شان الحاح داشته باشم، دیوانه شوم. چند نویسنده ممکن است چنین تأثیری در شما داشته باشند؟ هر نویسنده‌ای، مصنف بندی افسونگرانه، جمله‌هایی به یادداشتنی است اما رمبو به وفور از این بندها و جمله‌ها دارد، هر صفحه‌ای از نوشته‌هایش سرشار از اینگونه جمله‌ها و بندها است، چون در و گوه‌ری که از صندوقی شکافته فرو می ریزد. این موهبت، موهبتی است که مرا تأقیامت به رمبو پیوندمی دهد و یگانه موهبتی است که من در آن باره براو رشك می برم. امروز، پس از همه آن چیزهایی که نوشته‌ام، ژرفترین تمنای دلم این است که کار کتابهایی را که در کله خود دارم، یکسره کنم و خویشتن را به دست آثاری که بیهودگی محض و تفنن محض است، رها کنم. من هرگز شاعری مثل

او نخواهم شد اما تخیل هنوز مرزهای بیکرانی دارد که باید به آن رسید.

واکنون به «دوشیزه چشم‌بنفش» می‌رسیم. کمترین چیزی از این دوشیزه نمی‌دانیم، جز اینکه رمبو نخستین داستان عشق دردناکش را مدیون او بوده است. نمی‌دانم درباره این دوشیزه یادختر آن کارخانه‌دار گفته است که احساس می‌کند چون «سی‌وشش میلیون توله‌سگ نوزاد هراسان» است اما معتقد هستم که عکس‌العمل او در برابر محبوبه‌اش چنین بوده است. دست کم می‌دانم که عکس‌العمل خودم چنین بود و چشمهای بنفشی هم در این میان وجود داشت. از این گذشته، محتمل است که من هم چون رمبو، در بستر مرگ خود، باز در اندیشه او باشم. همه چیز رنگ این حادثه نخستین و مصیبت‌بار را به خود گرفته است. و باید بگویم که بزرگترین غرابت قضیه در این است که آن دختر دست‌برد بر سینه من نزد، که من بودم که بادل‌ی پراز ترس و ستایش گریختم. خیال می‌کنم که قضیه رمبو هم کم و بیش چنین بوده است. آنچه درباره وی می‌توان گفت، این است که طبعاً، همه چیز - تاهیجده سالگی - در مدتی سخت کوتاه روی هم انباشته شد. به همان گونه‌ای که همه پرده شعر و ادب را در ظرف سه چهار سال زیر پا گذاشته بود، راه زندگی عادی را هم به سرعت پیمود. برای آنکه به نویدها و محتوای چیزی پی‌برد، کاری جز این نداشت که لب به آن بزند. بدینسان، زندگی عاشقانه‌اش، از حیث جنس‌زن، بسیار کوتاه بود. دیگر جز در جنبه که‌زنی بومی را به نام معشوقه شریک زندگی خود کرده بود، سخنی از این موضوع به میان نیامد. اما چنانکه می‌توان حدس زد، مسئله مسئله عشق نبود. و اگر عشقی داشت، وقف پادو «حرار»یش «جامی» کرد که می‌خواست چیزی

به عنوان هبه برایش به جای گذارد. و چون می دانیم که رمبو زندگیش را چه گونه به سر آورد، کمتر احتمال می رود که قادر بوده باشد بار دیگر ازدل و جان دوست بدارد.

به قرار معلوم، ورلن^۱ Verlaine درباره رمبو گفته بود که هرگز خویشتن را نه وقف خدا و نه وقف انسان کرد. هر کسی به زعم خود باید داوری کند که قضیه، در واقع، از چه قرار است. به نظر من یکی، چنین می نماید که هیچکس دیگر بیشتر از رمبو نمی تواند در آرزوی وقف وجود خویش باشد. در دوره کودکی خویشتن را وقف خدا و در جوانی وقف دنیا کرد. در هر دو مورد، دریافت که گرفتار فریب و خیانت شده است. مخصوصاً، پس از کمون Commune خونین، به کنجی پناه برد و از آن زمان، روح عمیقش دست نخورده، نزدیک نشدنی و دور از دسترس ماند. و از این لحاظ، دی. اچ. لاورنس^۲ D. H. Lawrence را

۱. Paul Verlaine (۱۸۴۴ - ۱۸۹۶) - شاعر فرانسوی که در شهر «مس» Metz تولد یافته بود. در آغاز کار، مستخدم دولت و شاعر محافل و مجالس بود و به تبلیغ بشر دوستی می پرداخت. بر اثر عشقی بد فرجام، الکلیسم و نفوذ بودلر، دستخوش آشفتگی و پریشانی مجنونی و روحانی شد، پس از دوره ای که باید دوره تسکین خاطر گفت، برخورد بارمبو انقلابی در زندگیش به بار آورد و هستیش را زیر و رو کرد. در خلال این احوال مذهب کاتولیک و قوه خلافت خویش را باز یافت و از شعری سرشار از تصویر و آهنگ دم زد. به ناخواه رئیس مکتب انحطاط شد و معروف «شعرای لعنت زده» گشت. سپس از این دخمه به آن بیمارستان و از این بیمارستان به آن دخمه رفت و در این دوره آوارگی و سرگردانی، باز هم مجموعه هائی انتشار داد. داستان زندگیش، از دردناکترین داستانها است.

۲. David Herbert Lawrence نویسنده انگلیسی که در ایستوود Eastwood تولد یافته بود (۱۸۸۵ - ۱۹۳۰) - در داستانهای خود به تجلیل جهشها و

به یاد می آورد که در باره ضرورت حفظ و صیانت قلب هستی خود حرفهای بسیاری داشت.

مشکلهای راستین از آن لحظه ای پدید آمد که رمبو برای کسب معاش خود دست به کار شد. همه استعدادهایش - وجه استعدادهای بسیار - بیهوده می نمود، اما به رغم همه شکستها و ناکامیهایش می بینیم که سرسختی می کند. «به پیش، باز هم به پیش!». نیرویش بی حد و حصر، اراده اش رام نشدنی، و گرسنگیش سیری ناپذیر است. «بگذار شاعر در کش خود به سوی ناشنیده و تسمیه ناپذیر سقط شود!» هر گاه به آن دوره ای می اندیشم که رمبو برای ورود به اجتماع و فراهم آوردن کمترین تکیه گاهی برای خود به کوششی نیمه دیوانه وار دست می زد، هر گاه که حمله های پای پی وی را - (مانند حمله های سپاه به محاصره افتاده ای که در صدد شکستن حلقه محاصره بر می آید) - به این سمت و آن سمت به یاد می آورم، دوره جوانی خود را در برابر چشمانم می بینم. در دوره نوجوانیش سه بار به بروکسل و پاریس می رود و دوبار به لندن... در آن احوال که مبادی زبان آلمانی را به اندازه کفایت فرا گرفته است، از اشتوتگارت Stuttgart به راه می افتد و وورتمبرگ Wurtemberg را پیاده زیر پا می گذارد و از سویس به ایتالیا می رود. از میلان، باز هم پیاده، پای در راه می نهد و از طریق بریندیزی Brindisi به سوی جزایر سیکلاد Cyclades روی می آورد، و یگانه فایده ای که از این سفر می برد، آفتاب زدگی است که باعث می شود از راه لیورن Livourne به مارسلی برگردانده شود. شبه جزیره اسکاندیناوی و دانمارک را به اتفاق معرکه -

→
جوششهای ابتدائی طبیعت و آزادی عمل جنسی پرداخته است. «فاستها و پسرها» و «فاست لیدی چترلی» Lady Chatterley's Lover از آثار او است.

گیران دوره گرد می پیماید. در هامبورگ و آنورس و رتردام سوار کشتی می شود. به سپاه هلند در جاوه می پیوندد و هماندم از صفوف این سربازان می گریزد. روزی که، سوار بر سفینه ای انگلیسی، از برابر جزیره سنت هلن Sainte - Hélène می گذرد و سفینه از لنگر انداختن در ساحل این جزیره امتناع دارد، از عرشه به میان اقیانوس می پرد اما پیش از آنکه بتواند به جزیره برسد، مثل ماهی از آب می گیرندش. از وین Vienne، پلیس به جرم هرزه گردی تامر ز باویر همراهی اش می کند. و از آنجا، در التزام رکاب پلیسی دیگر به لورن Lorraine برده می شود. درهمه این رفت و آمدها، همیشه بی پول، پیوسته پیاده، و شکمش بیش و کم تهی است. در چیویتا وکیا Civita Vecchia با همان ورم معدی که زاده اصطکاک دنده ها بر معده است، از کشتی پایین آورده می شود. بیرون از اندازه پیاده راه رفته است ... و در حبشه، برای آنکه بیرون از اندازه بر پشت اسب نشسته است. درهمه چیز راه افراط پیموده است. در حق خود قساوت می کند. هدف پیوسته در آن سوی خط است...

چه قدر از دیوانگیش سردر می آورم! ... هنگامی که به زندگی خود در امریکا می اندیشم، به نظرم می آید که هزاران هزار کیلومتر، با شکم گرسنه، راه پیموده ام. پیوسته در جستجوی دو سه پشیز، در جستجوی نانی خشک، در جستجوی کاری، و در جستجوی گوشه ای بودم که بتوانم در آن بیفتم. پیوسته در جستجوی سیمای دوستانه ای بودم! .. گاهی، با وجود گرسنگی، به راه می افتادم، به اتومبیلی اشاره می کردم و این کار را به عهده راننده می گذاشتم که هر جا خواسته باشد پیاده ام کند، زیرا که جز تغییر محیط، تمنائی دیگر نداشتم. انبوهی از رستورانها های نیویورک را می شناسم، نه برای آنکه مشتری این رستورانها

بوده‌ام، که برای آنکه دم‌درهایشان مانده‌ام و با حرص و ولع چشم به روی مردمی دوخته‌ام که برای غذا خوردن سر میزها می‌نشستند. هنوز هم می‌توانم بوی برخی از بساطها را که سرپیچ خیابانها «هات داگ» می‌فروختند، بشنوم. هنوز هم سرآشپزهای «پیش‌بند سفید بسته» را که «وافل» Waffle و «پن کیک» Pan - Cake در ماهی تابه سرخ می‌کردند، بر لب پنجره‌ها می‌بینم. گاهی چنین می‌اندیشم که گرسنه به دنیا آمده‌ام. راه‌پیمائی، هرزه‌گردی، میوه‌چینی، سرگردانیهای تب‌آلود و بیهوده‌را یار و همدم گرسنگی می‌کنم. اگر این سعادت را می‌داشتم که در جریان دریوزگی اندکی بیشتر از آنچه برای يك وعده غذا ضرورت داشت، به‌چنگ بیاورم، هماندم به‌تئاتر یا سینما می‌رفتم. یگانه‌اندیشه‌ام، به‌هنگامی که شکم سیر بود، این بود که گوشه‌ای گرم و نرم پیدا کنم تا بتوانم تمدد اعصابی بکنم و یکی دو ساعت فقر و بدبختیم را از یاد ببرم. در آن گونه مواقع، دیگر چندان پولی برایم نمی‌ماند که بتوانم سوار تراموا شوم. وقتی که محیط نیم‌گرم و نیمه زهدان مانند تئاتر را رها می‌کردم، در سرما یا باران، خود را به‌دخمه‌دور دست آن روزم می‌رساندم. ای بسا که در هر گونه‌هوا، از انتهای بروکلین تا قلب مانهاتان Manhattan پیاده رفته‌ام، در صورتی که بیش و کم از گرسنگی می‌افتادم. هنگامی که پاك فرسوده و در مانده بودم و دیگر قدرت نداشتم يك قدم دیگر هم بردارم، می‌بایست، با اینهمه، به «خانه» باز گردم. خوب می‌دانم چه‌گونه می‌توان مردم را، «کم‌تهی»، در مسافتهای وهم‌آلود به‌راه انداخت و واداشت که دو منزل را يك منزل کنند.

اما اگر بپیمودن خیابانهای زادگاه خود در میان قیافه‌های خصومت- نشان‌دشوار باشد، در بزرگراههای مناطق نزدیک، پاکشان راه رفتن، چیز

دیگر است. در شهر خویشتن، خصومت چیزی جز عدم اعتناء نیست. در
 شهر بیگانه، یاد میان مزارع و روستاها، آنچه شمارا می پذیرد محیطی
 آشکارا سازگار است. اینجا، سگهای درنده، تفنگهای شکاری، انواع
 و اقسام پاسبانها و نگهبانها در کمین شما هستند. اگر با این بخش بیگانه
 هستید، در خفتن به روی زمین سرد دو دل می مانید. باید پیش رفت، پیش رفت
 و باز هم پیش رفت. لوله هفت تیر را که فرمان پا برداشتن، و تندتر و باز هم
 تندتر پا برداشتن می دهد، بر پشت خودتان حس می کنید. با اینهمه، همه این
 چیزها در کشور خودتان، نه در کشوری بیگانه، رخ می دهد. ژاپنیها ممکن
 است بی رحم باشند، هونها Huns ممکن است وحشی صفت باشند اما
 این دیوهائی که به شما شباهت دارند، که به زبان شما حرف می زنند،
 و مثل شما لباس به تن می کنند و غذا می خورند و مثل گلۀ سگ پی تان
 می افتند، کیستند؟ مگر بدترین دشمنانی نیستند که انسان ممکن است
 داشته باشد؟ برای دیگران، می توانم عذری پیدا کنم، اما برای کسی که
 از نژاد خود شما است، مطلقاً عذری وجود ندارد. رمبو اغلب به خانواده -
 اش می نویسد: «من آنجا دوستی : رم.» حتی در ژوئن سال ۱۸۹۱ نیز،
 از بیمارستان مارسی، پشت سر هم تکرار می کند: «من آنجا که دست
 سر نوشت پرتابم کند، خواهم مرد. امیدوارم بتوانم به جایی که بودم برگردم،
 به جایی که دوستانی ده ساله دارم، و دلشان به حالم خواهد سوخت و در میانشان
 کار پیدا خواهم کرد و چنانکه بتوانم زندگی خواهم کرد. همیشه آنجا خواهم
 زست، در صورتی که، در رانسه، به استثنای شما نه دوستی دارم، نه آشنائی،
 نه کسی...» و حاشیه ای که بر این نامه نوشته شده است، چنین می گوید: «با-
 اینهمه، افتخار ادبی رمبو در آن زمان، در شهر پاریس، در بحبوحۀ خود بود.
 شماره ستایشگرانی که، هر آینه، پاک به او اخلاص داشتند، از حد بیرون

بود. واو از این امر خبر نداشت. چه نحوست و ملعنتی!»

آری، چه نحوست و ملعنتی! باز گشت خود را به نیویورک به یاد سی آورم، آن هم باز گشتی که مثل باز گشت رمبو زاده اجبار بود و پس از ده سال سرگردانی در خارجه صورت گرفته بود. امریکارا باده دلاری که درست پیش از نشستن بر کشتی قرض گرفته بودم، رها کرده بودم. روزی که برگشته بودم، یک شاهی پول در جیب نداشتم، و برای آنکه کرایه تاکسی را بپردازم، ناگزیر شدم از پیش خدمت مهمانخانه که به اعتماد باروبنه و جامه دانه ایم حدس زد که چیزی برای پرداخت صورت حساب خود دارم، پولی قرض بگیرم. نخستین کارم، به هنگام ورود «به وطن خود» سی بایست این باشد که برای تقاضای کمی پول، به یکی تلفن بزنم. من، مثل رمبو، کمربندی انباشته از طلا که زیر رختخواب خود نهفته باشم، نداشتم. اما دویای خوب برایم مانده بود و صبح فردای آن روز، اگر در خلال شب هیچ یار و یآوری به دادم نیامده بود، در جستجوی سیمائی دوستانه، در شهر به راه می افتادم. در خلال آن ده سالی که در خارجه به سر آمده بود، مثل لعنت زده ای کار کرده بودم. این حق را به دست آورده بودم که در حدود یک سال آسوده و بی درد سر زندگی کنم. اما جنگ سر رسیده بود، همه چیز را نابود کرده بود، به آن گونه ای که دسایس دول اروپا فرصتهای پیروزی رمبورا در صومالی به باد داده بود. این قسمت یکی از نامه های او که در ژانویه سال ۱۸۸۸ از عدن نوشته شده است، چه اندازه بامن آشنا می نماید: «... همه دولتها برای بلع میلیونها (و حتی رویهم رفته چندین میلیارد پول) به سوی همه این سواحل لعنت زده و افسرده و اندوهبار روی آورده اند، در صورتی که بومیان ماههایی نان و آب، در زیر ترسناکترین آب و هوای کسره زمین به این سو و آن سو می روند. و همه آن میلیونها که به

شکم بادیه‌نشینان انداخته‌اند، جز جنگ و انواع و اقسام مصائب چیزی به بار نیاورده است!»

چه تصویر سرشار از امانتی از دولتهای گرامی ما! ... پیوسته کوشش دارند که درس‌زمینی نفرین کرده جایگیر شوند. همیشه در پی کشتار و انهدام بومیان هستند، همیشه بردامن منافع موهوم‌ه جنگ می‌زنند، و از مستملکه‌ها، مستعمره‌ها، به نیروی سربازو کشتی جنگی به دفاع برمی‌خیزند. برای دول بزرگ، دنیا چندان وسعتی ندارد. برای دول کوچک که احتیاج به‌جا دارند، حرفهای پارسایانه زده می‌شود و تهدیدهای لفافه‌دار به کاربرده می‌شود. زمین به نیرومندان، به آنانکه صاحب بزرگترین سپاهها و بزرگترین کشتیها هستند، به آنانکه گرز سنگین اقتصاد را در دست دارند، تعلق دارد. چه غرابت و تباینی که شاعر گوشه‌نشین و گوشه‌گیری که برای کسب جیره‌ای بخور و نمیر به آن سر دنیا شتافته بود، دست‌بسته، نشسته باشد و ورشکسته شدن دول بزرگ را، در باغ خود، بنگرد. «آری، پایان دنیا است... به پیش، باز هم به پیش! اکنون حادثه بزرگ آغاز می‌شود...» اما شما هر چه سرعت داشته باشید، دولت با تصویب‌نامه‌ها، دستبندها و زنجیرها، گازهای اختناق‌آور، تانگها و بمبهای تعفن‌زای خود بر شما سبقت می‌گیرد. رملو شاعر، برای تعلیم قرآن به بچه‌های حرار، به زبان خودشان، کوشش به کار می‌برد. دولتها، این بچه‌ها را به عنوان پرده می‌فروختند ... روزی چنین نوشت: «تخریب‌هایی هست که ضرورت دارد...» و چه مهمه و غوغا که در پیرامون این جمله ساده به‌راه انداخته نشد! آن‌روزها از تخریبی که ملازم هر آفرینشی است، سخن می‌گفت. اما دولتها، بی‌کمترین عذر و بهانه‌ای، نابود می‌کنند و بیگمان، هر گز به فکر آفرینش نمی‌افتند. آنچه رملو

شاعر آرزو داشت، این بود که از میان رفتن قالبهای کهن راجه درزندگی وجه درعالم ادب ببیند. آنچه دولتها می خواهند نگهداشتن وضع موجود است، و چندان مهم نیست که حفظ وضع موجود کشتارها و تخریبها در پی داشته باشد. برخی از نویسندگان زندگی نامه اش، در مقام توصیف رفتار وی در دوره نوجوانی، بسیار «بداخلاق» و «فاسد» نشان می دهند. درست است که کارهایی بسیار زشت کرده است، اما وقتی که سنجش کارهای دول گرامی این حضرتها در میان باشد، و علی الخصوص، سخن از دسایس سیاهی در میان باشد که رمبو پرده از رویشان بر می داشت، همه چیز عسل و سفیدی بی لکه است و بس... هنگامی که بخواهند گناه را به گردن حادثه جو بگذارند، از شاعر بزرگی که او باشد، یاد می کنند. اگر بخواهند قدر و منزلت شاعر را کاهش دهند، درباره آن گوشه های زندگیش که آشفته گی و اعتراض بود، پافشاری می کنند. وقتی که شاعر به تقلید تاراج گران و استثمار گران شان پردازد از پای در می آیند. هنگامی که هیچگونه علاقه ای به پول یا زندگی یکنواخت، و ملالت بار شهر و ند متوسط نشان ندهد، گرفتار دهشت می شوند. هر کاری که کرده باشد، همیشه بیرون از اندازه خوب بوده است. چنین می نماید که هرزه گرد را برای آنکه بیرون از اندازه هرزه گرد بوده است، شاعر را برای آنکه بیرون از اندازه شاعر بوده است، پشاهنگ را برای آنکه بیرون از اندازه پشاهنگ بوده است، سوداگر را برای آنکه بیرون از اندازه سوداگر بوده است، اسلحه فروش را برای آنکه بیرون از اندازه خوب سوداگری کرده است، به باد سرزنش گرفته اند و چیزهای دیگر... حیف که سیاست باز نشده بود... هر آینه، کارش راجنان خوب صورت می داد که امروز هیتلر، استالین و موسولینی، صرف نظر از چرچیل و روزولت، مشتی

معر که گیر به نظر می آمدند وبس... گمان نمی برم که او درد دنیا به اندازه این «رؤسای» شایسته احترام «ویزرگوار کشورها» ویرانی به بار آورده باشد. هر آینه، به اصطلاح، ورقی در آستین نگه می داشت. هر آینه، بینوا نمی شد. هر آینه، از راه مقصود دور نمی شد، به آن گونه ای که به نظر می آید دولتهای درخشان ما دور شده اند. چندان مهم نیست که زندگیش را به باد داده است. عجب آنکه من اعتقاد یافته ام که اگر فرصتی به دست می آورد، هر آینه دنیا را جائی خوشتر و دلپسندتر می کرد. چنین گمان می برم که رؤیاپرست، هر چند که به نظر مردم کوچه و خیابان واقع بین نیاید، هزار بار توانا تر و کاری تر از آن کسی است که به اصطلاح رجل سیاست خوانده می شود. همه آن طرحهای باورنکردنی که رمبو امیدوار بود به کار بندد، و به علل گوناگون نقش بر آب شد، پس از او تا اندازه ای به حقیقت پیوسته است... رمبو بسیار زود به چنین فکرهائی افتاده بود... همین وبس... نگاهش بسیار دور رفته بود، آن سوی امیدها و رؤیاهای انسان عادی و رئیس کشور را دیده بود... از پشتیبانی همان اشخاصی هم که خوششان می آید لقب خیالپرست به او بدهند، آن اشخاصی که جز در خواب، به عالم رؤیای نمی روند. و هرگز با چشمهای باز به عالم رؤیا نمی روند، برخوردار نبود. به نظر رؤیاپرست که در قلب واقعیت جای دارد، همه چیز، حتی تخریب و انهدام نیز بیرون از اندازه به تانی، و بیرون از اندازه به خامی و ناپختگی صورت می پذیرد.

یکی از نویسندگان زندگی نامه اش چنین می نگارد: «او هرگز خرسند نخواهد بود. جلو چشم خسته اش همه گلها پژمرده می شود، همه ستارگان افسرده می شود» آری، در این سخن يك جو حقیقت هست. و من برای آن این را می دانم که گرفتار همان درد هستم. اما اگر بتوانیم در

آرزوی فرمانفرمائی، فرمانفرمائی انسان باشیم و این جرأت را داشته باشیم که ببینیم انسان با چه قدم سنگینش و ار به سوی تحقق رؤیاهای خود می رود، بسیار ممکن است که آنچه کوشش انسانی خوانده می شود، در بیهودگی و بی معنایی از میان برود. من هرگز گمان نبرده ام که در برابر چشم رمبو، گلها پژمرده شده باشد یا ستارگان افسرده شده باشد. یقین دارم که درونی - نرین وجود او پیوسته با گلها و ستارگان روابطی بی پیچ و خم و آتشین داشت. دردنیای انسانها بود که چشمهای خسته اش چیزهایی رنگ باخته و پژمرده می دید. از آغاز کارش خواست که همه چیز را ببیند، همه چیز را حس کند، به اعماق همه چیز راه ببرد، همه چیز را بکاود و همه چیز را بگوید. و چندان مدتی منتظر نماند تا لگام را به دهن خود، مهمیز را بر پهلوی خود و تازیانه را بر پشت خود حس کند. همین بس است که یکی به کسوتی جز کسوت هم جنس خود در آید تا مایه تحقیر و استهزاء شود. یگانه قاعده و قانونی که واقعاً به طیب خاطر و با قوت به کار بسته می شود، قاعده و قانون کنفورمیسم، پیروی از عقاید و رسوم و آداب محیط خویش، است. هیچ جای تعجب ندارد که وی در دوره ای که پسر بچه بود، به مرحله ای پای نهاده باشد که «آشفته گی خاطر خویش را مقدس بشمارد» حتی از همان زمان غیب بین شده بود. اما پی برد که به چشم مسخره باز و معر که گیر نگریسته می شود. از آن پس دیگر کاری جز این نداشت که در سرتاسر زندگی برای صیانت عرصه ای که به چنگ آورده بود، در مبارزه باشد یا از پیکار چشم ببوشد. چرا نباید شعر سروده باشد؟ برای آنکه قرار مصالحه را از قاموس خود دور انداخته بود. از دوره کودکی، اهل تعصب بود، آدمی بود که نمی توانست جز رفتن تا انتهای راه یا مردن، کاری دیگر کند. چنین است پاکی و بیگناهی او...

من درهمهٔ این چیزها وضع خودرامی بینم. هرگز از مبارزه دست برنداشتم. اما به چه قیمتی!... ناگزیر در جنگ چریکی، این جنگ بی فرجامی که یگانه ثمرهٔ نومیدی است، درگیر شدم. هنوز، به جز قسمتی از آن آثار را که با خود عهد بسته بودم بنویسم، ننوشته‌ام. تنها برای آنکه آوایم را به گوشها برسانم و به شیوهٔ خود حرف بزنم، ناگزیر شدم، قدم به قدم، راهی برای خود باز کنم. چکاچاك نبرد، بیش و کم، ترانه را در کام امواج خود فروبرد. و بیا تا از نگاه خسته‌ای که مایهٔ پژمرده شدن گلها و رنگ باختن و افسردن ستارگان می‌شود، حرف بزنیم! نگاه من، به عزم و جزم، مثل تیزاب سوزان شد: معجزه است که در برابر نگاه بی رحم من این گلها و ستارگان تباه نشده‌اند. این چیزها که گفته شد، از بابت ضمیر باطن است. اما دربارهٔ عوالم بیرونی باید گفت که انسان «پیدا» به تدریج راه سازش با سیرت و سلوک دنیا را یاد گرفته است. ممکن است درد دنیا باشد، اما از دنیا نباشد. ممکن است نیکدل و مهربان و جوانمرد و خوش لقا باشد. چرا نه؟ رعب و خاطر نشان کرده است که مسألهٔ راستین «روح را دیو آسا کردن است». ... نه نفرت بار کردن، که معجزه آسا کردن است! دیو آسا چه معنی دارد؟ به حسب لغت نامه: «هر شکل مرتب زندگی که به مقیاس بسیار، چه از حیث عیب، چه از حیث افراط، چه از حیث جابه جاشدن یا فساد اعضا یا اندام، از ریخت افتاده باشد، دیو آسا خوانده می‌شود. و در مقام بسط معنی، به چیزی که نفرت باریا غریب باشد، یا اینکه به مجموعه‌ای از عناصر یا خصایص ضد و نقیض که نفرت بار باشد یا نباشد، گفته می‌شود.» این کلمه ریشهٔ لاتینی دارد. از مصدر *Monere* - خاطر نشان کردن - آمده است. در اساطیر، غول آسا به وسیلهٔ آن دیوهای افسانه‌ای

که سرشان مثل سرزن، تنشان مثل تن کرکس است و جنگالهای تیز دارند... به وسیله دیوهائی که گیسوانشان مار است، به وسیله ابوالهولها، اسبان بالدار، پریان جنگل، پریان دریا نشان داده می شود. و همه این چیزها، به مفهوم اول کلمه، اعجوبه هستند... وقاعده و توازن و تعادل را مات کرده اند. و جز ترس در دل انسان متوسط، مظهر چیزی دیگر نیستند. طبایع ترسو پیوسته دیوهائی بر سر راهشان می بینند، خواه دیوهائی که «شیردال اسب» خوانده شوند و خواه دیوهائی که «هیتلری» نام داشته باشند. بزرگترین وحشت انسان شکفتن وجدان است. هرچه، در اساطیر، مخوف و موحش است، وابسته این ترس است. تقاضای آدم متوسط چنین است: «مارا آسوده بگذارید!» اما قاعده و قانون جهانی این است که صلح و آرامش جز به قیمت پیکار درونی به دست نمی آید. آدم متوسط نمی پذیرد که این قیمت را بپردازد، همچنانکه به جای لباسی که باید به خیاط بدهد تا از روی اندازه دوخته شود، خریدار «لباس دوخته» است.

هر نویسنده ای گرفتار وسوسه کلمه هائی است که پیاپی برای خود تکرار می کند. و این کلمه ها، بسی بیشتر از همه شرحها و تفصیلهای که به دست تذکره نویسان بر دبار گرد آورده می شود، مارا از احوال وی آگاه می کند. کلمه هائی چون ابدیت، غیرمتناهی، شفقت، تنهائی، اضطراب، روشنائی، سپیده دم، خورشید، عشق، زیبائی، ناشنیده، ترحم، دیو، فرشته، مستی، بهشت، جهنم، ملال که در آثار وی می بینیم، برخی از این کلمه ها است. اینها تار و پود و سر رشته و راهنمای منظره درونی او است.

برای ما از بیگناهی، هوس و تمنی، بازیگوشی، تعصب، تعصب دینی او، عطش «مطلق» اوسخن می گوید. بودلر خدای او بود که در پرتگاههای بدی به کاوش پرداخته بود. من، این نکته را خاطر نشان کرده ام - اما خوب است بار دیگر بگویم که قرن نوزدهم گرفتار وسوسه و دغدغه مسئله خدا بود. در نظر اول، چنین می نماید که وجود خویشتن را وقف پیشرفت مادی، اکتشافها و اختراعاتی کرده است که همه شان بر محور جهان طبیعی می گردد. اما با اینهمه، در باطن، آنجا که هنرمندان و اندیشمندان همیشه لنگر می اندازند، آشفته گی و اختلالی عمیق می بینیم. رمبو کشمکش را در سه چهار صفحه خلاصه می کند. و چنانکه گوئی این چیزها بس نبوده است، بر سر تاسر زندگی همان مهر مرموز را می زند که از خصایص آن دوره است. بیچون و چرا، بسی بیشتر از گوته، شلی Selley، بلیک، نیچه، هگل Hegel، مارکس، داستایوسکی اهل زمان خود بود. وجود او، درهمه زمینه ها، از سرتاپا، به دو قسمت شده است: همیشه در دوسو به مقابله می پردازد. در روی چرخ زمان شکنجه می بیند، خرد و خمیر می شود. در آن واحد قربانی و ذخیم است. به زبان آوردن نامش تعریف و توصیف عصر، مکان و حوادث است. اکنون که ما به شکافتن هسته توفیق یافته ایم، دروازه های تکوین چهار طاق گشوده شده است. آن وقت، در آن واحد، به همه جهت ها می نگریم. به قدرتی دست یافته ایم که حتی خدایان هم در زمان گذشته نمی توانستند به آن دست یازند. ما در برابر دروازه های جهنم هستیم. این درها را بر خواهیم انداخت؟ جهنم را منفجر خواهیم کرد؟ چنین خیال می کنم. عقیده دارم که وظیفه آینده عبارت از کاوش در دنیای بدی خواهد بود تا دیگر کمترین رازی در آن میان نماند. به سرچشمه های تلخ زیبائی راه خواهیم برد، ریشه و گل، برگ و غنچه

را خواهیم پذیرفت. دیگر نمی‌توانیم در برابر بدی مقاومت کنیم. باید آنرا بپذیریم.

هنگامی که رمبو، کتاب سیاه و لعنت‌زده خود (فصلی در جهنم) را می‌نگاشت، به‌قرار معلوم چنین گفته بود: «سرنوشت من وابسته به این کتاب است» و این جمله چه اندازه راست بود! خود رمبو نمی‌توانست بداند. ورفته‌رفته که از فاجعه سرنوشت خودمان آگاه می‌شویم، مقصود رمبو سرانجام بر ما روشن می‌شود. وی سرنوشت خویش را با سرنوشت عصری که انسان در سراسر عمر خود سرنوشت سازتر از آن ندیده است، یکی شمرده بود. ماهم باید، مثل او، یاهر معنی و مفهومی را که تمدنمان تاکنون داشته است، نفی کنیم و در صدد آفرینش چیزی تازه بر آییم، یا آنگاه این تمدن را به‌دست خودمان نابود کنیم. هنگامی که شاعر در سمت‌القدم ایستاد، دنیا، در حقیقت، باید زیر و روشود. اگر شاعر دیگر نتواند به نام اجتماع حرف بزند، که تنها به نام خود حرف بزند، آن وقت، در آستانه احتضار، در آستانه مرگ هستیم. ما، بر روی جسد سرشار از شعر رمبو ورفته‌رفته برجی چون برج بابل برافراشته‌ایم... چه اهمیتی دارد که همواره شعرائی داریم و برخی از این شعرا هنوز دارای آثاری خوانا و روشن هستند و توانائی ارتباط و مراوده با مردم دارند. شعر به کجا می‌رود، رابطه شاعر و خوانندگان در چه مرحله‌ای است؟ پیام چیست؟ این است آنچه پیش از هر چیز باید از خود پرسید... امروز صدای چه کسی به گوشها می‌رسد، صدای شاعر یا صدای دانشمند! زیبایی، با همه آن تلخیش، فکر ما را به خود مشغول می‌دارد یا نیروی هسته‌ای؟ و بزرگترین تأثیری که اکتشافهای بزرگمان در ما برمی‌انگیزد، کدام است؟ وحشت! و آنچه آینده‌ما خواهد بود، علم بی‌عقل، راحت بی‌امن و امان،

اعتقاد بی ایمان است... شعر زندگی به زبانی جز زبان ریاضی، فیزیک، شیمی باز گفته نمی شود. شاعر، در حکم نجس، در حکم غرایت، در حکم عنصری غیر عادی است... در راه خاموشی و افسردگی است. امروز چه کسی ممکن است به یاد این بیفتد که دیو آسا شود؟ دیو در همه جا هست و در دنیا پرسه می زند. از آزمایشگاه بیرون جسته است، در اختیار کسی است که جرأت استفاده از آن داشته باشد. در حقیقت، دنیا لژیون شده است. دوگانگی معنوی و روحانی، مثل همه دوگانگیها، ویران شده است. اکنون دوره مد و تضاد است. طوفان بیکران به راه افتاده است. و دیوانگان و نابخردان از ترمیم، تحقیق، انتقام، صف بندی و اتحاد، مبادله آزاد، تثبیت و احیاء اقتصاد سخن می گویند. هیچکس، در باطن خویش، باور نمی دارد که محور دنیا بتواند از نو برافراشته شود. هر کسی در انتظار وقوع حادثه بزرگ است، یگانه حادثه ای که شب و روز مایه دغدغه خاطر ماست: و آن، جنگ آینده است. ماهمه چیز را مختل و خراب کرده ایم. هیچکس نمی داند سکانها و فرمانها را کجا پیدا کند و چه گونه به کار ببرد... ترمزها هنوز هست اما این ترمزها کار خواهد کرد؟ خوب می دانیم که نخواهد کرد. آری، دیو، به آزادی، پرسه می زند. عصر برق به همان اندازه عصر حجر از ما دور شده است. و اکنون عصر قدرت بی قید و شرط است. اکنون یا بهشت است یا جهنم، و چیزی بیرون از این دوشق وجود ندارد. و ما، طبق همه پیش بینیها، جهنم را خواهیم گزید. هنگامی که شاعر در جهنم خود زندگی کند، انسان عادی دیگر نمی تواند چندان مدتی از آن دور بماند. رمبو را از دین برگشته خواندم؟ همه ما از دین برگشته ایم... از سپیده دم زمان، چنین هستیم. سرنوشتان سرانجام گریبانمان را گرفته است. همه ما، از مرد و

زن و بچه، که خراج گزار این تمدن هستیم، «فصلی در جهنم» خودمان را خواهیم دید. خودمان خواستیم، خودمان آرزومندش بودیم ... بسیار خوب ... اینهم فصلی در جهنم ما ... عدن به نظرمان محل استراحتی خواهد نمود. در دوره رمبو انسان همیشه می توانست عدن را رها کند و رهسپار حرار شود. اما نیم قرن دیگر، خود کره زمین دیگر دهانه آتش فشان بیکرانی بیش نخواهد بود. به رغم اطمینانهائی که دانشمندان، به زبان صریح و قاطع، می دهند، قدرتی که در دست ما است، تأقیامت ویرانگر است. ماهر گز قدرت را به عنوان سرچشمه نیکبها به نظر نیاورده - ایم، که تنها به چشم «بدی» به نظر آورده ایم. نیروی هسته ای چیزی چندان مرموز نیست. راز درد دل انسان نهفته است. کشف نیروی هسته ای پایه پای کشف «عدم امکان» اعتماد و اطمینان به همدیگر که ما در چنگش گرفتار شده ایم، صورت گرفته است ... این «مارهفت سر» ترس، که هیچ بمبی نمی تواند نابودش کند، تقدیر ما است. «از دین برگشته» حقیقی انسانی است که دیگر به ابناء نوع خویش اعتماد و ایمان ندارد. در عصر ما، دین و ایمان از کف دادن پدیده ای همگانی است. از دست ذات خداوندی هم، در این میان، کاری بر نمی آید. ما اعتماد خودمان را به بمب بسته ایم، و دعاها ایمان را بمب بر آورده خواهد کرد.

و برای شاعر چه ضربه ای از این جانکاهتر که ببیند رمبو در مقام نفی و انکار قریحه و استعداد خود بر آمده است! چنین چیزی به منزله این است که بگویند در مقام نفی و انکار عشق بر آمده است. بی گمان، در میان همه علت های قضیه، بزرگترین علت این است که ایمان از کف داده بود. بهت و حیرت شاعر، و احساس اینکه دستخوش خیانت شده است، و ناکامی و

نامرادیش، همانند عکس العمل دانشمندی است که ببیند چه بلاها بر سر اختراعهایش آمده است... به این وسوسه می افتم که انکار و رفض رمبو را با پرتاب نخستین بمب هسته ای مقایسه کنم. در مورد اخیر، انعکاسها - اگر چه وسعتی بیشتر داشت، عمقی بیشتر نداشت. قلب، پیش از بقیه بدن، ضربه را نشان می دهد. مهلتی بایست تادرد در بنیان تمدن پخش بشود. اما هنگامی که رمبو پنهانی گریخت، درد آشکار شده بود.

و چه اندازه حق داشتم که کشف حقیقی رمبورا به تأخیر انداختم! اگر از تجلی و کارهایش نتیجه هائی می گیرم که پاک با نتیجه هائی که از شعرای دیگر گرفته ام، تفاوت دارد، به حکم همان اندیشه ای است که قدیسین را به بیان آراء خارق العاده ای درباره آمدن مسیح سوق داد. یا اینگونه قضایا از حوادث برجسته تاریخ بشر است یا آنکه فن تفسیر و تعبیر چیزی جز شعبده بازی و زبان بازی نیست. من ذره ای شک ندارم که همه ما روزی از روزها به جائی برسیم که مثل مسیح زندگی کنیم. در این باره هم شکی ندارم که پیش از هر چیز باید کسوت ما و منی خودمان را از تن در آوریم. ما به سرحد خودخواهی، به نقطه «هسته ای» هستی رسیده ایم. پای در راه سانحه نهاده ایم. اکنون آماده مرگ «من» ضعیف خودمان می شویم تا آنکه «من» راستین بتواند به جلوه در آید. نا آگاهانه به وحدت دنیا صورت واقعیت داده ایم، اما این کار را در یهودگی و بطلان و «هیچی» کرده ایم. ما باید با مرگی «گروهی» رودر رو شویم تا به حالت افرادی راستین از نو ولادت یابیم. اگر به همان گونه ای که «لوتره آمون» گفته است، این سخن راست باشد که «شعر باید به دست همه ساخته شود»، باید زبان تازه ای به وجود بیاوریم که در پرتوش دلهابی واسطه زبان همدیگر را در یابند. کشش ما به سوی همنوع باید به سان کششی که در مرد خدا

به سوی خدا هست، ناگهانی و بی واسطه و بی فصل باشد. شاعر امروز مجبور به انصراف از قریحه و استعداد خویش است برای آنکه دیری است که یأس خویش را نشان داده است، برای آنکه دیری است که به عجز و ناشایستگی خویش در زمینه گفت و شنود گردن نهاده است. شاعر بودن در زمان گذشته گرانمایه ترین قریحه و استعداد بود. و امروز بیهوده ترین و سبکترین چیزها است... و علت این امر نه آن است که دنیا دیگر به کلام شاعر توجه و اعتناء ندارد، که علت این است که خود شاعر دیگر به رسالت خدایش ایمان ندارد. بیشتر از يك قرن، بیرون از «مقام» «خوانده» است... و خلاصه آنکه مادیگر قدرت پیوستن به او نداریم. و غوغا بمب هنوز برای ما معنی و مفهومی دارد. اما هذیانهای شاعر لثله کلام به نظرمان می آید. و اگر از دو بلیون^۱ انسانی که سکنه روی زمین هستند، تنها دوسه هزار نفر تظاهر به درك و فهم آن چیزهائی کنند که شاعر از برج عاج خود می گوید، این را چیزی جز لثله کلام نمی توان نام داد... پرستش هنر، به هنگامی که جز برای مشتی پر ادعا وجود خارجی نداشته باشد، به چنین بن بست می رسد. و آن وقت، دیگر، هنر نیست، که زبان «رمزی» جمعیتی خفیه است، زبانی است که برای تسهیل جهش «انفرادی» بی معنی به وجود آمده است. هنر باید علائق انسان، غیب بینی، روشن بینی، شجاعت و شهامت و ایمان را برانگیزد. کدام استاد صناعت کلام در این سالهای گذشته مانند هیتلر دنیا را زیر و رو کرده است؟ کدام منظومه ای امروز دنیا را مثل بمب هسته ای زیر و زیر کرده است؟ از روزی که مسیح آمده است، هرگز ندیده ایم که شماره این گونه چشم اندازها هر روز بیشتر گردد. شاعر به چه سلاجهائی می تواند بنازد که همپایه این سلاجهاب باشد؟

۱. به تاریخ نگارش این کتاب توجه فرمایید.

یا به چه رؤیاهائی می تواند بنازد؟ و اکنون تخیل چنین و چنان اودر کجا نهفته است؟ واقعیت پاك عریان، چشم مارا درمی آورد. اما کجاست آن سرودی که منادی این واقعیت باشد؟ دستکم، شاعری درجه پنجم هست؟ من که يك نفر هم نمی بینم. من آن اشخاصی را که شعر قافیه دار یا بی قافیه می گویند، شاعر نمی خوانم، که آن انسانی را شاعر می خوانم که قادر باشد تغییری عمیق درد دنیا به بار بیاورد.

اگر چنین شاعری در میان ما زندگی می کند، گو نام خود بگوید! ... گو که آوای خویش را به گوشها برساند! اما این آوا آوایی باشد که بتواند غرش بمب را خفه کند. زبان او باید دل انسانها را بگدازد و خونشان را به جوش بیاورد.

اگر رسالت شعر بیدار کردن مای بود، هر آینه می بایست از سالها پیش بیدار شده باشیم. تنی چند بیدار شده اند، نباید منکر این امر بود. اما اکنون موضوع این است که همه مردم - بی درنگ - بیدار شوند، اگر چه خطر نابود شدنشان در میان باشد... بی شك، انسان هرگز از میان نخواهد رفت، اما فرهنگ، تمدن و طرز زندگی از میان خواهد رفت. و هنگامی که این مردگان بیدار شوند، چونانکه باید این واقعه رخ دهد، شعر موضوع و جوهر زندگی خواهد شد. اگر خود شعر بر ایمان بماند، می توانیم بپذیریم که شاعر را از کف بدهیم. برای آفرینش شعر و پخش آن نیازی به کاغذ و مرکب نیست. در واقع، بدویون شعرای عمل، شعرای زندگی هستند. و هنوز هم شعر می سرایند، اگر چه این شعر تأثیری در ما بر نمی انگیزد. ما اگر به عالم شعر علاقه و اعتناء می داشتیم، هر آینه طرز زندگی شان بر ماسرایت می یافت، هر آینه شعر این اقوام را به شعر خودمان می پیوستیم و زندگی خودمان را با آن زیبایی که از زندگی شان بیرون

می تراود، بارور می کردیم. شعر انسان متمدن همیشه در بسته و سَری بوده است. و این همان چیزی است که باعث مرگش شده است.

رمبو می گفت که «باید مطلق امروزی بود». و مرادش از این سخن آن بود که و همها، خرافه ها، بتها، آئینها، تعصبا و همه آن یاوه های گرامی و بیهوده ای که تار و پود تمدن بلند آوازه ما را به وجود می آورد، کهنه و بی اعتبار شده است ... ما باید نور به ارمغان بیاوریم، نه روشنائی ساختگی ... در یکی از نامه هائی که یادگار سال ۱۸۸۰ باشد، چنین نوشته است: ارزش پول در همه جا تنزل می یابد و امروز در اروپا، عملاً دیگر هیچ ارزشی ندارد. آنچه بشر می خواهد، غذا، سقف، لباس و هر چیز لازم و ضروری است، نه پول ... بنای پوسیده در برابر چشمهای ما فرو ریخته است و ما هنوز از باور داشتن آنچه چشمهایمان می بیند، سرباز می زنیم. هنوز امیدوار هستیم که بتوانیم کارهائی، بر سبیل عادت، انجام دهیم، بی آنکه به ضایعه ها و خسارتهائی که به بار آمده است یا به امکانهائی تجدید حیاتی که در دست داریم، توجه داشته باشیم. ما زبان عصر حجر قدیم را به کار می بریم. اگر بشر نتواند شناخت «حال» را به عهده بگیرد، چه گونه می تواند با آینده رو در رو شود؟ ما، هزاران سال در «گذشته» زیسته ایم. اکنون، به يك باره، این گذشته را از آمیز رفته شده است. از این پس، تنها آینده به روی ما، درست توی چشمهای ما، می نگرد. و چون پرتگاهی است که دهان باز کرده است. همه در این زمینه همدستانند که حتی تصور آنچیزی هم که آینده برای ما در آستین دارد، و حشمتار است ... و بسی تر سنا کتر از آن حدی است که «گذشته» بوده است. در آن زمان، غولها جثه ای به تناسب جثه انسان داشتند. و هر گاه که انسان ذره ای شهامت می داشت، می توانست با این غولها به ستیزه برخیزد. اکنون

غول ناپیدا است، به چشم دیده نمی‌شود. در هر ذره گرد و خاک بیلونها غول هست. توجه داشته باشید که من باز هم زبان عصر حجر قدیم را به کار می‌برم، چنان حرف می‌زنم که گوئی اتم همان دیواست، که قدرت در وجود آن است نه در ما... و از روزی که بشر شروع به تفکر کرده است، ما بدینگونه بگول خودمان را خورده‌ایم. این دعوی هم که انسان در زمانی، به دوران گذشته، شروع به تفکر کرده است، اشتباه است. انسان هرگز شروع به تفکر نکرده است. از لحاظ نیروی مغزی هنوز هم چهار دست و پا راه می‌رود. چشم بسته، و با قلبی که از اضطراب به ضربان افتاده است، در میان مه، عصازنان پیش می‌رود. و آنچه بیشتر از هر چیز دیگر برایش باعث ترس و بیم است، تصویر خویشتن است. (خدایا، ترحمی براو داشته باش!)

اگر اتم ساده‌ای اینهمه نیرو در برداشته باشد، درباره خود انسان که دنیاها اتم در وجودش تمرکز یافته است، چه باید گفت؟ اگر آنچه گرامی می‌دارد، «نیرو» باشد، چرا به خویشتن وقع نمی‌گذارد؟ اگر محض رضای خاطر خویشتن، بتواند نیروی بی حد و حصری را که در آن ذره بغایت ریز هست، به تصور آورد و بررسی کند، نیاگارا هائی که خود در بردارد، چه وضعی خواهد داشت؟ و برای آنکه تنها از توده دیگری از عناصر بغایت ریز حرف زده باشیم، می‌گوییم که درباره نیروی زمین چه باید گفت؟ اگر در جستجوی دیوهائی باشیم که دهنه‌شان بزیم، چندان دیوهست که به تصور آوردنشان مغز را از کار می‌اندازد. یا اینکه چندان شورانگیز است که دیگر کاری جز آن نیست که بادل پرتب و تاب، ازدری به در دیگر بشتابیم و هذیان و دیو و غول به راه اندازیم. شاید ممکن نباشد که امروز به تخمین و تقویم جنونی بپردازیم که شیطان در

راه آزاد کردن نیروهای بدی به کار زده است. انسان از منته تاریخ از آنچه اهریمنی است، هیچ خبری نداشته است. در دنیای نیمه تاری زیسته است که پرتوهای افسرده ای داشته است. پایان برد خیر و شر، از سالهای سال پیش، معین و مقدر بود... شر مال دنیای عزایم و او هام است. مرگ بر او هام! بسیار خوب، اما سالها است که او هام از میان رفته است. انسان از حس ششمی برخوردار شد که در سایه اش از دنیای عزایم گذشت. یگانه کوششی که از او خواسته می شود، باز کردن چشمهای روح خویش، شناور کردن نگاه خود در دل واقعیت و غوطه نخوردن در مرداب وهم و اشتباه است.

خوشتن را موظف می بینم که تفسیر خود را درباره زندگی رمبو نسبت به سرنوشت اندکی حک و اصلاح کنم. برای آن تولد یافته بود که شاعری بشود که می خواست شور و هیجانی در عصر ما به بار بیاورد، مظهر آن قوای منفجره بشود که در شرف نمایان شدن است. چنین می پنداشتم که سرنوشتش این بوده است که در دام زندگی سراپا عمل و مبارزه ای گرفتار شود و پایان این زندگی می بایست بی افتخار باشد. هنگامی که می گوید که سرنوشتش مبتنی بر «فصل» بوده است، بگمانم این منظور را داشته است که این اثر مسیر کارها و کوششهای آینده اش را تعیین خواهد کرد و چنانکه اکنون به عیان دیده می شود، این امر به ثبوت رسیده است... اگر دلمان خواسته باشد، می توانیم گمان ببریم که به هنگام نوشتن آن، چنان شش دانگ بر خود نمایان شد که دیگر از آن پس لزومی ندید که حرفهای خود را در زمینه هنر بزند. به عنوان شاعر، هر چیزی را که گفتنش بر او میسر بود، گفته بود. به سبب می توانیم

تصور کنیم که خود از این معنی آگاه بوده است و به همین سبب است که به عمد پشت به هنر کرد. برخی، قسمت دوم زندگی او را به خوابی چون خواب ریپ وان وینکله^۱ Rip Van Winkle تشبیه کرده اند. نخستین بار نیست که هنرمندی در روی زمین به خواب رفته باشد. پل والرئ Paul Valéry که نامش بی درنگ به خاطرمان می آید، به هنگامی که شعر را به ریاضی فروخت، نزدیک به بیست سال چنین رفتار کرد. عموماً بازگشتی، بیداری ای، صورت می گیرد... در خصوص رمبو، این بیداری مرگ بود. پرتوی که به هنگام خاموش شدن چراغ عمرش هنوز می لرزید، به تدریج که خبر مرگش انتشار می یافت، قوت و شدت پیدا کرد. از روزی که ترك این دنیا گفته است، پیرامونش را چندان اعجاز و فروغ فرا گرفته است که هرگز در سرتاسر دوره زندگی ندیده بود؛ همه کس از خود می پرسد که اگر به این زندگی بازمی گشت، چه گونه شعری می نوشت و پیامش چه می توانست باشد. گفتی که در او انبختگی خود از میان رفته بود، و از واپسین مرحله تکامل خود که انسان در سایه اش می تواند تمایلهای ضد و نقیض خویش را هماهنگ کند، محروم مانده بود. گرفتار ملعنتی بود که بیش و کم در همه هستیش تأثیر کرد. و برای آنکه راهی به سوی مناطق روشن و تابناک و آزاد وجود خویش باز کند، با همه نیرویش به مبارزه پرداخت و بدینگونه، در همان زمانی که چنین می نمود که ابرها از میان می رود، يك باره، بی آنکه جای بازگشتی باشد،

۱- Rip Van Winkle داستانی است که به قلم واشینگتن ایروینگ Irving نویسنده آمریکائی نوشته شده است و خواب اصحاب کهف را به یاد می آورد. ایروینگ زندگی نامه حضرت محمد، پیغمبر اسلام، را هم به رشته تحریر درآورده است.

از پای درآمد. کار و کوشش تب آلودش دلیل این است که از کوتاه بودن زندگیش خبر داشته است. چنانکه، قضیه دی. اچ. لاورنس هم، از جمله، چنین بود... اگر از خودمان بپرسیم که اینگونه اشخاص پاك شكفته شده اند یا نه، به یقین در حکم این است که جواب مثبت به این سؤال بدهیم. با اینهمه، به اینان اجازه داده نشد که راه را به پایان برسانند. و برای آنکه در قبال اینان صدیق باشیم باید به این آینده نادیده و نازیسته توجه داشته باشیم... درباره لاورنس گفته ام و درباره رمبو نیز باید بگویم که اگر سی سال دیگر هم زنده می ماندند، هر آینه ترانه ای سر می دادند که پاك ترانه ای دیگر می بود. پیوسته با سرنوشتشان هماهنگ و همگام بوده اند. و سرنوشت بود که به ایشان خیانت کرد و ما را به هنگام ملاحظه اعمال و مقاصدشان به اشتباه می اندازد.

به عقیده من، رمبو، به غایت کمال، نمونه ای بود که استعداد و قدرت تکامل داشت. جریان نخستین بخش زندگیش شکفت آورتر از جریان بخش دوم زندگیش نیست. و شاید ما باشیم که نمی دانیم آماده روی نهادن به سوی کدام دوره درخشان زندگی خود می شد. به نظر ما، در همان آستانه دگرگونی بزرگ دیگر، در اوایل آن دوره باروری ناپدید شد که شاعر و مرد عمل نزدیک بود یکی شوند. او را می بینیم که مثل مغلوب جان می دهد. نمی توانیم سودهائی را که هر آینه ممکن است از سالهای حادثه جویانه خود در اطراف و اکناف دنیا برده باشد، تخمین بزنیم. دو انسان دیگرگونه می بینیم که به صورت عنصری واحد در آمده اند. تنها این امکان به ماداده شده است که کشمکش - نه قدرت توازن یا تصمیم - را ببینیم. تنها آن کسانی که معنی و مفهوم زندگی او شوق و علاقه ای در دلشان به بار آورده است، این اجازه را به خودشان خواهند

داد که وقت‌شان را در راه این گونه تخمینها و مطالعه‌ها و تأملها به باد دهند. با اینهمه، بررسی زندگی شخصیتی نیرومند، و بررسی این زندگی به قیاس آثار او، در حکم این است که در صدد پرده برداشتن از رخ آن چیزی بر آید که نهفته و تاریک و مبهم است و به اصطلاح، «نیمه‌کاره» و «انجام نیافته» است. سخن گفتن از لاورنس حقیقی یا رمبو حقیقی، در اصل، به منزله طرح این مسأله است که لاورنسی ناشناخته، رمبوئی ناشناخته، وجود دارد. اگر اینگونه اشخاص توانسته بودند، امیال و مقاصد و احوال و خصائل خودشان را، از بد و خوب و خشک و تر، سراپا شرح دهند، و امکان شناسائی خودشان را فراهم بیاورند، هر آینه درباره‌شان اینهمه بحث صورت نمی‌گرفت. و آنچه، در این خصوص، غریب است، این است که می‌بینیم بزرگترین راز درست پیرامون اشخاصی را فرا گرفته است که درباره خودشان فراوان سخن گفته‌اند و در افشاء اسرار خودشان راه اسراف سپرده‌اند. چنین می‌نماید که اینگونه افراد به این منظور به دنیا آمده‌اند که برای نشان دادن نهاترین فطرت خودشان دست به پیکار بزنند. مشکل بتوان درباره وجود رازی که چون خوره جان‌شان را می‌خورد، شک و شبهه داشت. بیهوده است که غیب‌گو باشیم تا بدانیم در میان مسائل آنان و مسائل مردان بزرگ دیگر چه تفاوت و اختلافی وجود دارد و روش و برداشت آنان در برابر این مسائل از چه قرار است. این افراد با روح زمان خودشان، و بزرگترین مسائلی که مایه دغدغه خاطر آنان است و خصیصه و رنگ و بوئی به آن می‌دهد، پیوندی عمیق دارند. همیشه، به ظاهر، دو گانه‌اند، به این دلیل که، در آن واحد، مظهر قدیم و جدید هستند و به همین سبب است که، برای داوری در باره‌شان و سنجش‌شان، به زمان و فاصله‌ای بیشتر از آنچه درباره سرشناسترین

چهره‌های روزگارشان ضرورت دارد، احتیاج داریم. ریشه‌های آنان از همان آینده‌ای آب می‌خورد که اسباب شکنجهٔ بس ژرف‌ما است. این افراد دوتنفس، دوصورت، دوتوضیح دارند. قلمروشان قلمرو تکامل و مدّ و طغیان است. و چون صاحب حکمتی تازه هستند، چنین می‌نماید که به‌زبانی سخن می‌گویند که اگر زبانی دیوانه‌وار یا متناقض نباشد، زبانی مخفی و مکتوم است. رمبو در یکی از قطعه‌های خود به این تیزاب نهان که من می‌گویم، اشاره‌ای دارد:

مار هفت‌سر و بی‌پوزه‌ای
که می‌خورد و افسرده می‌کند

بدبختی و نحوستی بود که در آن واحد بر سمت الرأس و سمت القدم هستیش چنگ می‌انداخت ... دردنیای او، خورشید و ماه یک قدرت داشتند و دستخوش خسوفها و کسوفهای همانند می‌شدند (هر ماهی جگرخراش و هر خورشیدی تلخ است). حتی هستهٔ وجودش هم گرفتار حمله شده بود. و درد، مثل سرطان زانویش، پیش می‌رفت. زندگی شاعری که «منزل» قمری تکامل او است، مهر همان خصیصهٔ خسوف و کسوفی را خورد که چندی دیگر بر زندگی «حادثه‌جوئی» و «عمل» او که مرحلهٔ خورشیدی تکاملش بود، نقش بست. در دورهٔ جوانیش کم‌مانده بود که گرفتار جنون شود... و بار دیگر، در آستانهٔ مرگش، از چنگ آن جست. اگر می‌توانست زنده بماند، یگانه راه حل ممکن برای او، هر آینه تأمل و مراقبت و راه عرفان بود. و من اعتقاد پیدا کرده‌ام که سی و هفت سال زندگی را صرف آماده شدن برای چنین کاری و چنین راهی کرده بود...

از چه لحاظی مجاز هستم که با چنین اطمینان خاطری از این زندگی نیمه کاره سخن بگویم؟ يك بار ديگر نيز می گویم که خود را برای آن مجاز به چنین کاری می دانم که در این میان مشابتهائی با زندگی خود و تکامل خود می بینم. اگر به سن رمبو می مردم، طرحها و کوششهایم چه می توانست باشد؟ هیچ ... هر آینه، «بدیبار» و «ناکام مانده ای» نمونه شمرده می شدم. ناگزیر، منتظر چهل و سه سالگیم ماندم تا بتوانم شاهد انتشار نخستین کتاب خود باشم، حادثه ای که برایم اهمیتی سرنوشت ساز داشت، حادثه ای که از هر لحاظ همتای انتشار فصلی در جهنم برای رمبو بود. دوره ای دراز که دوره یأس و حرمان و شکست و ناکامی بود، با این کتاب که می توانم نامش را کتاب لعنت زده بگذارم، پایان می یافت. این کتاب بیان نهائی یأس و عصیان و ملعنت است. اما، چه برای من و چه برای خوانندگانم، کتابی پیشگویانه و سلامت بخش هم هست. از خصیصه نجات بخش هنری برخوردار است که اغلب معرف و مبین آثاری است که پیوندها را با گذشته گسسته است. و من در سایه آن توانستم گذشته را زندانی کنم و از نو، نهانی، پای در آن بگذارم. راز باز هم درونم را می خورد. امارازی است که عریان شده است، نقاب از چهره اش برداشته شده است و من وسایل و امکانهائی برای مقابله با آن دارم.

و این راز چه گونه رازی است؟ همین قدر می توانم بگویم که به مادر ارتباط دارد. چنین گمان می برم که قضیه لاورنس و رمبو هم چنین بود. همه عصیانی که من، با این دو، در آن شریکم، از آن مسأله ای سرچشمه می گیرد که، تا آنجا که می توانم تعریف کنم، باید به مفهوم جستجوی پیوند راستینمان با انسانیت در نظر گرفته شود... اگر به این صنف انسانها تعلق داشته باشیم، این پیوند را نه در زندگی فردی پیدا

می‌کنیم نه‌درزندگی جمعی ... وچندان ناسازگار می‌مانیم که دیوانه شویم. در آرزوی دیدار همتای خودمان می‌سوزیم، اما به‌هرجا برویم، چیزی جز بیابانهای پهناور نمی‌بینیم. به‌جستجوی استاد می‌رویم، اما از آن خضوع و خشوع، از آن روح «انعطاف‌پذیری» و صبر و حوصله‌ای که ضرورت دارد، بی‌بهره‌ایم. حتی نمی‌توانیم باطبیاع و اذهان برتر هم آسوده و بی‌تشویش باشیم. حتی بزرگترین طبایع و اذهان هم ناقص و مشکوک می‌نمایند. و با اینهمه، خودمان را تنها به این طبایع و اذهان نزدیک می‌بینیم. و این، قیاس اقرنی است که به‌منتهی درجه عظمت دارد و انباشته از معنی است. باید نفس خویش را هرچه بیشتر فرق نهاد و از طریق این کار به رابطه درونی خود با همه بشر و حتی ناچیزترین عناصر بشر هم راه برد. «رضا» اصل کلام است. اما مانع بزرگ هم هست. زیرا که موضوع، موضوع رضای کامل عیار است نه انقیاد.

و چه چیزی پذیرفتن دنیا را بر چنین انسانی اینهمه دشوار می‌کند؟ چنانکه اکنون می‌بینیم، قضیه این است که در ایام جوانیش، جریان تیره و تار زندگی و طبعاً، هستیش، چنان گرفتار شد و مانع شد و چنان باز داشته و سرکوفته شد که در نتیجه ناشناختنی گشت. اگر این رویه تیره و تار هستی به‌دور انداخته نشده بود، (چنانکه ناآگاهانه دلیل آورده می‌شود) به معنی نابودی «انفراد»، و از این بیشتر، به معنی نابودی آزادی بود. آزادی به فوق و تمیز ارتباط دارد. اینجا، رهائی و رستگاری تنها عبارت از حفظ و صیانت هویت خاص خود در دنیائی است که به‌سوی یکنواخت کردن و یک‌شکل کردن همه چیز و همه کس تمایل دارد. و ریشه ترس در همینجا است. ربهو درباره این قضیه تأکید داشت که آزادی را در رستگاری می‌خواهد. اما رستگاری در صورتی ممکن است وجود داشته باشد که

از این استقلال موهوم و محال چشم‌پوشی شود. آزادی‌ای که او می‌خواست جوازی برای اثبات وجود بی‌حد و حصر و بی‌قید و شرط نفس خود، روح خود، بود. و این آزادی نیست. انسان - اگر مدتی بسیار دراز در زیر سلطهٔ این توهم زندگی کند، می‌تواند روح خود را به تلافی در آورد و با اینهمه دستاویزی برای شکایت و عصیان پیدا کند. این آزادی آن‌گونه آزادی است که به شما حق امتناع می‌دهد و اگر لازم باشد، حق عصیان و معاندت می‌دهد. آنچه را که مایهٔ تمیز دیگران است، به چیزی نمی‌شمارد. یگانه چیزی که مهم شمرده می‌شود، خودش است. و این گونه آزادی هرگز مارا در کشف پیوند، و وصلت با همهٔ انسانها، یاری نمی‌دهد. و ما تا قیامت جدا می‌مانیم، تا قیامت یک‌هوتنها و دوراز دیگران می‌مانیم.

همة این چیزها، به نظر من، يك معنی بیش ندارد: و آن این است که هنوز دست و پا بستهٔ زنجیر مادر هستیم. هر عصیانی، اغفال و چشم‌بندی است، اقدام دیوانه‌وار برای کتمان این بردگی است و بس. آدمهائی از این قماش همیشه دشمن وطن خودشان، زادگاه خودشان، هستند، قضیه صورتی دیگر نمی‌تواند داشته باشد. بندگی و انقیاد «مترسك» بزرگ آنان است، خواه این بندگی از جانب وطن، خواه از جانب کلیسا و خواه از جانب اجتماع باشد. زندگیشان را در راه گسستن و درهم شکستن زنجیرها به سر می‌آورند اما بندگی و بردگی نهان دلشان را مثل خوره می‌خورد و هیچگونه راحت و امانی برایشان نمی‌گذارد بماند. و اگر بخواهند از دغدغهٔ زنجیر رهائی یابند، باید پیش از هر چیز به حل مسألهٔ مادر پردازند. «بیایرون! تا قیامت بیا بیرون! ای آنکه در آستانه زهدان نشسته‌ای!». گمان می‌برم که این حرفها، حرفهای خودم باشد که

بهروزگار مساعدی که بیش و کم این راز را دردل داشتم، در بهارسیاه نوشته‌ام. از مادر دورشدن هیچ تعجیبی ندارد. وقتی که به‌او گذاشته می‌شود، جز به عنوان «مانع» نیست. انسان خواهان راحت و امن و امان شکم خویش است، خواهان آن سایه و آسایشی است که از لحاظ کسی که باید تولد یابد معادل اشراق است و از لحاظ کسی که حقیقه از شکم بیرون آمده است، بندگی است. اجتماع از درهای بسته، تابوها، قانونها و اجبارها و فسخها و ابطالها ساخته شده است. ماهیچ وسیله‌ای برای نظارت و تسلط بر این عواملی که اجتماع را به وجود می‌آورد، نداریم، و اگر بخواهیم اجتماعی راستین بنیادگذاریم، باید این عوامل را نادیده بگیریم. این رقص، رقص بی‌پایانی است که بر لبه آتشفشانی صورت می‌گیرد. انسان ممکن است عاصی بزرگ شناخته شود، اما هرگز دوست داشته نشود. و میان همه مردم، عاصی کسی است که بیشتر از هر کس دیگر عطش محبت دارد، این عطش را دارد که بیشتر از آنکه محبت ببیند، محبت ارزانی بدارد، و بیشتر از آنکه محبت ارزانی بدارد، مظهر محبت باشد.

در زمان پیشین مقاله‌ای به عنوان «زهدان غول آسا» نوشتم. در آنجا، خوددنیارا عرصه آفرینش نشان داده بودم. و این کار، کوششی دلیرانه و ارزشمند به سوی رضا، به سوی قبول، بود. مقدمه رضا و قبولی بسیار طبیعی بود که بزودی به میان آمد، رضا و قبولی که با همه هستی خود به آن تن داده بودم. اما این برداشت و این روش که عبارت از دیدن خود دنیا به چشم زهدان و آفرینش بود، این سعادت را نیافت که در نظر

عاصی‌های دیگر پسند افتد... و این امر موجب بیگانگی بیشتر من شد. هنگامی که میانهٔ يك نفر عاصی با عاصی دیگر بهم برخورد - و چنین حادثه‌ای عموماً اتفاق می‌افتد - گوئی زمین زیر پایتان می‌لرزد. رمبو این حس تزلزل را دردورهٔ کمون دید. عاصی حرفه‌ای با زحمت می‌تواند چنین وضعی را بر خود هموار کند و نام قابل تحقیری به آن می‌دهد که عبارت از خیانت باشد. اما درست همین فطرت آمیخته به خدعه و خیانت است که عاصی را از گله متمایز می‌کند. عاصی در همهٔ اوضاع و احوال خائن و کافراست و اگر به ظاهر چنین نباشد، حداقل در باطن چنین است. خیانت ژرف عاصی از ترس و بیم وی از آن انسانیتی سرچشمه می‌گیرد که در او هست و ممکن است او را به همجنسهایش پیوند دهد. عاصی بت شکن است زیرا که از فرط احترام به تصویر و تمثال به جایی می‌رسد که عضوی از همین جنس بشر عادی باشد و امکان ستایش و احترام داشته باشد. تنهایی حالش را بهم می‌زند. دلش نمی‌خواهد پیوسته مثل ماهی بیرون از آب باشد. غیر ممکن است با آرزوئی زندگی کند که شریکی نداشته باشد. اما اگر به همان زبان همجنسهای خود حرف نزنند، چه گونه می‌تواند اندیشه‌ها و آرزوی خویش را اعلام بدارد؟ اگر خبری از عشق و محبت نداشته باشد، چه گونه می‌تواند برای این ابناء نوع غلبه یابد؟ چه گونه می‌تواند به گردنشان بگذارد که بسازند، در صورتی که در سرتاسر دورهٔ زندگی ویرانی برویرانی افزوده است؟

اضطراب و دغدغهٔ خاطر بر چه پایه‌هایی استوار می‌شود؟
 مار هفت سر درونی تا روزی که خود قلب هستی ما را مثل خاك اره نکرده است و کاری نکرده است که تمام بدن، بدن ما و بدن دنیا، همانند

معبد اندوه و ماتم شود، دست از خوردن ما بر نمی دارد. رمبو فریادمی- زد: «هیچ چیز مایه توهم من نمی شود!» با اینهمه، سراپای هستیش توهم گرانمایه ای بیش نبود. هرگز پرده از رخ واقعیت درست هستیش بر نداشت، هرگز توفیق درك این واقعیت را نیافت. واقعیت نقابی بود که کوشش داشت به نیروی چنگال ستمگرش بکند. عطش شدیدی داشت که هیچ چیز نمی توانست فرو نشاند.

نه افسانه

عطش مرا فرو می نشاند نه تصویر.

نه، هیچ چیز نمی توانست عطش او را فرو بنشانند. درد دل خود که راز می خوردش، و باز هم می خوردش، تبی داشت. اندیشه اش از اعماق دریائی چون مشیمه جنین به فوران می آمد، آنجا که چون سفینه مست، در دریای شعرهای خود، هذیان می گفت. به هر مکانی که راه می یافت، روشنائی آزارش می داد. هرپيامی که از دنیای درخشان ذهن می آمد، شکافی در دیواره قبر پدید می آورد. در پناهگاهی «نیائی» سکونت داشت که در روشنائی روز فرو می ریخت. هرچه باستانی است، هرچه بدوی است، قلمرو او بود. موجودی قدیم، بر خوردار از وراثت، و فرانسوی تر از همه فرانسویان دیگر، و با اینهمه، در میانشان غریب بود. هر چیزی را که ثمره کوششی مشترك بود، به دور می انداخت. حافظه اش که همعصر کلیساهای بزرگ و جهاد صلیبی بود، حافظه نژاد بود. اندکی چنان بود که گفتی از روز تولد. بهره ای از «انفراد» نبرده بود. مانند مسلمانی مجهز به دنیا آمده بود. آئین اخلاق، انگیزه رفتارها و کردارها و جهان بینیش دیگر گونه بود. موجودی ابتدائی و بر خوردار از علو و اصالت نژادی کهن، بود. از هر جهت بی مثال بود، و در فن

استار و اختفای نیمرخ زشتش استاد بود. آن موجود خاص، آن پدیده‌ای بود که با گوشت و خون انسان ولادت یافته بود، اما از پستان گرگ شیر خورده بود. زبان هیچ اهل تجزیه و تحلیلی هرگز قدرت وصف این غول را نخواهد داشت. از شکستهایش آگاهی داریم... اما چه کسی می‌تواند بگوید که برای وفا به خویشتن چه کاری می‌بایست صورت دهد؟ برای روی آوردن به سوی این معما می‌باید در قوانین شعور و ادراک به تجدیدنظر پرداخت.

و اکنون مردانی سر بر می‌آورند که ناگزیرمان می‌کنند دست به اصلاح روشهای ادراکمان بزنیم. کنام کهنی که رمبو، به اتفاق راز خود، در آن پنهان می‌شد، به سرعت فرومی‌ریزد. هیچ اعجوبه‌ای نیست که بزودی ناگزیر نشود که در روشنائی خورشید، درملاء عام، زندگی کند. دیگر پناهگاهی وجود ندارد. شرط جهانی مستلزم این است که موجود غریبی که مبتلای دردی مرموز است، از واپسین سنگرهایش بیرون انداخته شود. همهٔ انسانیت، باهم، در برابر دادگاه حضور می‌یابد. چه اهمیتی دارد که گروهی انگشت شمار، ناآرام، ناسازگار، بوی درد و رنجشان را بیرون یریزند؟ اکنون همهٔ نژاد برای امتحانی بزرگ آماده می‌شود. نزدیکی سانحه ضرورت و هیجان مطالعهٔ هیرو - گلیفها را از هر زمان دیگر بیشتر می‌کند. بزودی، بی‌اختار، خواهیم دید که همه‌مان - چه غیب‌بین و چه آدم عادی - دوش به دوش، در روی آب شناوریم. دنیائی پاک تازه و ترسناک و زننده نزدیک می‌شود. روزی از روزها چشمهایمان بر منظره‌ای گشوده خواهد شد که از حدود هر گونه ادراک بیرون است. شعرا و غیب‌بینان قرن‌ها است که خبر این دنیای تازه را داده‌اند. اما ما نخواسته‌ایم گفته‌شان را باور داشته باشیم. ما که آغشته

ستارگان بسی حرکت خودمان هستیم، دست رد بر سینهٔ پیام ناشطه‌ها زده‌ایم: زیرا که این شهابها، به گمان‌مان، سیاره‌های مرده، اشباح رو به هزیمت نهاده، و بقایای سانحه‌هایی هستند که روزگار درازی است از یادها رفته‌اند.

شعرا همانند شهاب ثاقب هستند! مگر چنین نمی‌نماید که مانند سیاره‌ها گوش به دنیا‌های دیگر دارند؟ مگر به همان گونه‌ای که از حوادث آینده برایمان حرف می‌زنند، از حوادث گذشتهٔ دوردستی هم که در حافظهٔ نژاد بشر به خاک سپرده شده است، برایمان سخن نمی‌گویند؟ دربارهٔ گذر سریع‌شان بر روی زمین چه توضیحی نیکوتر از این می‌توانیم بدهیم که بگوییم پیام‌آور دنیائی دیگر هستند؟ به هنگامی که آنان در علائم و رموز زندگی می‌کنند، زندگی ما در میان قضایای مرده می‌گذرد. تمناها و آرزوهای آتشین آنان هرگز - به جز زمانی که ما به «حضيض شمس» نزدیک شویم - با تمناها و آرزوهای ما تطابق نمی‌یابد. شعرا کوشش به کار می‌برند که لنگرهای مارا بردارند. بر مافشار می‌آورند که همراهشان، سوار بر بالهای اندیشه، به پرواز در آییم. پیوسته از حلول چیزهای آینده خبر می‌دهند، اما، ما به چهارمیخشان می‌کشیم. زیرا که، ما، در وحشت از ناشناخته زندگی می‌کنیم. دردنیای شاعر، چشمه‌های عمل چشمه‌هایی زیرزمینی است. شاعر که پخته‌تر از بقیهٔ جنس بشر است - [و مراد من، در اینجا، از شعرا همهٔ آن کسانی هستند که دردنیای ذهن و تخیل جای دارند] - جز همان دورهٔ بارداری که مردم دیگر دارند، چیزی دردست ندارد. و این تکلیف را به گردن دارد که پس از تولد دنبالهٔ این دورهٔ باروری را بگیرد. دنیائی که باید در آن سکونت داشته باشد، با دنیای ما یکی نیست. شباهتی

که در میان دنیای او و دنیای ما هست به اندازه شباهتی است که مابه انسان کرومانیون Cro - Magnon داریم. قوه مدرکه او، و به زبان دیگر، وقوف او بر امور همانند قوه مدرکه آدمی است که از جهانی چهاربعدی برای زیستن به جهانی سه بعدی آمده باشد. شاعر در دنیای ما است اما از این دنیا نیست. تابع قوانینی دیگر است. رسالتی که به عهده دارد، این است که ما را شیفته کند و این دنیای تنگ را که در چنگال خود فشار می دهد، بر ما تحمل ناپذیر و جانفرسا کند. اما تنها کسانی توانائی پاسخ دادن به ندای او دارند که تجربه خودشان را در جهان سه بعدی به پایان برده اند.

علائم و رموزی که شاعر به کار می برد، از استوارترین دلایل و شواهد این نکته است که زبان وسیله تجسم راز توصیف ناپذیر است. همینکه رمزها و کنایه ها ترجمه پذیر شود، هرگونه ارزش و هرگونه تأثیری را از کف می دهد. اگر از شاعر توقع داشته باشیم که به زبان مردم کوچه و بازار حرف بزند، در حکم این است که از پیامبر انتظار داشته باشیم که پیشگوئیهایش را به وضوح شرح دهد. ندائی که از بلندترین و دور دستترین ملکوتها به ما می رسد، در لفاف راز و رمز نهفته است. آنچه مدام به وسیله تأویل و تعبیر بسط داده می شود و به اطناب و تعقید کشانده می شود - و خلاصه، آنچه دنیای تصور خوانده می شود - در آن واحد، در نتیجه استفاده از تند نویسی رمزها و کنایه ها، فشرده تر و کوتاه تر می شود. هرگز نمی توانیم چیزی را جز به وسیله معما شرح بدهیم. آنچه به دنیای روح و جاودانگی، ارتباط دارد، هرگونه تأویل و توضیحی را نقش بر آب می کند. زبان شعر خط مجانبی است که موازی باندای درونی پیش می رود، و آن، به هنگامی است که ندای درونی مجاور و

مقارب عرصه‌بی نهایت ذهن شود. و به وسیله این پرده آهنگ درونی است که انسان، به اصطلاح، بی زبان باشاعر ارتباط می یابد. موضوع در این جا، تعلیم زبان پیچیده ای نیست، که عبارت از رشد روحانی است. پاکی رمبو، در آن درجه آشتی ناپذیری که به همه آثار خود داده است، از هر جای دیگر نمایانتر است. گوناگونترین صنوف معنی حرفهای او را دریافته اند و دریافته اند. دردم، می توان مقلدهای وی را پیدا کرد. تا آنجا که من می توانم بینم، چه با سمبولسیت ها و چه با سوره رثالیستها هیچ وجه اشتراکی ندارد. پدر بسیاری از مکتبها است، اما با هیچیک از این مکتبها، قرابتی ندارد. استعمال غریب رمبو و کنایه و تصویر و تشبیه، از ناحیه او، ضامن نبوغ او است. نقطه این سمبولیسم در خون و اضطراب انعقاد یافته است. و آن، در آغاز اعتراضی بود، و سیله از میان بردن شیوه ملالت بار شناختی بود که بیم آن می رفت چشمه ذهن را خشک کند. و پنجره سرپابازی هم به سوی دنیای روابط بی نهایت پیچیده تری بود که قانون کهن زبان را از حیث استفاده می انداخت. و از این حیث، رمبو را می توان، بیشتر از شعرای امروز، با ریاضی دانان و دانشمندان برابر نهاد. اما باید توجه داشت که وی، به خلاف تازه ترین شعرای ما، علائم و رموزی را که از سوی اهل دانش به کار برده می شود، به کار نمی برد. زبان او زبان ذهن است نه زبان اوزان و مقادیر و روابط مجرد... و اگر از هیچ لحاظ هم نباشد، از این حیث خوشتن را مطلق «امروزی» نشان داده است.

در این جا می خواهم به شرح و بسط نکته ای بپردازم که در سطور گذشته گفتم، و آن مسأله ارتباط شاعر و مردم است. ضمن تأیید شیوه استفاده رمبو از رموز و کنایه، می خواهم خاطر نشان کنم که تمایل حقیقی

شاعر درهمین جا است. من درمیان استفاده از قلمی که به مقیاس بسیار بلند پایه آمیخته به رمز و کنایه است و استعمال زبان زرگری بسیار شخصی که لثله کلام می خوانم، بسیار فرق می گذارم. چنین می نماید که شاعر امروزی پشت به خوانندگان خود کرده است، گوئی که این مردم را به چشم تحقیر می نگرد. برای دفاع از خویشتن، اغلب به کسوت ریاضی دان یا به کسوت فیزیک دانی درمی آید که اکنون به مرحله استعمال شبکه ای از علائم پای نهاده اند که درش سراپا به روی اکثر مردم درس خوانده بسته است و زبانی سری به کار می برند که تنها پیروان آئین خودشان از آن سردر می آورند. گوئی فراموش کرده است که وظیفه اش پاک با وظیفه آن آدم هائی که با جهان طبیعی و مادی یادنیای تجرید و انتزاع سرو کار دارند، تفاوت دارد. آنچه مایه الهام او است، ذهن است، و رابطه ای که بابشر دارد، پیوندی حیاتی است. زبانش مخصوص آزمایشگاه نیست که مختص زوایای نهان دل است. اگر از موهبت و قریحه ای که برای بار آوردن تأثر در دل های ما دارد، انصراف بجوید، آنگاه، ما، دیگر احتیاجی به وساطت او نداریم. مرکز و سرچشمه تجدید حیات در دل است و شاعر باید در آنجا خیمه بزند. دانشمند، در مقابل، پاک مستغرق دنیای وهم است، مستغرق جهان طبیعی است که حوادث و قضایا به ناگزیر در آن پدید می آید. از همان قدم اول قربانی نیروهایی است که در آغاز کار امید بهره برداری از آن داشت. مجالی که دارد از آن پس محدود است. شاعر هرگز پاک در چنین وضعی نخواهد بود. یکی آنکه اگر غریزه حیاتی اش به اندازه غریزه حیاتی دانشمند دستخوش مسخ و قلب و تحریف شود، شاعر نمی تواند باشد. اما در معرض تهدید خطری است: و این خطر، انهدام قوا و استعداد های او است. اگر به قریحه

خداداده خود خیانت روا دارد، سر نوشت انسانهای بیشماری را به دست عناصر قشری و ظاهر بینی می سپارد که جز مجسمه خودشان در آرزوی چیزی دیگر نیستند. استعفای رمبو بعد دیگری جز خود کشی شاعر معاصر دارد. رمبو از این امتناع داشت که با آنچه به عنوان شاعر بود، تفاوت داشته باشد، و این امتناع برای آن بود که وسایل و اسباب دوام و بقای خود را فراهم بیاورد. شعرای ما تنها این غیرت را دارند که از شاعری نامی داشته باشند اما چندان عرضه ندارند که مسئولیت های شاعر را به گردن بگیرند. شاعر بودن خودشان را اثبات نکرده اند، و تنها به این خرسند بوده اند که لقب «شاعر» به خودشان بدهند. - برای دنیائی قلم نمی زنند که سخنان شان را نوش جان کند، که برای همدیگر قلم می زنند و برای توجیه ضعف و عجزی که دارند، کلام خودشان را، به قصد و اراده، به شکل مبهم و مغلق در می آورند. در فخر و نخوت پست خودشان سنگر گرفته اند. از ترس اینکه مبدا به کمترین ضربه ای خرد و خاکشیر شوند، بیرون از دسترس دنیا جای می گیرند. و اگر از نزدیک بنگریم، می بینیم که حتی هیچ چیز شخصی ندارند، و گرنه این توانائی را می داشتیم که، بسیار ساده، از درد ورنج شان و دیوانگی شان سردر بیاوریم. خودشان را، به مانند محاسبه های فیزیکدان به شکل مجرد و انتزاعی در آورده اند. از کنج زهدان خودشان، به جز دنیای شعر محض که هر گونه کوششی در راه ارتباط و مرافقه، در عرصه آن، در حکم هیچ است، در آرزوی چیزی دیگر نیستند^۱.

۱. مراجعه فرمایید به مقاله ای که به عنوان «نامه ای به سوررئالیستهای همه کشورها» در کتاب «In The Cosmological Eye» آمده است - مؤسسه طبع و نشر «New Directions» - نیویورک.

هنگامی که به آن طبایع بزرگ دیگر - به مردانی چون نیچه Nietzsche و استریندبرگ Strindberg و داستایوسکی Dostoievski - می‌اندیشم که در همان عصر رمبو می‌زیسته‌اند... هنگامی که به اضطرابها و دغدغه‌ها، و محنت‌های آنان می‌اندیشم که از هر چه نوابغ ما تحمل کرده‌اند، فراتر می‌رود، به این تصور نزدیک می‌شوم که نیمه دوم قرن نوزدهم یکی از پلیدترین و کراحت‌بارترین ادوار تاریخ بوده است. در میان این خیل شهداء که وجود همه‌شان سرشار از احساس پیش از وقوع بود، آنکه فاجعه زندگیش بیشتر از فاجعه هر کس دیگر، به فاجعه رمبو شباهت دارد، وان گوگ Van Gogh است. وی که یکسال پیش از رمبو تولد یافته بود، کم و بیش در همان سن دست به خودکشی زد. مثل رمبو، اراده‌ای انعطاف‌ناپذیر، و شجاعتی کم و بیش برتر از شجاعت انسان و ثبات قدم و همتی خارق‌عاده داشت که در سایه‌شان توانست بابدترین مشکلاتها مقابله کند. اما، مثل رمبو، این مبارزه وی را در عنفوان جوانی فرسود. و به هنگامی که در بحبوحه تسلیم و تمکن نیروها و استعدادهای خود بود، از پای درآمد.

هرزه‌گردی، تغییر مشغله، نوسانها، پستی‌ها و بلندیها، ادبارها و خواریها و سرشکستگیها، عدم ادراکی که با ابرخود در میان‌شان گرفته بود، همه این عوامل مشترکه‌ای که در زندگی‌شان دیده می‌شود، مثل دو همزاد بدبخت بر پیشانی‌شان نقش بسته بود. زندگیشان، به یقین، در زمره اندوه‌بارترین زندگیهائی است که در عصر جدید می‌توانیم نام ببریم. هیچکس نمی‌تواند نامه‌های وان گوگ را بخواند و اغلب اشک از دیده فرو نریزد. با اینهمه، تفاوت بزرگ آندو بایکدیگر، این است که زندگی وان گوگ مایه قوت قلب است. اندکی پس از مرگ وان گوگ، دکتر

گاشه Gachet که بیمار خود را بسیار خوب می‌شناخت به ثئو Théo - برادر و نسان - چنین نوشت: «اصطلاح «مهر هنر» درست نیست، باید از «ایمان» به هنر، سخن گفت، ایمانی که و نسان در راه آن شهید شد.» به قرار معلوم، این عامل - خواه ایمان به خدا، خواه ایمان به انسان و خواه ایمان به هنر باشد - در رمبو وجود نداشته است. و همین فقدان ایمان است که باعث می‌شود زندگی اش گرفته و مه‌آلود و اغلب سخت تیره و تار به نظر آید. با اینهمه، در میان این دو نفر وجوه مشابهتی بیشتر و گیراتر وجود دارد. رابطه‌ای که آندو را بیشتر از هر چیز دیگر به هم پیوند می‌دهد، کمال هنری است، و در دورنج است که مقیاس این کمال را به دست ما می‌دهد. با این طرز تفکر و داوری که قرن ما پیدا کرده است، چنان اضطرابی دیگر ممکن نمی‌نماید. ما پای در عصر تازه‌ای نهاده‌ایم که به ناگزیر نیکوتر از قرن گذشته نیست، اما هنرمند، در این عصر تازه، دیگر به اندازه زمان گذشته احساس و تأثر و اعتناء ندارد. هر کسی که امروز دستخوش احساسی شود که شباهت به آن گونه شکنجه و عذاب داشته باشد و این نکته را اعلام بدارد، «خیالپرست درمان ناپذیر» خوانده می‌شود. اینگونه احساس‌ها دیگر باب روز نیست.

وان گوگ، در ماه ژوئیه ۱۸۸۰، یکی از آن نامه‌ها را به برادرش نوشت که یکسره تا لبّ قضایا می‌رود، نامه‌ای که از آن خون می‌ریزد. انسان به خواندن این نامه، رمبورا به یاد می‌آورد. اغلب در مکاتبه‌های آندو مشابهت بیانی هست که مایه حیرت می‌شود. هرگز به آن اندازه‌ای که به هنگام دفاع از خودشان در برابر تهمت و افتراء دیده می‌شود، با هم پیوند ندارند. در این نامه، وان گوگ خویشتن را از تهمت بیکاری تبرئه می‌کند. شرح می‌دهد که دو نوع تن‌پروری و بیکارگی هست، یکی

تن پروری زیان آور و دیگری تن پروری بارور. آنچه در این نامه آمده است، موعظه‌ای راستین درباره این موضوع است و درخور آن است که اغلب دوباره و سه باره خوانده شود. بندی از این نامه انعکاس سخنان خود رمبو است. «پس نباید گمان ببری که من منکر این یا آنم، من در کفران خود نوعی مؤمن هستم و اگر چه دگرگون شده‌ام، همان هستم که بودم و شکنجه‌ام چیزی جز این نیست: به درد چه می‌توانم بخورم، مگر نمی‌توانم به نحوی از انحاء به درد بخورم و مفید باشم، چه گونه می‌توانم از همه چیز خبر داشته باشم و در فلان یا بهمان موضوع به تعمق پردازم؟ چنانکه می‌بینی، این اندیشه‌ها پیوسته شکنجه‌ام می‌دهد. و از این گذشته، خویشتن را زندانی عسرت و تنگدستی و محروم و مطرود از مشارکت در فلان یا بهمان امر می‌بینم و چنین و چنان امور لازمه‌ای از دسترس بیرون است. به این علت، از قید حزن و سودا آزاد نیستم، و از این گذشته، آنجا که ممکن است مهر و دوستی و عاطفه‌ها و محبت‌های بلند پایه و سنگین باشد، خلأها می‌بینم و پی می‌برم که یاس مخوف حتی عزم و همت را چون خوره می‌خورد و چنین می‌نماید که قضا و قدر می‌تواند در برابر غرایز محبت و ملامت سدی پدید بیاورد و موجی از نفرت دلتان را به هم می‌زند. و آنگاه، چنین می‌گوییم: خدایا تا کی؟»

سپس، کوشش به کار می‌برد که در میان بیکار از تن پروری و سستی، بیکار از فقدان عزم و اراده، بیکار از بیرگی مادر زاد - و موجودی که به ناخواه بیکار است و در اعماق وجود خویش در آرزوی عمل و اقدام می‌سوزد و برای این کاری صورت نمی‌دهد که نمی‌تواند کاری صورت دهد، فرق گذارد... و چیزهای دیگر... به توصیف پرنده‌ای می‌پردازد که در قفس زرین گرفتار مانده است، سپس، از پی حرفهائی که زده است،

این سخنان گیرا و دردناک و نحوست بار را به روی کاغذ می آورد: «وانسانها اغلب گرفتار این تمنع هستند که نمی توانند هیچ کاری صورت دهند، و نمی دانم زندانی چه قفسی مدهش، مدهش و بسیار مدهش هستند. و چنانکه می دانم، آزادی ورهائی، آزادی ورهائی دیررس، هم هست... اشتغالی که به روا یا به ناروا دستخوش تباهی شده است، عسرت، نحوست اوضاع و احوال، بدبختی، از آن چیزهائی است که مایه زندانی شدن انسانها می شود. همیشه نمی توان گفت چه چیزی انسان را زندانی می کند، چه چیزی انسان را در میان چار دیوار زندانی می کند، و چنین می نماید که انسان را به خاک می سپارد اما با اینهمه می توان میله هائی، نرده هائی و دیوار هائی را که نمی دانم چه میله هائی، چه نرده هائی و چه دیوار هائی است، حس کرد. همه این چیزها زاده خیال است، زاده وهم است؟ گمان نمی برم. و از این گذشته متحیر مانده ام: خدایا مدتی دراز، همیشه، تأقیام قیامت چنین خواهد بود؟ می دانی چه چیزی زندان را از میان برمی دارد؟ آنچه زندان را از میان برمی دارد، هرگونه محبت ژرف و سنگین است. دوست بودن؛ برادر بودن، دوست داشتن در زندان را به قدرت جانانه، به سحر و افسونی بسیار نیرومند، باز می کند. اما آنکه این چیزها را ندارد در چنگ مرگ می ماند. اما آنجا که عاطفه محبت تولد یابد، زندگی تولد می یابد.»

در میان رمبو که جلای از وطن گفته بود و به میان بومیان حبشه پناه برده بود و وان گوگ که به میل و اراده خود در میان اهل تیمارستانی گوشه گرفته بود، چه مقایسه ای که نمی توان کرد! و با اینهمه، در این اقلیم عجیب بود که هر دو شان، به مقیاسی، سکون و رضای خاطر یافتند.

اینیدا ستار کی Enid Starkie چنین نوشته است: «به نظر می آید که مدت هشت سال یگانه پشتیبان مهربان رمبو، جامی Djami، نوجوان حراری

چهارده پانزده ساله‌ای بوده باشد که نوکروهمدم وفادار او بود... جامی یکی از اشخاص انگشت‌شماری بود که وی یادشان را در دل نگهداشته بود و با محبت به خاطر می‌آورد، یگانه دوستی بود که رمبو در بستر مرگ، در آن لحظه‌هائی از وی حرف زد که فکر انسانها، به حسب معمول، به سوی آن کسانی به پرواز می‌آید که در دوره جوانی شان شناخته‌اند.» و درباره وان گوگ باید بگویم که در دقایق تاریک، آنکه در کنارش بود، رولن Roulin نامه‌رسان بود. هرگز در این دنیا، به این آرزوی آتشین خود که به کسی بر بخورد که بتواند با او زندگی و کار کند، دست نیافت. ماجرائی که با گوگن Gauguin داشت، چیزی بدتر از ماجرای بدفرجام از آب در آمد، و برایش نحوست و شامت به بار آورد. و چون سرانجام در آنورس Anvers به دکتر گاشه‌مهربان برخورد، بسیار دیر شده بود، و روحیه‌اش تباه شده بود. «رنج بردن و زبان به شکوه نگشودن یگانه‌درسی است که ما باید از این زندگی بگیریم.» چنین است نتیجه‌ای که وان گوگ به تجربه تلخ خود داد. و با این لحن آمیخته به تسلیم نهائی بود که زندگیش پایان یافت. وان گوگ در ژوئیه سال ۱۸۹۰ از آستان گذشت، و به زبان دیگر، در گذشت. يك سال پس از آن، رمبو به خویشانش چنین نوشت: «خدا حافظ ازدواج، خدا حافظ خانواده، خدا حافظ آینده! زندگی من گذشت، و دیگر قطعه چوبی بی حرکت بیش نیست.»

هیچکس بیشتر از این دور روح‌زندانی، آرزومند آزادی و استقلال نبوده است. چنین می‌نمود که هر دو، به قصد، دشوارترین راه را برگزیده‌اند. برای هر دو شان جام تلخکامی، جام شرنگ بیرون از اندازه پر بود. هر دو در دل خودشان زخمی داشتند که هرگز التیام نپذیرفت. وان گوگ، در حدود هشت سال پیش از مرگش، در یکی از نامه‌های خود،

پرده از روی دردی برداشت که دومین ناکامیش در عشق، برای او به بار آورده بود. «کلمه ساده‌ای این نکته را بر من آشکار می‌کند که چیزی در وجودم تغییر نیافته است، که زخم همچنان به جای مانده است، که من آن را با خود به این سو و آن سو می‌کشانم. این زخم، زخمی عمیق است و هرگز التیام نخواهد پذیرفت. و چند سال دیگر همان زخمی خواهد بود که به روزاول بود.» و کم و بیش همین حادثه به سررمبو هم آمد. تقریباً چیزی از این قضیه اندوهبار و بدفرجام نمی‌دانیم، اما مشکل است گمان نبریم که نتیجه‌های این امر، به اندازه حادثه‌ای که گریبانگیر وان گوگ شد، مصیبت بار بود.

صفت مشترکه دیگری هم که داشتند، درخور این است که خاطر نشان شود: و آن ناچیزی بیرون از اندازه زندگی مادی‌شان بود. چنین ریاضتی، جز قدیس‌ها، به کسی تعلق ندارد. به اجمال چنین گمان برده می‌شود که رمبو، برای آن بیچیزانه می‌زیست که خسیس بود. اما چون مبلغی مهم گرد آورد، روشن شد که می‌تواند به طیب خاطر خویشتن را از آن محروم بدارد. در سال ۱۸۸۱، از حراره مادرش چنین نوشت: «اگر احتیاج دارید، هر چه مال من است، برگیرید: مال شما است. و درباره خود باید بگویم که جز وجود خودم که چیزی از من خواستار نیست، کسی ندارم که در اندیشه‌اش باشم» اگر در نظر بگیریم که آن آدمهائی که آثارشان برای نسلهای آینده سرچشمه خشک‌نشدنی الهام بوده است، ناگزیر مثل برده زندگی کرده‌اند، و برای فراهم آوردن وسیله امرار معاش خودشان دشواریها داشته‌اند، و چندان نیکوتر از کارگر و باربر هندو نمی‌زیسته‌اند، درباره جامعه‌ای که اهل آن بوده‌اند، چه گونه باید دادرسی کرد؟ مگر روشن نیست که چنین جامعه‌ای برای خود سقوطی سریع

فراهم می آورد؟ رمبو، در نامه ای که از حرار نوشته است، بومیان حبشه را در برابر سفیدپوستان «برخوردار از تمدن» می نهد: «مردم حرار نه نادانتر و خنکتر و نه نابکارتر و پست مایه تر از سیاهان سفید چرده کشورهایی هستند که برخوردار از تمدن خوانده می شوند. یگانه چیزی که می توان گفت این است که از یک صنف نیستند. حتی شرارتی کمتر دارند، و می توانند در برخی از موارد، سپاسگزاری و نمک شناسی و وفا نشان دهند. موضوع این است که با آنان انسان باشیم.» - مثل وان گوگ، در کنار «نجس ها» و آزدگان و ستمدیدگان، خویشان را آزادتر از آن زمانی می دید که در کنار اشخاصی از طبقه خویش باشد. رمبو برای حوائج زندگی عاطفی خود زن بومی گرفت، در صورتی که وان گوگ به مانند شوهر (وپدر بچه های) زن بدبختی رفتار کرد که از هر حیث پستتر از وی بود و زندگی را بر وی جانفرسا کرد. حتی در زمینه عشق جسمانی و شهوانی هم، آنچه بر انسان عادی ارزانی داشته شده است، از ایشان دریغ داشته شد. هر چه از زندگی کمتر می خواستند، کمتر به دستشان می آمد. به سان مترسک - هائی در مزارع بارور فرهنگ ما می زیستند، با اینهمه نمی توان گفت که در دوره ایشان دو نفر پیدا می شدند که اشتهای خودشان را، به منظور سوری که امید داشتند، از اشتهای آندو تیزتر کرده باشند. در ظرف سه چهار سال، همه آن دارائی را که در مدت هزاران سال گردآورده شده بود، تا واپسین ذره خوردند. تقدیر این بود که در بحبوحه وفور نعمت ظاهر از گرسنگی نقش زمین شوند. وقت جان دادن بود. اروپا، از همان زمان، با شور و حرارت آماده می شد که قالبی را که مثل تابوت زندانیش کرده بود، نابود کند. سالهائی که از زمان مرگشان سپری شده است، تعلق به رویه تیره و تار زندگی ای دارد که نومیدانه کوششها کرده بودند

تا درسایه‌اش وسیله تنفسی بیابند. هر آنچه وحشی منشانه، ساختگی، نادرست و «نیمه‌کاره» است، در جهش بزرگ فوران‌مانندی به‌روی «آب» می‌آید. سرانجام رفته‌رفته درمی‌یابیم که جنبه کنونی این عصر «جدید» بلندآوازه و بنام تاج‌حد اندک است. هر چه در قوه داشته‌ایم به‌کار برده‌ایم تا راستین طبایع «امروزی» را از میان برداریم. راستش این است که آرزوهای آنان امروز به‌نظر ما بسیار خیال‌پرستانه می‌آید. این طبایع به زبان روح حرف می‌زدند. ما اکنون به‌زبانی مرده حرف می‌زنیم. و هر کسی برای خود زبانی دارد. جریان بریده شده است. دیگر کاری جز تحویل جسد نمانده است.

رمبودریکی از نامه‌هایش چنین می‌نگارد: «به احتمال در ماه آینده رَهسپار زنجبار بشوم.» در نامه‌ای دیگر به فکر این می‌افتد که روانه چین یا هند شود. گاه به‌گاه از احوال ترعه پاناما جو یا می‌شود. اگر امید داشته باشد که جیره بخور و نمیر خود را در آن سردنیا پیدا کند، می‌خواهد به آن سر دنیا برود. هرگز این فکر به‌مغزش راه نمی‌یابد که به کشور خود باز گردد و زندگیش را در آن جا سروسامانی بدهد. ذهنش همیشه به‌سوی مناطق بیگانه روی می‌آورد.

این نواچه‌اندازه برایم آشناست! مگر در دوره جوانی خود بارها این رؤیا را در سر نداشتم که به‌سوی تومبوکتو Tombouctou بروم! و اگر این کار محال و ممتنع بود، به‌سوی آلاسکا یا پولینزی Polynésie به‌راه بیفتم! برای تماشای بومیان جزایر کارولین Caroline یک روز در موزه تروکادرو Trocadero ماندم. در آن هنگام که صورتهای زیبایشان را بر انداز می‌کردم، به یاد آمد که خویشان دورم در آن دیار سکونت کرده‌اند. درد دل خود می‌گفتم که اگر روزی از روزها بتوانم به آنجا بروم،

حداقل خویشتن را در خانه خود می‌پندارم. دربارهٔ مشرق زمین باید بگویم که آرزوی سفر به آن سامان از اوان کودکی همیشه در درون سینه‌ام لنگر انداخته بود. نه تنها آرزو داشتم که به چین و هند بروم، که این آرزو را داشتم که به سوی جاوه و بالی و برمه و نپال و تبت هم روی بیاورم. هرگز این فکر ذره‌ای به خاطر من راه نیافت که ممکن است در آن سرزمینهای دور دست گرفتار مشکلی شوم. همیشه چنین می‌پنداشتم که در آن جاها با آغوش باز پذیرفته می‌شوم. در مقابل، از این فکر که به نیویورک بازگردم، هراس داشتم. این شهر که من هر خیابانش را چون کف دست خود می‌شناسم و آنهمه دوست، در آن دارم، واپسین مکان در دنیا است که دلم می‌خواست به سویش بازگردم. ترجیح می‌دادم که سقط شوم و ناگزیر نباشم بقیهٔ عمرم را در جایی که تولد یافته بودم، به سر آورم. نمی‌توانم به تصور بیاورم که روزی به نیویورک بازگشته‌ام، مگر اینکه مستمند، علیل یا در حال نزاع باشم.

باچه کنجکای نخستین نامه‌های رمبورا خواندم! این نامه‌ها را در اوایل سرگردانیها و هرزه‌گردیهای خود نوشته‌است. هرچه دیده‌است، در هم و برهم، حکایت می‌کند، از منظره‌ها و وضع و موقع آبادیها، طبیعت سرزمین، و امور و قضایای ناچیزی سخن می‌گوید که خانواده‌اش همیشه با لذت و کنجکای می‌خواند. مطمئن است که در پایان سفرش، شغلی مناسب پیدا کند. به نفس خود اعتماد دارد، و یقین دارد که اوضاع بروفق مراد باشد و همه چیز سر و سامان بیابد. جوان و سرشار از نشاط است. و در این دنیای پهناور بسی چیزها برای اکتشاف هست. و به اندک زمانی احتیاج داشت که تغییر قافیه دهد. با همهٔ آن قریحه و فیضان تخیل و سرشاری زبان که از خود نشان می‌دهد، با همهٔ آن شوق کار، با همهٔ آن

مواهب، استعداد، مهارت، سرسختی و تطابق‌پذیری خود بسیار زود دانست که در هیچ‌جا برای آدمی مثل او جایی نیست... مردم احتیاجی به اصالت و بداعت ندارند. سوادهای برابر با اصل، گوسفندها، و باز هم گوسفندها را ترجیح می‌دهند. جای نابغه در منجلا ب است تا گودال بکند، در ویرانه‌ها یا معادن سنگ است، هر جا که بیم آن نرود که استعدادش به کار برده شود. نابغه‌ای که در جستجوی شغل است، یکی از اندوه‌بارترین منظره‌های دنیا است. در هیچ‌جا با محیط سازش نمی‌تواند یافت و هیچ‌کس خریدارش نیست. به قول معروف، عنصری بی‌قرار است و مثل سگ در به‌رویش بسته می‌شود. پس، برایش جایی نیست؟ چرا... همیشه، گوشه‌ای در زیر زمین، گوشه‌ای در سرداب برایش پیدا می‌شود. مگر هرگز ندیده‌اید که در کنار اسکله‌ها، کیسه‌های قهوه یا هر متاع «واجب» دیگر را به دوش گرفته است؟ مگر هرگز ندیده‌اید چه گونه در آشپزخانه مسافرخانه‌ها و میخانه‌ها ظرف می‌شوید؟ مگر ندیده‌اید که در ایستگاه‌های راه آهن جامه‌داناها و صندوق‌ها را کشان‌کشان می‌برد؟

من در نیویورک تولد یافته‌ام، آنجا که گمان برده می‌شود همه لوازم و وسایل پیروزی و کامیابی هست. سهولت خود را می‌بینم که جلومؤسسه‌های کاریابی یا نیکوکاری در صف ایستاده‌ام. یگانه‌شغلی که در آن دوره، به‌قرار معلوم، از دستم برمی‌آمد، شغل «ظرف‌شوئی» بود. اما همیشه جا گرفته شده بود، زیرا که همیشه هزاران داوخواه، بی‌صبر و بی‌شکیب، در انتظار فرصت ظرف‌شوئی به‌سر می‌بردند. اغلب نوبت خود را به بینوایی می‌دادم که معلوم بود هزار بار بیشتر از من به این شغل نیاز دارد. در مقابل، گاهی از یکی از خواستاران شغل پولی قرض می‌گرفتم تا کرایه تاکسی را بپردازم یا غذا برای خودم بخرم، و فراموش

می کردم که در جستجوی کار هستم. اگر به اعلانی برمی خوردم که به حال سازگارتر می توانست باشد، و این شغل در شهری مجاور بود، بی درنگ به سوی آن شهر به راه می افتادم، اگر چه می بایست یک روز تمام قربانی این سفر شود. اغلب در جستجوی کاری موهوم، و مثلاً شغل «گارسونی»؛ بیشتر از هزار کیلومتر راه پیمودم. اغلب روح حادثه جوئی به سفرهای دوردست سوق ام می داد. تصادف همسفری را بر سر راهم سبز می کرد که می خواست همه جریان زندگی را تغییر دهد. گاهی اتفاق می افتاد که خود را به او «بفروشم»، تنها برای اینکه بر لبه یأس بودم. حداقل، معتقد بودم که بر لبه پرتگاه یأس هستم. گاهی شغلی را که به سراغش آمده بودم، به دست می آوردم، اما پاک می دانستم که توانائی انجام دادنش را ندارم و این بود که عقب گردی می کردم و رهسپار خانه ام می شدم. والته، شکم همیشه تهی بود. خواه بیایم و خواه بروم، همیشه شکم تهی بود. و اینهم - که «نان نداشتن» باشد - دومین علامتی است که در سایه اش می توان نابغه را تشخیص داد. نخستین علامت این است که احتیاجی به وجود او نیست. علامت دوم این است که از گرسنگی سقط می شود. و علامت سوم این است که نمی دانند سرش را کجا بر زمین بگذارد. به استثنای این دردسرها و گرفتاریها، همه کس می داند که زندگی قصه نشینانه دارد. سست و تن پرور، بی عزم و بی اراده، بی قرار، نابکار، دروغگو، دزد، و خانه به دوش است. هر جا که کفش کهنه و فرسوده اش را کشان و کشان به راه اندازد، چیزی جز عتاب و ملامت نیست. حقیقه، آدمی جانفرسا است. چه کسی می تواند با وی رفت و آمد داشته باشد؟ هیچکس... و حتی خودش هم نمی تواند.

چرا باید درباره آنچه زشت و ناساز است، به تأکید سخن گفت؟

زندگی نابغه همه‌اش کبره و نکبت و فقر نیست. هر کسی، نابغه یا کودن، برای خود گرفتاریها و دردهائی دارد. آری، این حرف هم راست است. و هیچکس بیشتر از اهل نبوغ از این حقیقت آگاهی ندارد. گاه به گاه نابغه‌ای پیدا می‌شود که حامل طرح رستگاری، یادست کم حامل طرح تجدید حیات برای دنیا است. خنده کنان، این خیالپرستان دیوانه را کنار می‌زنند، زیرا که شش‌دانگ اهل خیال محال هستند. مثلاً، «نول بر روی زمین، او هام آدم «افیونی» است! بگذار اول ثابت کند که قادر به نجات خویشتن است، چنین نیست؟ اگر نتواند خویشتن را نجات بدهد، چگونه ممکن است دیگران را نجات بدهد؟ و این عکس‌العمل، عکس‌العمل کهن و غیر قابل رد است. اما نابغه همیشه شاگرد بد است. در آرزوی بهشت تولد یافته است، و چه اهمیت دارد که این چیزها به دیوانگی بماند، برای وصول به این آرزوی خود که بهشت باشد، دیگر دست از پیکار بر نمی‌دارد. نابغه تهذیب‌ناپذیر، اصلاح‌ناپذیر است، به مفهوم کامل کلمه، اهل تکرار جرم است. از گذشته سر در می‌آورد، و قادر به درك آینده است، اما زمان حال، برای او عاری از معنی است. پیروزی و کامیابی به گمانش دوست داشتنی نیست. پادشاه و جایزه‌ها و فرصت‌های خوب را به چشم خواری می‌نگرد. هرگز راضی نیست. و اگر قدر و قیمت کارش را هم بدانید و به آن ارج نهید، باز هم نمی‌تواند تاب تحمل شمارا داشته باشد. در همان زمانی که روبرویتان ایستاده است، در جای دیگر مشغول است، سمت حرکت خود را تغییر داده است، شور و التهابی که دارد به سوی دیگرش می‌کشاند. چه کاری برای او می‌توان انجام داد؟ چگونه می‌توان آرامش کرد؟ بیهوده است، از دسترس بیرون است، در تعقیب محال است.

این تصویر زشت نابغه، به عقیده من، بسیار درست است. و اگر چه ناگزیر تصویری تقریبی و تخمینی است، شاید، وضع انسان مستثنی را حتی در اجتماع ابتدائی هم نشان دهد، زیرا که بدویون نیز، برای خودشان، ناسازگارانی، دغدغه زدگانی، و آدمهائی دارند که اعصاب - شان به هم خورده است و توازن و تعادل از کف داده اند. با اینهمه، در این تصور پافشاری داریم که این وضع و این حال دوام نمی یابد، و شاید روزی از روزها، این گونه اشخاص، نه تنها جایشان را در دنیا بیابند، که از تجلیل و تبجیل و احترام و اکرام نیز برخوردار شوند. اما، این امر هم شاید یکی از آن رؤیاهای آدم افیونی باشد. ممکن است تطابق، توازن، صلح و صفا و وصلت و تقرب از آن گونه سرابها باشد که همیشه مارا گول بزنند. با اینهمه، خود قضیه که ما این تصورها را به وجود آورده ایم و این تصورها برای ما معنائی ژرف دارد، ثابت می کند که تحقق پذیر است. ممکن است بی ضرورت تکوین یافته باشد، اما میل و تمنای ما می تواند به این تصورها صورت واقعیت بدهد. نابغه، عموماً، چنان زندگی می کند که گویی این رؤیاها ممکن است به مرحله عمل درآید. چندان انباشته از قدرت این رؤیاها است که نمی تواند جامه عمل بر تنشان کند. و از این حیث، شبیه کسانی است که اخلاصی کامل و جامع موجب می شود که، تاروی که همه ابناء بشر نتوانسته اند به اتفاق آنان به وصال نیروانا برسند، دست رد بر سینه آن می زنند.

«پرندگان زرینی که در فضای نیمه تاریک شعرهای او پر می زنند!...»
این پرندگان زرین رمبو از کجا آمده اند؟ و به کجا می روند؟ اینها نه کبوترند و نه کرکس. آشیانه شان در افلاک است. پیام آور خصوصی هستند، از ظلمت بدر آمده اند و جهش خودشان را در نور اشراق و الهام

آغاز کرده‌اند. هر گونه مقایسه‌ای را بادیگر مخلوقهای هوا به دور می‌اندازند و از فرشتگان هم نیستند. پرندگان کمیاب عرصه ذهن هستند، پرندگان خانه بدوشی هستند که از خورشیدی به خورشیدی دیگر می‌روند. زندانی شعر نیستند: از چنگ شعر بدر می‌روند، و بر بالهای خلسه اوج می‌گیرند و در میان شعله‌ها ناپدید می‌شوند.

شاعر که هستیش وقف خلسه است، شبیه پرنده‌ای بسیار زیبا و بی‌نام است که در خاکستر اندیشه فرو رفته است. اگر رهایی بیابد، برای این است که خویشتن را، در جهش خود، قربانی خورشید کند. رؤیای وی که آرزومند دنیائی تازه است، چیزی جز انعکاس ضربانهای خون تب‌آلودش نیست. چنین می‌پندارد که به دنبالش خواهند آمد اما خویشتن را در دل آسمان یک‌ه و تنها می‌بیند. آری، یک‌ه و تنها است، اما آفرینشهایش که در واپسین ایثار پشیمانیش می‌شوند چون نگین انگشتی در میانش گرفته‌اند. محال به مرحله عمل آمده است، گفتگوی مؤلف با مؤلف پایان یافته است. و از آن پس، قرن به قرن، نغمه بلندتر می‌شود، طنطنه‌ای بیشتر پیدا می‌کند، همه دل‌ها را گرم می‌کند و به همه اذهان نفوذ می‌یابد. پهنه دنیا به دست مرگ سپرده شده است، اما مرکز، ذغال افروخته است. در قلب خورشیدی بیکران جهان، پرندگان زرین، به اتفاق، نغمه سر می‌دهند. آنجا، تاقیامت، چیزی جز سپیده دم، توازن و وصلت و تقرب وجود ندارد. و بیهوده نیست که انسان به سوی خورشید می‌نگرد: از خورشید - نه برای جسدی که روزی از روزها باید به جای بگذارد، که برای هستی درونی خود - روشنائی و حرارت می‌خواهد. آتشین‌ترین آرزویش این است که از خلسه کباب شود، و شعله کوچک خود را با آتش درونی جهان پیوند دهد. اگر به فرشتگان بالهائی می‌دهد

که برایش، از دنیای دیگر، پیام‌های صلح و صفا و توازن و شعلشعه به ارمغان بیاورند، تنها برای این است که رؤیاهای پرواز خویش را زنده نگه‌دارد، و ایمانش را به روزی که، بر بالهای زرین خود، به پرواز درآید و از حدود خویش فراتر رود، استوارتر و نیرومندتر کند.

ارزش هر آفرینشی همپای ارزش آفرینشی دیگر است. در اصل، همه‌شان به هم شباهت دارند. برادری انسانها عبارت از این نیست که اندیشه‌ها و پندارها مثل اندیشه‌ها و پندارهای همه‌شود، و کردارها مثل کردارهای همه‌باشد، که عبارت از آرزوی فخر و شرف برای آفرینش است. سرود آفرینش از ویرانه‌های کوشش زمینی به فوران می‌آید. انسان ظاهر از میان می‌رود تا برای پرندۀ زرینی که به سوی لاهوت به پرواز درمی‌آید، جایی باز کند.

۲

کی فرشتگان دیگر به هم
شبهت نخواهند داشت؟

در منظومهٔ فصلی درجه‌نهم، چنین می‌نماید که بند موسوم به غیرممکن کلید آن تراژدی جگرخراش را که توصیف زندگی رمبو است، به دست می‌دهد. خود همین قضیه که فصلی درجه‌نهم واپسین اثر او - در هیجده سالگی! - بوده است، اهمیتی آشکار دارد. از اینجا، زندگی‌ش به دو بخش همسان قسمت می‌شود، یا به تعبیر دیگر، کمال می‌پذیرد. رمبو، مثل لوسیفورس «Lucifer» توفیق می‌یابد که اسباب رانده شدن خویش را از آسمان، آسمان جوانی، فراهم بیاورد. شکست می‌خورد، نه به دست ملك مقرب، که به دست مادر خود، شکست می‌خورد، آری، به دست مادر خود که در چشم وی مظهر و مجسمهٔ اقتدار است، شکست می‌خورد. رمبو، از همان آغاز کار، سربه‌سر سرنوشت گذاشت و با آن در افتاد. پسر درخشانی که صاحب همهٔ مواهب و همهٔ قریحه‌ها است و این مواهب و قریحه‌ها را به چشم تحقیر می‌نگرد، ناگهان زندگی‌ش را به دو قسمت می‌کند. کاری صورت می‌دهد که در آن واحد گرانمایه و درخشان و مخوف و موحش است. خود شیطان نیز هر آینه شکنجه‌ای جگرخراش‌تر و ستمگرانه‌تر از شکنجه‌ای که رمبو با آن غرور و خودخواهی شکست ناپذیرش برگردۀ خود گذاشت، نمی‌توانست از خود در بیاورد. حتی در آن زمانی هم که پشت به نوجوانیش کرد، از گنجینهٔ خویش (که نبوغ ۱. لقب شیطان - و به زبانی دیگر، سلطان ابالسه.

خلاق باشد) به سود آن «غریزه‌نهمان ونیرومندمرگ که درهریک ازما هست» و آمیل^۱ Amiel بسیار خوب از آن حرف زده است، دست شست. ماهفت سردرونی چنان سیمای عشق را تباه کرد که از آن پس تنها بدگمانی و نازائی و بی‌باری به چشم می‌خورد، رمبو که هرگونه‌امیدی را به‌باز یافتن کلیدپاکی و بیگناهی از دست‌رفته‌خود رها کرده‌بود، خویشتن را درچاهی تاریک انداخت که ذهن انسان، در قعر آن، با نظیر السمیت تماس می‌یابد و دیگرکاری جز تقلید کلام کریشنا^۲ Krishna ندارد: «همه جهان را بر روی این «من» بنیاد می‌نهم و تاقیامت کنار می‌مانم.»

بندی که آگاهی وی را از «نداری» نشان می‌دهد و مبین تصمیم واجب او است، چنین ادامه می‌یابد: «اگر (روح) از آن زمان همیشه بیدار می‌بود، بسیارزود به آن حقیقت می‌پیوستیم که شاید بافرشتگان گریانش ما را در میان گرفته‌است!... اگر تا این لحظه بیدار شده بود، هرآینه، در برابر غرایز تباهی‌آور، به‌روزگاری به‌یاد نیاوردنی، سرفرود نمی‌آوردیم!... اگر همیشه بیدار بود، من درد ریای فرزانیکی راه می‌سپردم!...»

مهر و مومی که رؤیای وی را بست، و، از این رهگذر، باعث نابودیش گشت، مهر و مومی است که هیچکس نشناخته است - و شاید هرگز کسی نتواند شناخت. زندگیش، با همه آن چیزهایی که در باره‌اش می‌دانیم، به اندازه نبوغش مرموز مانده‌است. روشنترین نکته‌ای که در این میان هست، این است که در جریان آن سه سال اشراق و الهام

۱. هانری فردریک آمیل Henri Frédéric Amiel نویسنده سوئیسی که درژنو تولد یافته است (۱۸۲۱ - ۱۸۸۱) یادداشتهای خصوصی او، بارزیه‌کاری بسیار، اضطراب و دغدغه و کم‌رویش را در برابر زندگی تجزیه و تحلیل می‌کند.
۲. Krishna یا Krichna، به معنی سیاه است. تناسخ ویشنو Vishnu. خدای هندی.

که به او ارزانی داشته شد، آنچه دربارهٔ خود پیشگوئی کرد، در سالهای هرزه‌گردی و سرگردانی، به‌روزگاری که از خویشتن برهوتی ساخت، صورت‌پذیرفت. مگر در آثار وی کلمه‌های «برهوت»، «ملال»، «خشم» و «ناقوس» را بارها نمی‌خوانیم! زبانش، در دومین قسمت زندگیش، مفهومی چنان محسوس و ملموس به‌دست می‌آورد که لِرزه برتن می‌اندازد. همان چیزی می‌شود که پیشگویی کرده بود، همان چیزی می‌شود که دیوانه‌وار به‌خشمش می‌آورد. خشونت که برای رهایی خود از چنگ زنجیرهایی که به دست انسان ساخته شده بود، برای زیرپانهادن سنن، قوانین، قراردادهای، و خرافه‌ها به‌کار می‌برد، وی را به‌هیچ‌جا نمی‌رساند. بردهٔ جنونها و هوس‌های خود می‌شود، بازیچه‌ای چون بازیچه‌های خیمه‌شب‌بازی می‌شود که کاری نیکوتر از این ندارد که در سفرنامهٔ ملعنّت خود، چند فقره مقاطعةٔ بی‌رنگ و بی‌فروغ دیگر به حساب بستانکاریش بنگارد.

نمی‌توان، با تمسخری آمیخته به شک، منکر بود که در پایان کار، به‌روزگاری که تنش دیگر، به قول خود وی، چیزی جز «قطعه‌چوبی بی‌حرکت» نبود، سر تسلیم فرود آورد. می‌بایست همهٔ پستیها، همهٔ خوارها و سرشکستگیها، و همه‌گونه زخمهای جگر خراش به‌میان‌بیاید تا این ارادهٔ انعطاف‌ناپذیر را که از سرچشمهٔ خود انحراف یافته بود، به انقیاد آورد. تا او پسین‌دم پر خاشجی، عربده‌جو، نافرمان، آشتی‌ناپذیر بود. نو‌میدترین روحی بود که از روزازل تا آن‌زمان در روی زمین به‌راه افتاده بود. البته، از خستگی و فرسودگی از پای درآمد، اما پیش از آنکه از پای درآید، همهٔ راههای کج را در پیش گرفت. و سرانجام که دیگر

نیروئی برای پشتیبانی از غرور خود نداشت و هیچ‌امیدی جز وصل مرگ نداشت و همه کس به جز خواهر مهربانش رهایش کرده بود، دیگر راهی جز این برایش نمانده بود که امان بخواد، روح مغلوبش کاری جز تسلیم نمی‌توانست بکند. در زمان گذشته چنین نوشته بود: «من یکی دیگر است.» اکنون گره مسأله «دیوآسا کردن روح» به مانند جماعتی که به کشت و کار زگیل بر صورت خود شلن می‌پردازند، گشوده شده بود. آن من دیگر که عبارت از «Je» باشد، استعفا کرده بود. سلطنتی دراز و دشوار دیده بود. در برابر همه محاصره‌ها پایداری کرده بود و سرانجام از در تسلیم درآمده بود و در نیستی آب شده بود.

در سر آغاز شغل نویسندگیش به تأکید چنین می‌گفت: «می‌گویم که باید غیب‌بین بود، غیب‌بین شده و آنگاه، به ناگهان، نویسندگی از میان رفت، و آنچه ماند، نفرت از شعر و ادب، و از جمله نفرت از آثار خود بود. سپس، راه پیمائی دراز، برهوت، سنگینی خطاها و گناهها، ملال، خشم دیوانه‌وار، زحمت، و خواری و سرشکستگی، تنهایی، دردورنج، ناکامی، شکست و تسلیم به میان آمد. در این بیابان تأثرهای ضد و نقیض، در این آوردگاهی که از تن فناپذیر خود ساخته بود، اکنون در دم واپسین، گل ایمان می‌شکفت. فرشتگان را چه شادمانیها که دست نداد! هرگز روحی سرکشتر و شورشی‌تر از روح این شاهزاده آرتور Arthur مغرور دیده نشده بود! فراموش نکنیم که این شاعری که مباهات داشت بت‌پرستی و شهوت هتک حرمت را از نیاکان خود گلوها [Gaulois] به ارث برده است، در مدرسه به نام «بچه خشکه مقدس کثیف» شناخته شده بود. و این لقب، لقبی آمیخته به استهزاء و تمسخر بود که وی با فخر و غرور می‌پذیرفت. و همیشه این «فخر و غرور»

راداشت. خواه هرزه گرد بی سروپا، خواه خشکمه مقدس، خواه گریخته از خدمت سربازی، و خواه برده فروش، خواه فرشته و خواه دیو باشد، همیشه قضیه را با فخر و غرور اعلام می داشت و با فخر و غرور به روی کاغذ می آورد. اما در پایان کار، این فخر و غرور را می توان به حساب اعتبار کمیش اعتراف شنو نوشت. حکایت کرده اند که به ایزابل Isabelle-خواهر رمبو- چنین گفت: «برادر شما ایمان دارد، دختر جان... ایمان دارد و من هرگز چنین ایمانی ندیده ام.»

این ایمان، ایمان یکی از نومیدترین روحهائی است که تادنیا دنیا بوده است، عطش زندگی داشته اند. این ایمان، ایمان واپسین دقایق، ایمان واپسین دم است، اما، در هر حال، ایمان است - آن وقت، مدت مقاومت او، تحریکهای او و ناسزاهای او چه اهمیتی دارد؟ موجودی ساده لوح و سفيه نبود. متین و راسخ بود. تادم فرسودگی نیروهایش پیکار کرد. و به همین سبب است که نامش، مثل نام لو سیفورس، تأقیام قیامت پر افتخار خواهد ماند، و به همین سبب است که همه گروهها و حتی دشمنانش هم خواهان وی خواهند بود و او را از خودشان خواهند دانست! می دانیم که بنای یادبودی که به دست همشهروندانش، در شارل ویل Charleville به افتخار وی برافراشته شده بود، در زمان جنگ گذشته، چون سری که از تن جدا شود، دو نیمه شد و بر زمین انداخته شد. چه گونه می توان آن سخنان پیشگویانه ای را به یاد نیاورد که روزی از روزها که دوستش دولانه Delahaye به برتری چون و چرا ناپذیر کشور گشایان ژرمنی اشاره ای داشت، خطاب به او به زبان آورد: «احمق ها! پشت سر شیپورهای گوشخراش و طبل های پت و پهن شان، برای خوردن سوسیس به مملکت خودشان بر می گردند و گمان می برند که کار خاتمه یافته است. اما کمی صبر

داشته باش! اکنون بافراط، «به مدت دراز» و در زیرسلطه خداوندگارانی
 انباشته از غرور که دست از گریبانشان برند خواهند داشت، میلیتاریست
 شده‌اند. فردایا پس فردا همه کثافت‌های افتخار را خواهند خورد... هن از
 این جا آن حکومت آهن و جنون را می‌بینم که جامعه آلمان و اندیشه
 آلمانی رازندانی سربازخانه‌ها خواهد کرد... و همه این چیزها، برای آنکه
 در پایان کار، به دست دولی که دست اتحاد و اتفاق به هم داده‌اند، درهم
 شکسته شود!»

آری، به حسب حق و به حسب عدل و انصاف، هر دو قطب رودرو
 می‌توانند رمبور اگواه بگیرند. باز هم می‌گویم که آنچه مایه افتخار او
 می‌شود، همین چیزها است. و مراد از این سخن آن است که وی در آن
 واحد تاریکی و روشنائی دست یافته است. آنچه در پی اش بود، دنیای
 زنده به گور شدن، دنیای ساختگی فرهنگ و تمدن بود. ذهن خود را از
 همه آن ظواهر فریبده‌ای که انسان امروزی را به کسوت دیگر در آورده
 است، رهائی داد. «باید مطلق امروزی بود!» و مطلق، شاه کلام است. و
 کمی دورتر چنین می‌گوید: «بیکار روحانی به اندازه نبرد انسانها خشن است.
 اما رویای عدالت تنها مایه مسرت خاطر خدا است.» و مراد از این سخن آن
 است که ماسرگرم تجربه تجدیدی ساختگی هستیم. مانه به بیکارهایی سخت
 و خشونت بار دست می‌زنیم و نه به اعمال پهلوانانه و سرشار از شهامتی که
 قدیس‌ها در زمان گذشته صورت داده‌اند، مبادرت می‌ورزیم. رمبو
 می‌گوید که این انسانها، انسانهایی نیرومند بوده‌اند. و زهاد گوشه‌گیر
 هنرمندانی بوده‌اند که در یفا دیگر همتایشان پیدا نمی‌شود! تنها، آدمی
 که معنی و سوسه را بداند و ارزش قواعد و قوانینی را که در پی ارتقاء
 زندگی به درجه هنر است شناخته‌باشد، می‌تواند بدینگونه حرف بزند،

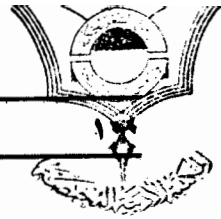
و در مقام تجلیل قدیس‌ها بر آید.

تا اندازه‌ای، سراپای زندگی رمبورا، می‌توان جستجوی انضباط دقیقی پنداشت که، شاید، می‌توانست برایش آزادی فراهم بیاورد. پیش از هر چیز، اقدام او، به نام نو آور، بسیار نمایان و روشن است، اگر چه بتوان بر نوع انضباطی که برگرفته خود می‌گذارد، خرده گرفت. در بخش دوم زندگیش که پیوند خویش را با اجتماع گسست، موضوع و منظور این ریاضت اسپارتنی منشانه، چندان روشن نیست. آیا فقط برای کامیابی و پیروزی در این دنیا بود که همه آن محنتها و آن حرمانها را بر خود هموار کرد؟ من که شك دارم. در نظر اول، ممکن است این تصور را به بار بیاورد که هدف و نقشه‌ای گرانمایه تراز هدف و نقشه هیچ حادثه جوی پول پرست نداشته است. این نظر، نظر عناصر کلبی مذهب و نامرادماندگانی است که هر آینه دوست می‌دارند که بزرگ مردی چون رمبو رموز همراهشان باشد. اما من، اعتقاد دارم که وی جلجله خود را آماده می‌کرد. اگر چه خود از این امر آگاهی نداشت، رفتارش بی‌شبهت به رفتار قدیسی نبود که باطبع نافرمان خویش در کشمکش باشد. گفتی که، شاید چشم بسته، آماده می‌شد که از لطف و فضل خداوندی که، در ایام جوانی، بی‌پروا، و از روی نادانی، به چشم تحقیر نگریسته بود، برخوردار شود. چنین نیز می‌توان گفت که گور خود را می‌کند. اما آنچه محل علاقه‌وی بود، هرگز گور نبود: بیرون از اندازه از کرم ترس داشت. مرگ را آشکارا در طرز زندگی فرانسویها دیده بود. این سخن مخوف را به یاد بیاورید: «زندگی سخت، خرفی مطلق - بادستی مثل چوب خشک، در تابوت را بلند کردن، نشستن و خفه شدن....» بدینگونه نه پیری هست، نه خطر: خوف و وحشت برای فرانسوی نیامده

است. و ترس از این زنده به گور شدن بود که وی را به انتخاب زندگی سخت واداشت. مقابله با هر خوف و وحشتی را بر وادادن کار در نیمه راه ترجیح می داد. پس، انگیزه و هدف چنان زندگی دیوانهوار و هذیان آلوده ای چه بود؟ پیش از هر چیز، طبعاً کاوش همه صور ممکنه زندگی بود. چنین می پنداشت که دنیا دپراز مناطق زیبا و شکوهمندی است که زندگی هزار نفر هم برای دیدنشان بس نمی تواند باشد. خواهان دنیائی بود که «نیروی بیکرانش بتواند فارغ از قید فشار و اجبار در آن به کار افتد». می خواست نیروی خود را فرسوده و خشک کند تا پاک شکفته شود. با اینهمه، درواپسین دم، به این سودا افتاد که اگر پاک شکست هم بخورد و پاک شکسته و خرد و خمیر هم شود، به مرزهای دنیای تازه و افسونگرانه ای برسد که به دنیائی که می شناخت هیچ شباهتی ندارد. و چنین دنیائی، جز آنکه دنیای درخشان ذهن باشد، چه می توانست باشد؟ مگر روح همیشه جوان نمی نماید؟ رمبو که دستخوش یأس شده بود، از حبشه، روزی از روزها به مادرش چنین نوشت: «فرزند آدم، به گونه ای که هرگز دلش نمی خواست، می میرد، بی آنکه امید هیچگونه پاداشی در میان باشد... خوشبختانه این زندگی یگانه زندگی است و این امر مثل روز روشن است.» اما همیشه به این اندازه معتقد نبود که تنها يك زندگی وجود داشته باشد. مگر، در جریان فصلی در جهنم خود این پرسش را از خویشان نداشت که ممکن است زندگیهای دیگری هم وجود داشته باشد؟ و وجود این زندگیهارا به نیروی حس خود درمی یافت و این امر در شکنجه وی سهیم بود. به جرأت می توانم بگویم که هیچکس نیکوتر از شاعر جوان نمی دانست که هر زندگی نامراد مانده و به باد رفته، اقتضاء دارد که، بی انقطاع، و بی امید، زندگی ای دیگر، و باز هم زندگی ای دیگر وجود داشته باشد - تاروی

که نوری به فوران آید و انسان، سرانجام، بر آن شود که در کنار این چشمه نور زندگی کند. آری، پیکار روحانی به اندازه هر پیکاری دیگر سخت و دردناک است. قدیس‌ها این نکته را می‌دانستند، اما انسان امروز بر آن می‌خندد. جهنم همان چیزی است که به تصور آورده می‌شود، و در همان جایی است که جایش می‌دهیم. اگر خودتان را در جهنم بدانید، حقیقه^۱ در جهنم هستید. و زندگی، به نظر انسان امروزی، جهنم همیشگی شده است، تنها به این علت که هر گونه امید دست‌یابی به بهشت را از کف داده است. حتی به بهشتی هم که ساخته و پرداخته دست خودش باشد، ایمان ندارد. و به حکم بنیان اندیشه‌اش، خود را به جهنم کاوش ناپذیر امیال فرونشانده‌ای که جهنم فروید Freud باشد، می‌اندازد.

در آن نامه بلند آوازه‌ای که رمبو به عنوان نامه غیب‌بین، در هفده سالگی، نوشته است، و سندی است که باید بر سبیل جمله معترضه بگوییم که بیشتر از همه نوشته‌های استادان تأثیر داشته است... در آن نامه‌ای که تعالیم بسیار شناخته‌ای برای شعرای آینده در بردارد، بشدت خاطر نشان می‌کند که پیروی از انضباط مقرر «شکنجه توصیف ناپذیری به بار می‌آورد که (شاعر) در آن میان به همه ایمان و همه نیروی فوق انسانی احتیاج دارد» و از پی این سخن می‌گوید که شاعر در اجرای این انضباط به مرحله‌ای می‌رسد که خویش را «بیمار بزرگ، تبه‌کار بزرگ، ملعون بزرگ - و برترین دانشمند! - نشان می‌دهد... زیرا که در این مرحله به ناشناخته می‌رسد!». و ضامن این باداش معجز آسا در این قضیه ساده نهفته است که شاعر «روح خود را که از پیش غنی و پرمایه بوده است، بیشتر از هر کس دیگر پرورده است!». اما هنگامی که شاعر به ناشناخته دست می‌یابد، چه حادثه‌ای اتفاق می‌افتد؟ رمبو چنین می‌گوید: سرانجام



«قوة ادراك رؤياهاى خویش را از کف می‌دهد» (و این حادثه درست همان حادثه‌ای است که به سر او آمد). و گویا سرنوشت خود را پیش‌بینی می‌کرده است که از پی این سخنان چنین می‌گوید: «این رؤیاها رادیده است! بگذارد رجش خود به دست چیزهای ناشنیده و تسمیه ناپذیر سقط شود. کارگران دهشت‌باردیگری خواهند آمد. و کار را از افق‌های آغاز خواهند کرد که دیگران، در برابرشان، از پای در آمده‌اند!»

این‌ها که در شعرای آینده آنهمه تأثیر داشته است، به چندین دلیل در خور توجه است، اما پیش از هر چیز برای آن در خور توجه است که وظیفه راستین شاعر و فطرت درست و چگونگی سنتها را اعلام می‌دارد. اگر شاعر درباره زندگی به دیدی تازه نایل نیاید، اگر مستعد و مهبای قربانی کردن هستیش برای ادای شهادت درباره حقیقت و شکوه و جلال دید خود، رؤیای خود، نباشد، چه فایده‌ای دارد؟ مقتضای عصر ما این شده است که این دیوزدگان، این روشن‌روانان بر خوردار از الهام و نور حق، عناصری خیالپرست شمرده شوند و از گسروش و پابستگی‌شان به ذهن شخصی به تأکید سخن گفته شود و در جریان عظیم سنن، به دستگاههای تقویت، دستگاههای قطع و وصل، و جانشینهای هر چیزی که نبود، تشبیه شوند، گوئی دیوانگانی هستند که به گرد خودشان می‌گردند. چیزی نادرستتر از این حرف نیست. درست، همین‌نوآوران هستند که حلقه‌های آن زنجیر بزرگ را که «شعر و ادب» سرشار از اصالت هنری باشد، به وجود می‌آورند. در حقیقت باید کار را از آنجا که اینان ایستاده‌اند، آغاز کرد - و چنانکه رمبو پیشنهاد می‌کند، باید میراث رانگه داشت - و نه اینکه آسوده بر ویرانه‌ها نشست و با زحمت خرده‌پاره‌ها و قطعه‌ها را به هم بند زد.

می‌گویند که در دوازده سالگی تقوای ربوبی چنان استوار بود که آرزوی شهادت داشت. اما سه سال پس از آن، در آفتاب و شهوت چنین فریاد می‌زند: «ای جسم، ای مرمز، ای گل، ای الهه عشق، من به تو ایمان دارم! از آفرودیت، الهه عشق، سخن می‌گویند که «عشق بی پایان را در لبخند بی پایانش!» بر جهان بهناور فرو می‌ریزد. و آنگاه می‌گویند که: دنیا «چون چنگی بیکران در درعشه بوسه‌ای بیکران به ارتعاش در خواهد آمد!» و او را، می‌بینیم که آنجا به سوی پاکی و بیگناهی دوره بت پرستی باز می‌گردد، عصر زرین به سر آمده‌ای که زندگیش را به شکل «ضیافتی در می‌آورد که همه دلها در آن باز می‌شد، و همه شرابها روان می‌شد.» و این دوره، دوره وصلت و تقرب با خویشان است، موسم عطش تو صیف ناپذیر ناشناخته است، خیرگی چشم در برابر غیر متناهی است. خلاصه، دوره حضان است، دوره‌ای که مثل طوبای جاودانی^۱ «Samadhi» کوتاه اما ژرف است.

سه سال می‌گذرد. او را، به روزگاری که بیشتر از هیجده سال ندارد، در پایان زندگی سخن سرایش، سرگرم نوشتن وصایای خویشتن، و به اصطلاح، وصیت نامه خویشتن می‌بینیم... جهنمی را که با آنهمه درخشندگی می‌نگارد، دیری است که در روح خود دیده است. و اکنون آماده امتحان و احساس این جهنم در جسم خود می‌شود. این جوان هیجده ساله چه کلمه‌های جگر خراشی که در صبح نگاشته است! جوانیش به آن زودی، رفته است، و پا به پای جوانیش، همه جوانی دنیا هم سپری شده است. کوشش، از پای در آمده و شکست خورده، غنوده است. مادرش آرزویی جز وا کردن

۱. حالت خلسه‌ای که چون ذهن مستغرق خدای متعال باشد دست می‌دهد.

این آدم غریب و جانفرساز سرخود ندارد. گرسنگی، نداری، خواری و سرشکستگی و طرد و نفی رادیده است. به زندان افتاده است، کمون Commune خونین را به چشم خود دیده است (و شاید بتوان گفت که حتی در آن مشارکت هم جسته است)، با فساد و فسق و انحطاط تماس یافته است، نخستین عشقش را از کف داده است، از دوستان هنرمندش گسسته است، عرصه پهنای هنر امروز را تماشا کرده است، و آن را تهی یافته است. و اکنون آماده است که دست رد بر سینه همه چیز بزند و خویشتن را هم به اتفاق این چیزها به دست مرده شور بدهد. بدینسان، چون در اندیشه جوانی بر باد داده خود فرو می رود، به همان گونه ای که چندی دیگر، در بستر مرگ، همه زندگی تباهی پذیرفته اش را در نظر می آورد، با غمی عمیق چنین می پرسد: «مگر روزی از روزها جوانی دوست داشتی و پهلوانانه و افسانه ای، استطاعت قلم زدن بر روی اوراق زرین، بخت و اقبال بیرون از اندازه نداشتم! به چه جرمی، در نتیجه چه اشتباهی سزاوار ضعف کنونی خود شدم؟ شما که مدعی هستید که حیوانات، از غصه، های های می گیرند و بیماران نومید می شوند، و مردگان خوابهای پریشان می بینند، کوششی به کار ببرید تا قصه سقوط و خواب مرا باز گوید. من خود نمی توانم چیزی بیشتر از آنچه گدا با پاتر ۱ Pater و آوه ماریا ۲ Ave Maria بی انقطاع خود می گوید، بگویم. دیگر نمی توانم حرف بزنم!»

داستان جهنم خودش خاتمه یافته است... اکنون باما بدرود

۲۰۱. Pater در زبان لاتینی به معنی پدر است و در اینجا مراد از آن دعائی است که با دو کلمه Pater Noster (پدرما) آغاز می شود. آوه ماریا Ave Maria دعائی است که روبه درگاه مریم عذرا خوانده می شود.
Dire des Pater et des Ave به معنی تسبیح گفتن است.

می گوید. دیگر کاری جز این برایش نمانده است که دوسه سخن دیگر به عنوان واپسین سخنان، بگوید. و اینک دوباره تصویر برهوت، یکی از سرسختانه ترین تصویرها، نمایان می شود. چشمه الهامش خشک شده است. مثل لوسیفورس، چشمه نوری را که به او داده شده بود، «فرسوده» و «خشک کرده است». یگانه چیزهایی که مانده است، سحر و جذبه دنیای دیگر، ندای اعماق است، و جوابی که به سویی می آید، تصویر مخوف و مهیبی را که برایش مایه دغدغه خاطر است، در زندگی، تثبیت می کند و به آن شکل جسمانی می دهد... و این تصویر هائل، برهوت است. از این بابت خشمگین می شود. و می پرسد: کی به راه خواهیم افتاد تا در فراسوی سواحل ریگزار و کوهها، بر تولد کار تازه، خرد تازه، فرار مستبدها و جبارها و دیوها و عفريتها، و پایان خرافه پرستی درود بفرستیم - و نخستین کسانی باشیم که - به پرستش نوئل بر روی زمین - بپردازیم! (چه گونه می توان آن معاصری را که نامش نیچه بود، و وی هرگز شناخت، در اینجا به یاد نیاورد!)

کدام «انقلابی» راه وظیفه را با وضوح و خوشنوی بیشتر از این نشان داده است؟ کدام قدیس به کلمه نوئل معنایی خدائی تر از این داده است؟ البته، این سخنان، سخنان موجودی عاصی است، اما نه سخنان موجودی که ملحد و کافر باشد. آری، رمبوت پرست است، اما بت پرستی که از نژاد ویرژیل Virgile است. آوایش، در آن واحد، آوای پیشگو، پیام آور، استاد، مرید و آشنای رموز و اسرار است. حتی کاهن نیز، هر چه بت پرست، خرافه پرست و کور باشد، کاری جز تأیید و تصویب این نوئل نمی تواند بکند! رمبو فریاد می زند: «ای بردگان، بر زندگی لعنت نفرستیم!» اشکها، ناله ها، زاریها، ریاضت و امانه نفس، فرمانبر-

داری، انقیاد، اعتقادها و دعا‌های کودکانه خاتمه یافته است... دور باد بت‌ها و یاهوهای علم. مرگ بر دیکتاتورها، عوام‌فریب‌ها و محرک‌ها. زندگی را نفرین نکنیم، بپرستیم! همهٔ میان‌پردهٔ مسیحیت سراپا انکار زندگی، انکار خدا، انکار روح بود. هنوز آزادی به خواب هم دیده نشده است. روح و قلب و جسم را آزاد کنید! روح را آزاد کنید تا بتواند به فراغ خاطر فرمانروائی کند. اینک زمستان زندگی است، و من از زمستان هراس دارم، برای اینکه فصل آسایش و تن‌پروری است!». «نول بروی زمین» بهما بدهید... نه دین مسیح را. من هرگز از این ملت نبوده‌ام، من هرگز مسیحی نبوده‌ام... آری من، چشم‌هایم را بر نور شما بسته‌ام. من حیوان هستم، سیاه پوست هستم. اما ممکن است رستگار شوم. شما، دیوانه‌ها، ددمنش‌ها، خسیس‌ها - سیاهان دروغین هستید...» سیاه‌پوست راستین، من هستم، و این کتاب، کتابی سیاه است. باز هم می‌گویم، بیاید نول بروی زمین به وجود بیاوریم... اکنون، اکنون، صدایم را می‌شنوید؟ «شیرینی» در آسمان نیست!

بدینگونه از این شاخ به آن شاخ می‌پرد. وبی شك، این حرفها «حرفهای آشفته و بی‌ربط و نابجا و نابهنگام است.»

چنین می‌نماید که آه از دل برمی‌آورد: «آری...» گاهی در آسمان پلاژهای بی‌پایانی می‌بینم که انباشته از ملتهای سفیدشادمان است. لحظه‌ای، هیچ چیز وی را از تیقن رؤیایش جدا نمی‌کند. آینده را چون تحقق احترام‌ناپذیر و مسلم امیال ژرف انسان می‌بیند. هیچ چیز نمی‌تواند کاری کند که این حادثه اتفاق نیفتد، هیچ چیز، حتی سیاهان دروغین نیز که دنیارابه نام قانون و نظم «می.../...»، کاری نمی‌توانند بکنند. ووی

رؤیای خود را به پایان می برد. همه خاطره های دهشت بار، توصیف ناپذیر، از میان می رود، نابود می شود. و به اتفاق این خاطره ها، همه تأسف ها هم از میان می رود. باینهمه، انتقام خویش را از واپس ماندگان، «دوستانان مرگ»، می گیرد - اگر در برهوتی هم فرو شده باشم، اگر از زندگی خود نیز برهوتی ساخته باشم، اگر هیچکس، از این پس، دیگر نامی هم از من نشنود، همه بدانید که بر من مجاز خواهد بود که در روحی و جسمی حقیقت را به تصاحب بیاورم. شما هر چه در قوه داشتید، در راه قلب و تحریف حقیقت به کار بردید... جهد کردید تا روح مرا نابود کنید و در پایان کار جسم مرا به دست چرخ شکنجه خواهید سپرد... اما من حقیقت را خواهم شناخت و برای خود، در این جسم و در این روح از آن لذت خواهم برد...»

چنین است سخنان خوشونت بار موجودی جویا، و «دوست خدا»، اگر چه منکر نام او باشد.

رمبو چنین می نگارد: «از آنجا که هر سخنی تصورات، زمان زبان جهانی فرا خواهد رسید! این زبان، زبان روح برای روح خواهد بود، همه چیزها، رایحه ها، صوت ها، رنگها را در خود خلاصه خواهد کرد، زبان اندیشه ای خواهد بود که بر اندیشه درآویزد و کشش دهد...» ناگفته پیداست که کلید این زبان رمز و کنایه ای است که تنها آفریننده در دست دارد. این زبان، الفبای اصلی و تخریب ناپذیر روح است. در سایه آن، شاعر، استاد عرصه خیال و سلطان ناشناخته مانده دنیا، با ببناء نوع خود گفتگو می کند و وصلت می یابد. و برای حصول این پیوند و این وصلت بود که رمبو جوان خود به تجربه پرداخت. و به رغم استغناء ناگهانی و راز آمیزش

چه پیروزی و توفیقی که در این راه نیافت؟ و از فراسوی گور به این گفتگو ادامه می‌دهد و به مرور ایام گفتگو با قوتی بیشتر صورت می‌پذیرد. سخنش هر چه تاریکتر بنماید، اندیشه و آئینش روشنتر و تابناکتر می‌شود. تناقض و تضادی در این سخن دیده می‌شود؟ مطلق ذره‌ای تناقض و تضاد در این میان نیست. زمان و حوادث هر چیزی را که پیشگویانه و پیام‌آورانه است، جز به مرور زمان روشن نمی‌کند. به وسیله غیب‌بینی است که هم «انجام پذیرفته» و هم «آینده» به وضوح دریافته می‌شود. وصلت، پیوند روحانی، در هر لحظه‌ای از زمان، هنر پایه‌گذاری پیوندی منطقی و متوازن در میان گذشته و آینده می‌شود. همه چیز مفید و نافع است، به این شرط که به شکل ارزش جاودانی درآید: به شکل زبان روح درآید. در این ملکوت، هیچ خبری از بیسواد نیست، هیچ خبری از معلم دستور زبان هم نیست. همین بس است که انسان دریچه دلش را باز کند و هر چه تعصب ادبی هست دور بریزد... و به عبارت دیگر، پیراسته شود. و این امر، طبعاً، مترادف مغروش، مترادف اهتداء است. تدبیری اساسی است که حکایت از حالت یأس دارد. اما اگر، همه روشهای دیگر، چنانکه احتراز ناپذیر است، باشکست و ناکامی روبرو شود، در آن صورت چرا نباید به واپسین راه حل، یعنی اهتداء، توسل جست؟ رستگاری، در دروازه‌های جهنم پدیدار می‌شود و بس. انسان، در همه جهت‌ها، ناکام مانده است، شکست خورده است. هزار بار ناگزیر شده است که از راه رفته باز گردد، بار سنگینش را دیگر باره بردوش بگیرد، و راه سخت و دشوار را از نو به سوی قله بپیماید. چرا نباید رجز روح را پذیرفت و از در تسلیم درآمد؟ چرا نباید تن به تسلیم داد و پای در زندگی تازه نهاد؟ انسان پیر پیوسته منتظر است. برخی راز آموز و راهنمای مردم به سوی شناخت اسرار و رموز

نامش می دهند، و برخی دیگر، «واپسین قربانی» اش می گویند...

آنچه از حیطة فهم مقلدهای ریمو، و بدگویانش، بیرون است، این است که شیوة زندگی دیگری در سر می پخت. در صدد این نبود که مکتب هنری تازه ای برای تفریح خاطر بندبازان ناتوان کلام بنیاد نهد. توافق و هماهنگی هنر و زندگی را خاطر نشان می کرد، گودال را می انباشت و زخم مرگبار را شفا می داد. و خود چنین می گوید: آنچه کلید معرفت است، شفقت خدائی است. در همان سر آغاز فصلی در جهنم چنین نوشت: «اما، چون بتازگی خویشان را در شرف آن دیدم که واپسین صدای ناساز را سر بدهم! به این فکر افتادم که کلید ضیافت باستانی را بجویم، شاید که در آن مجلس اشتهایم باز شود. شفقت همان کلید است.» و از پی این سخنان، چنین می گوید: «این الهام دلالت دارد که من خواب دیده ام!» و بی گمان، در آن خواب عمیق که به گمانش کاوش ناپذیر است، جهنم را دیده است. او که «همه جشنها، همه ظفرها، همه فاجعه ها را آفریده بوده در دوره کسوف خویش ناگزیر شد که قوه تخیل را به خاک سپارد. او که خویشان را جادوگر و فرشته نام داده بود و هر رشته ای، هر وابستگی ای، را از سر واکرده بود، اکنون خویشان را می بیند که به روی زمین باز آورده شده است، و ناگزیر است که واقعیت تلخ را بپذیرد و بردامش چنگ بزند. می خواستند يك نفر «روستائی» از وی به بار آورند. باز پس دانش به زمین، بیرون گذاشتنش از مسابقه بود. چه دروغها که از رؤیاهای بیرون از اندازه خویش نساخت؟ («سرانجام، باید از اینکه دروغ آبخورم بوده است، بخشایش بخواهم ») اما از که استغاثه خواهد داشت؟ طبعاً نه از دژ خیمن خود که شکنجه اش داده اند، نه از عصری که منکرش بوده است، و نه از آن پیریزی هم که مادرش بود و می خواست مانع راهش شود...

پس، از که در مقام استغاثه بر خواهد آمد؟ بگذارید بگوییم: از همتایان خود، از آن کسانی که باید جانشینش شوند و پی پیکار صحیح را بگیرند. رمبو از ما پوزش نمی خواهد، حتی از خدا هم پوزش نمی خواهد، که از انسانهای آینده ای که به هنگام ورود ما به مدینه های پر شکوه و درخشان با آغوش باز خواهندش پذیرفت، پوزش می خواهد. به انسانهایی درود می فرستد که از «نژادی دوردست» هستند و آنان را نیاکان راستین خود می پندارد. و یگانه چیزی که از هم جدایشان می کند، زمان است، نه خون یا راه و رفتار... چنین انسانهایی می دانند چه گونه در چنگ شکنجه ها نغمه سر دهند. اینان اهل فکر هستند، و چیزی - به جز فکر آنان را در گذشته به او پیوند نمی دهد (حتی يك تن از این اهل فکر را هم نمی تواند در سراسر تاریخ فرانسه پیدا کند) - وی در خلاء تولد یافته است و از طریق خلاء با آنان مراوده و ارتباط دارد. ما تنها طنین ها را می شنویم. از الحان این آوای عجیب در شگفت می مانیم. و از مسرت و یقینی که قوت و توشه این خلوت ترسناک شده است، چیزی نمی دانیم.

چه اذهان و طبایع مختلفه ای که آغشته و دیگرگون و شیفته شان نکرده است! چه معانقه ها که از آدمهایی مانند والری Valéry، کلودل Claudel یا آندره بروتون André Breton که طبع و سبك و اندیشه چنان دیگر گونه ای دارند، ندیده است! در میان اینان و او چه وجه اشتراکی هست؟ حتی نبوغش هم مایه این وجه اشتراك نیست، زیرا که در نوزده - سالگی نبوغ خویش را به منظورهائی راز آمیز وا داد. هر عمل چشم - پوشی هدفی بیش ندارد: و آن دست یابی به مرتبه ای دیگر است. (و در باره رمبو باید گفت که موضوع، بیشتر از آنکه دست یابی به مرتبه ای دیگر باشد، سقوط است.) آواز خوان تاهنگامی که از آواز خوانی باز

نیایستاده باشد، توانائی احساس ترانه خویش را ندارد. و آیا این ترانه رجز است؟ ستیزه جوئی است؟ و آنگاه خشونت‌ها و سانحه‌ها به میان می‌آید. اما، چنانکه آمیل Amiel گفته است، سانحه‌ها موجب حصول توازن می‌شود. و رمبو که در برج میزان تولد یافته است، مثل بندباز به شوق و هیجان راه افراط و تفریط در پیش گرفت.

همیشه عصائی ناپیدا، ستاره‌ای معجز نشان ایماء و اشاره‌ای به ما می‌کند، و آنگاه عقل کهن، جادوی قدیم، نابود می‌شود. مرگ و تناسخ، همانا ترجیع‌بند جاودانی است. برخی یکسره به سوی مرگی می‌روند که برگزیده‌اند (خواه این مرگ، مرگ سبک، مرگ جسم، مرگ عقل یا روح باشد). برخی دیگر از راه کج به آن نزدیک می‌شوند. برخی از روی زمین ناپدید می‌شوند و هیچ پیام و اثری از خودشان به جای نمی‌گذارند و بدینگونه به فاجعه قوام و استحکام می‌دهند. برخی دیگر زندگیشان را به شکل نمایشی بس نیروبخشتر از اعترافی که آثارشان باشد، درمی‌آورند. رمبو، به نحوی دردناک، مرگ خویش را اطلاع داد. ویرانه‌هایش را در همه پیرامون خود به معرض تماشا گذاشت، به چنان طرزی که هیچکس از فهم غرابت و هذیان کامل گریزش قاصر نباشد. گریز به هر جا که باشد، گریز به بیرون از اجتماع! و این فریاد، درست فریاد آن کسانی است که زندگی دیگر به گمانشان معنی ندارد. رمبو، در همان اوان کودکی، دریافت که دنیای راستین چیست. و به روزگار نوجوانی در صدد اعلام این نکته برآمد. و چون مرد شد، واداد. و چون محکوم به این بود که نتواند پایه دنیای عشق بگذارد، همه قریحه‌ها و موهبت‌هایش بیهوده شده بود. و چون به ژرفترین جهنم نرسیده بود، در دهلز کباب شد. این فصل، چنانکه می‌دانیم، بیرون از اندازه کوتاه بود، زیرا که

بقیه زندگیش چیزی چون بوزخ شد. آياشجاعت نداشت که در اعماق پرتگاه شناور شود؟ نمی دانیم. همین قدر می دانیم که گنجینه خویش را رها کرد، گفتی که از «دستش» بستوه آمده بود. اما هیچکس از چنگ آن احساس گنهکاری که وی را رنج می داد، نمی تواند جست، حتی آن کسانی هم که در روشنائی تولد یافته اند در چنگ این احساس گرفتار می مانند. شکست او، اگر چه تا پیروزی راهنمونش شده باشد، سخت و جانکاه می نماید. اما آنکه پیروز شد، رمبونیست، این پیروزی، پیروزی قوه تفکر خشک نشدنی و فیاضی است که در وی بود. چنانکه ویکتور هوگو Victor Hugo گفته است: «فرشته یگانه کلمه زبان ما است که ممکن نیست فرسوده شود.»

آفرینش با جدائی دردناک از خدا و تجلی نیروی اراده ای مستقل آغاز می شود تا اینکه وحدتی برتر از نوع وحدتی که عمل در آغاز از آن بهره مند می شد، بتواند از این جدائی فراتر برود.^۱

رمبودر نوزده سالگی، در همان بحبوحه زندگیش، جان داد. یکی از نویسندگان زندگی نامه اش چنین نوشته است: «آله شعر وی در کنارش، در میان رؤیاهای کشته اش، مرد.» با این همه، اعجوبه ای بود که در ظرف سه سال، این احساس و تصور را به بار آورده بود که چشمه هنر همه نسلها را خشک کرده است. ژاک ریویر^۲ J. Rivière چنین نوشته است:

۱. The Mystic Will تألیف برنتن H. H. Brinton

۲. نویسنده فرانسوی که در شهر بردو تولد یافته بود (۱۸۸۶-۱۹۲۵) - در جریان فکری عصر خویش نفوذی عظیم داشت. از سال ۱۹۱۹ تا سال ۱۹۲۵ مدیر مجله نو فرانسه La Nouvelle Revue Française بود.

«گفتی که همه راههای زندگی، همه حرفه‌ها و مشغله‌ها را دربرداشت» و ماتیو جوزفسن^۱ Matthew Josephson از پی این حرفها چنین می‌گوید: «در واقع همه ادبیات پس از رمبو کوشش به کار برده است که وی را قلب و تحریف کند.» چرا؟ همین مؤلف جواب می‌دهد: «برای اینکه شعر را بیرون از اندازه خطرناک کرد». خود رمبو، در فصل، اعلام می‌دارد که «اوپرائی افسانه‌ای» شده است... و وی، خواه اوپرا باشد و خواه اوپرا نباشد، موجودی «افسانه‌ای» مانده است، نه کمتر... آنچه مایه تعجب است، این است که هر دو دوره زندگی، به مانند یکدیگر، افسانه‌ای است. در آن واحد خیال‌باف و مرد عمل است. گوئی که از شکسپیر و بناپارت آدمی واحد ساخته شده بود و بس. اما خودش چنین می‌گوید: «دیدم که همه مخلوقها تقدیر سعادتی دارند: عمل زندگی نیست، که نحوه

۱. ماتیو جوزفسن در سال ۱۸۹۹ تولد یافته است. یکی از نویسندگان نیویورکی است که روزگاری به عنوان عضو گروه «جلای از وطن گفتگان» دوره پس از جنگ، و سردبیر مجله انفصال Secession (۱۹۲۲-۱۹۲۴) شهرت داشت. در سال ۱۹۲۸ که تحقیقی درباره «زولا و روزگار» انتشار داد، آوازه اش به اوج خود رسید. سیمای هنرمند به عنوان امریکائی که در سال ۱۹۳۰ به زیور طبع آراسته شد، از امریکائیان چون هنری جیمز، ویسلر Whistler و بیرس Bierce سخن می‌گوید و از عقیده وان ویک بروکس Van Wyck Brooks درباره اینکه امریکای صنعتی آفرینش هنری را عقیم می‌گرداند، هواداری می‌کند. در میان آثاری که جوزفسن پس از این کتابها نوشته است می‌توانیم از زندگی نامه ژان ژاک روسو و مطالعه‌ای در زمینه به قدرت رسیدن خداوندان صنایع امریکا در قرن نوزدهم نام ببریم. کتاب «سیاست» او که در سال ۱۹۳۸ به بازار آمده است، بنیان سیاسی این دوره را بررسی می‌کند. و کتاب «رئیس جمهوری‌سازان» او که یادگار سال ۱۹۴۰ است مانورها و بازیهای عرصه سیاست را از زمان مک‌کینلی Mckinley تا زمان ویلسن Wilson شرح می‌دهد. زندگی نامه استاندال و زندگی نامه سیدنی هیلمن Sidney Hillman نیز از آثار او است.

قباه کردن نیروئی است، خرد کردن اعصاب است. و آنگاه، گوئی برای اقامه دلیل، خویشان را در کام گرداب می اندازد. پیاده، خاك اروپا را، درهمه جهت ها، زیر پا می گذارد، چندین بار به عزم بنادر خارجه سوار کشتی می شود، و همیشه، بیماریا بی پول، به وطن بازمی گردد. به مشاغل بیشمار می پردازد، بیشتر از دوازده زبان یاد می گیرد، و به عوض آنکه به تجارت کلام پردازد، به تجارت قهوه، ادویه، عاج، پوست، طلا، تفنگ و بر سرده می پردازد. پی حادثه، اکتشاف، مطالعه می رود. با همه انواع و اقسام انسانها، نژادها، ملت ها باب مر او ده و مخالطه بازمی کند. و بی وقفه کار می کند، باز هم کار می کند، و بی انقطاع کار می کند، در صورتی که از کار نفرت دارد. اما گذشته از همه این چیزها، ملال دست از سرش بر نمی دارد. همیشه دستخوش ملال است. اما چه کار و کوششی! چه گنجینه تجربه ای! و چه خلائی! نامه هائی که به مادرش نوشته است، شکوه درازی به وجود می آورد که در خلال آن ملامتها، عتابها، شکایتها، خواهش ها و التماسها و تضرعها به هم درمی آمیزد. موجودی در خور ترحم، و لعنت زده است! و سرانجام «بیمار بزرگ» می شود.

این فرار، این شکوه پایان ناپذیر، این شکنجه هائی که به میل و اراده خود خواسته است، چه معنی دارد؟ این حرف که عمل زندگی نیست، چه اندازه راست است! پس، زندگی را کجا باید یافت؟ و واقعیت درست کدام است؟ یقین، واقعیت درست، این واقعیت بی مروت کار و راه، و این سرسختی برای تصاحب و تملك، نیست؟

در منظومه «تذهیب ها» که در لندنی غمزده نوشته شده است، چنین اعلام داشته بود: «من واقعا اهل فراسوی گورم، نه دلال و واسطه» آنچه شاعر در زمان پیشین گفته بود، اکنون «انسان» به سرانگشت خود لمس

می کند. نوازنده ای که می توان گفت کلید عشق را، به قول خود، پیدا کرده بود، این کلید را گم کرده است. و پا به پای کلید، ساز را هم گم کرده است. و چون همه درها و حتی در دوستی را هم بسته است، و همه راههای بازگشت و واپس نشینی را ویران کرده است، هرگز به ملکوت عشق پای نمی نهد. چیزی به جز بیابانهای بزرگ نمانده است و درخت نیکی و بدی، آنجا، در تاریکی به خاک سپرده شده است، تا، چنانکه یکی از جمله های حسرت آلوده صبح مستی باما می گوید، بتوانیم عشق بسیار پالمان را با خودمان بیاوریم... می خواست که رستگاری دارای سیمای آزادی باشد، بی آنکه دریابد که رستگاری از راهی جز راه تسلیم و توکل و رضا نمی آید. استادش بودلر Baudelaire چنین گفته است: «هر کسی که اوضاع و احوال زندگی را نپذیرد، روح خود را می فروشد.» نزد ریمو، آفرینش و تجربه عملاً همزمان بود، برای آنکه نغمه خویش را به گوشها برساند، جز اندکی تجربه، به چیزی احتیاج نداشت. در ایام جوانی سرشار از اعجاز خود، به آهنگساز یاریاضی دان نزدیکتر بود تا به اهل ادب... و چون، ماسد زاده از حافظه ای شگرف و حیرت بار برخوردار بود، آثار خود را به عرق جبین به دست نمی آورد. این آثار، همان جا، به سان شرابی که آماده فرو ریختن از منفذ خمره باشد، به این انتظار که بر اثر نخستین اصطکاک با واقعیت تلخ برانگیخته شود، آماده فوران است. آنچه باید بیرون دردد ورنج است، نه آن چیره دستی که خصیصه استاد هنر است. و چنانکه می دانیم، این امر چندان چشمه را در راه نگذاشت.

وی که به صورت بدر تولد یافته بود، به صورت بدر هم ماند. و این امر علت آن شبی را که در میانش گرفته است، روشن می کند. در وجود

اونوری، نوری تعجب آور بود اما این نور زمانی می توانست به فوران
بیاید که وی نابود شده باشد. از فراسوی گور، از نژادی دوردست آمده
بود، حامل اندیشه‌ای تازه، ذهنی تازه بود. مگر خود چنین ننوشته است:
«دروغ است بگویم که من می اندیشم. باید گفت که می اندیشندم.» مگر
وی نگفته است که نبوغ، محبت و آینده است؟ هر چه درباره نفس نبوغ
نگاشته است، روشنگرانه و رازگویانه است. و به ویژه نکته‌ای که در
اینجامی آورم، به نظر من بسیار معنی دار می آید: «تش، استخلاصی که در
آرزویش به سر برده می شود، انکسار لطف و ملاحظتی که به خشونت‌ی تازه
برخورده است!»

تهدمت مزید که در مطالعه خود زیاد تند رفته‌ام. رمبو، چنانکه
روزی به مادر یا خواهرش توضیح می داد، می خواست هر چه بنویسد،
«به حسب نص و به همه معنی‌ها» باشد. بی شبهه، در آن هنگام به توصیف
فصلی در جهنم می پرداخت. با اینهمه... مثل اوهم مثل «بلیک» Blake و
یا کوب بومه^۱ Jacob Boehme بود که هر چه به روی کاغذ می آوردند،
راست، مطابق نص و آغشته الهام بود. تخیل عرصه آنان بود. رؤیاها -
یشان واقعیت‌هایی بود - واقعیت‌هایی که هنوز هم باید با آن رودررو شویم.
بومه چنین می گوید: «اگر خویشتن را می خوانم، کتاب خدا را
می خوانم، و شما، برادران من، الفبائی هستید که در وجود خویش
می خوانم، زیرا که ذهن و اراده‌ام در وجود من به وجود شما راه می برد.
من از اعماق دلم در این آرزوی سوزم که شما هم مرا پیدا کنید.» این سخن
مبین آن موعظه خاموشی است که پیوسته از برهوتی که رمبو برای خود
به وجود آورده است، برمی خیزد. غرور «نیکخواهانه» نبوغ در اراده

۱. مثاله و عارف آلمانی (۱۵۷۵ - ۱۶۲۴)

او که باید درهم شکسته شود، خفته است. رازرھائی درمارست احسان و شفقت نهفته است. شفقت کلید است. ورمبو، به هنگامی که این نکته را دریافت، درعالم رؤیا بود. اما این رؤیا واقعیتی بود که دیگر باره در بستر مرگ نمایان شد، آنگاه که شفقت به صورت خواهر مهربانی در آمد که وی را که شکسته شده بود اما رھائی یافته بود، در سفر به سوی آن دنیا یاری می داد.

و چون، در جریان شب جهنم درمی یابد که بردهٔ نعمید خویش است، فریاد برمی آورد: «ای پدر و مادر، شما باعث بدبختی من شدید و باعث بدبختی خودتان شدید.» در شب تاریک روح که خویش را استاد اشباح و عزایم می خواند و مدعی می شود که نقاب از رخ همهٔ اسرار بر خواهد داشت، از آنچه ممکن است وی را به دوره یا کشوری پیوند دهد که شاهد تولدش بوده اند، چشم می پوشد. و چنین اعلام می دارد: «من آمادهٔ کمال هستم.» و از لحاظی، آمادهٔ کمال بود. «اشارهٔ خویش را در معرفت رموز و اسرار» به سرحد پختگی رسانده بود، و پس از امتحان مخوف زنده مانده بود. سپس، در شب پیش از تولد خود فرو شده بود. به این نکته راه برده بود که باید به يك قدم از هنر بگذرد، و از آستانه گذشته بود. و آنگاه، از خوف و وحشت، یا از ترس جنون، دست از پایداری برداشته بود و سر تسلیم فرود آورده بود. تدارک هائی که به منظور زندگی تازه ای دیده بود یا به اندازهٔ کفایت نبود یا به درد نمی خورد. اکثر مفسرهای آثارش علت دوم را ترجیح می دهند. دربارهٔ این جملهٔ «اختلال مدید و بیگران و مستدل همهٔ حواس» چه بسا تأکید به کار رفته است. دربارهٔ جوانی آغشته به هرزگی، دربارهٔ زندگی هرزه گردانه و بی بند و بارش چه بسیار شرحها

و تفسیرها نوشته شده است. فراموش کرده اند که بروز اینگونه چیزها از پسر پیش رس و انباشته از اندیشه ای که از محیط طاقت فرسای منزلی شهرستانی گریخته بود، امری پاك عادی است. هر قدر که بیهمتا باشد، هر آینه، غیر عادی می بود که در برابرندهای نیرومند شهری چون پاریس از پای در نیاید. اگر در لهو و لعب خود به راه افراط رفت، تنها برای این است که تلقیح بسیار خوب به نتیجه می رسد. چندان مدتی در پاریس یا لندن نماند. آری، نه چندان مدتی که برای نابود کردن صحت و سلامت جوانی تندرست و سرشار از نیرو و نشاط، و دهقان نژاد، در آن جاها بس باشد. در واقع، این چیزها از لحاظ يك نفر عاصی مطلق، تجربه ای سودمند بود. مگر درست نیست که راه بهشت از جهنم می گذرد؟ برای آنکه بتوان مأیۀ رستگاری خود شد، باید آلودۀ گناه بود... مزۀ همه گناههارا، از خرد و بزرگ، باید شناخت. باید به وسیله اشتهاهای خود سزاوار مرگ شد، باید از خوردن هیچ سمی روی بر نتافت، و بر سینه هیچ تجربه ای، هر چه موجب تباهی و انحطاط یا هر چه نکبت بار باشد، دست رد نزد. باید به سر حد قوای خود مان برسیم، و در هر زمینه ای که باشد، بدانیم چه برده ای هستیم تا بتوانیم در آرزوی آزادی و رهائی باشیم. عزم منفی و فاسدی که پدران و مادرانمان در ما استوار کرده اند، باید پیش از آنکه مثبت گردد و در قلب روح جای بگیرد، به انقیاد در آید. پدر (به همه اشکال و صور خود) باید از تخت به زیر آورده شود تا سلطنت پسر فرا رسد. پدر در همه وجوه هستیش غمگین و سودازده است. سرکارگر سختگیر است، حکم منسوخ قانون است، فرمان منع (Verboten) است. ما انسانها که از قدرت دروغین و غرور نابخردانه باد کرده ایم، سرکشی و سرپیچی می کنیم، در مقام اعتراض و مقاومت بر می آییم، دستخوش بحران «عصبی» می شویم. و

آنگاه، سر تسلیم فرود می آوریم، و من که من نیست، از در تسلیم در می آید. اما رمبو از در تسلیم در نیامد. پدر را از تخت به زیر نیاورد، که با او یکی شد. و این کار را به همان اندازه ای که به وسیله روش خود کامه و کم و بیش خدائی خویش صورت داد، به وسیله افراط ها، هرزه گردی ها و بی بندوباری و انضباط ناشناسی خود نیز کرد. جبهه خود را تغییر داد، و همان دشمنی شد که خود از وی متنفر بود. خلاصه، در مقام استغناء بر آمد، به شکل عنصر آواره ای در آمد که در جستجوی ملکوت راستین خویش است. «مگر مردی که می خواهد خود را اخته کند، ملعون نیست؟» (و این سؤال یکی از سؤال های بسیاری است که در دقایق احتضار به زبان می آورد.) و این درست همان کاری است که کرد. با چشم پوشی از نقشی که برای آن برگزیده شده بود، خویشتن را مثله کرد... آیا ممکن است احساس گناهکاری نزد رمبو افسرده و خاموش شده باشد؟

چهارمبارزه ای که در دوره «فعاله» زندگی در راه قدرت، ثروت و سکون خاطر نکرد! مگر آگاهی نداشت که صاحب گنجینه ای است، و قدرت را در دست دارد و دارای وضع و موقعی تسخیرناپذیر است؟ (دلم می خواست بتوانم بگویم که خویشتن را شاعر عمل و مبارزه هم نشان داد، اما قضایائی که شاخص های نیمه دوم زندگی را به وجود می آورد، هرگز آن دنباله هائی را که مرد عمل از بار و برشان بهره می برد، نشناخت.) نه، نابینائی هائی هست که توضیح ناپذیر است. و کوری رمبو چنین چیزی است. گرفتار جادو شد، بختش بسته شد. نه تنها حس جهت یابی را از کف داد، که قوه لامسه را هم از کف داد. اوضاع رو به راه نیست. هویتش را چنان تغییر می دهد که اگر سر راه به خود برخورد، هر آینه نمی تواند خویشتن را به جای بیاورد. و شاید واپسین وسیله گول

زدن جنون این باشد که انسان چندان متعادل و متوازن گردد که دیگر از دیوانه بودن خود خبر نداشته باشد. ریمو هرگز تماس با واقعیت را از دست نداد. به عکس، چون دیو بر آن درمی آویخت. آنچه واداد، واقعیت راستین هستیش بود. نمی توان تعجب داشت که تاسرحد مرگ دستخوش ملال شده باشد. نمی توانست باخویشتن زندگی کند، زیرا که نفس خود را گرو گذاشته بود. در این جا به این سخنان لوتره آمون Lautréamont می اندیشیم: «من به سان مرمر سیاه به زندگی ادامه می دهم. فرشتگان چه در اواسط وجه در سر آغاز زندگی به هم شباهت دارند: از چه زمانی است که من دیگر شبیه خود نیستم؟»

چنین گمان برده می شود که در حبشه حتی در صدد برآمد که تیشه بر ریشه حافظه خود نیز بزند و رشته این قوه را چون عضوی که بریده می شود، ببرد. اما، در پایان کار که «بیمار بزرگ» شده بود، و برایش به وسیله «صندوق موسیقی» لالائی خوانده می شد و بار و یاهای سر کوفته اش دوباره پیوند می یافت، خاطره های روزگار گذشته به فوران آمد. صد حیف که حرف های نادیده و ناشنیده ای که در بستر مرگ خود در بیمارستان، و به عبارت دیگر، به هنگامی به زبان آورد که پایش بریده شده بود و غده ای دهشت بار در محل بریدگی، در روی قسمت به جای مانده ساق، سرباز کرده بود و جرثومه های چون آب زیرکاه و نیرنگبازانه سرطان مثل

۱. ایزیدور دوکاس Isidore Ducasse معروف به کنت دولوتره آمون، نویسنده فرانسوی که در مونتویدئو تولد یافته بود و مکتب سوررئالیسم وی را یکی از پیشاهنگان خود می داند. لوتره آمون مؤلف بلند آوازه ترانه های مالدورور Chants de Maldoror است - (۱۸۴۶ - ۱۸۷۰)

دزدانی که به سوی غنائم می روند، در بدن پیش می رفت، به روی کاغذ آورده نشده است. رؤیاها و احلام و اوهام در اختلال پایان ناپذیر مشاعر باهم پهلومی زدند و به جز خواهری پارسا که برای آمرزش روح برادرش دست دعا به درگاه خداوند برداشته بود، شاهی دیگر در میان نبود. اکنون رؤیاهائی که در سر داشت و رؤیاهائی که به سر آورده بود، باهم یکی شده اند. ذهن که سرانجام از زنجیرهای خود آزاد شده است، از نو نغمه خویش را به گوشها می رساند.

خواهرش در صدد برآمد که انعکاسی از این آهنگهای بر باد رفته را به دست مابدهد. اگر خوب به خاطر داشته باشیم، خصیصه آسمانی این آهنگها را خاطر نشان می کند. و اطمینان می دهد که نه ممکن است از شعرها و نه ممکن است از تدهیبا قیاس گرفته شود... این آهنگهای بر باد رفته همه این چیزها بود و همه این چیزها را در بر می گرفت. اما چیز مرموز و مجهول دیگری هم در بر داشت که شاید بنهون در واپسین کواتوئورهای خویش به ما داده است. رمبوتسلط و مهارت خود را از کف نداده بود. در آستانه مرگ نیز به اندازه ای که در ربیعان جوانی می بینیم، از نبوغ بهره مند بود. اکنون جمله هائی که به هم بر می خورد، دیگر جمله هائی نبود که با همه آغشتگی شان به الهام و اشراق خام و ناپخته و ناساز باشد، که بیان موضوعهای اساسی بود، موضوعهائی که در جریان پیکاری که با سر سختترین دیوها و عفریت ها، یعنی زندگی، داشت، در ذهن خود انبار کرده بود. تجربه و تخیل اکنون دست اتحاد به هم داده اند تا سرود حمد و شکران، و نه دیگر ناسزا و دشنام و لعنت و نفرین، سر دهند. آنچه اکنون به میان آمده است، دیگر نه ترانه او و نه چیره دستی و استادی او است. من شکست خورده است، به هزیمت و اداشته شده

است، ترانه‌ساز دیگری بیش نیستند. و آنچه اکنون بر مذبح غرور مخلوع می‌نهد، قربان است. تجدید حیات جهانی^۱ است. آفرینش دیگر تکبر، تحریک یا نخوت نیست، که عمل نمایشی است. اکنون، در بستر مرگ، می‌تواند نقش خود را به عهده بگیرد، به همان گونه‌ای که می‌تواند دست به دعا بردارد، زیرا که درد ورنجش پایان یافته است. تیر حمال کشتی، سرانجام، قطعه قطعه شده است، و او به سوی دریا می‌رود. شاید، در این دقایق واپسین، موضوع راستین درد ورنج انسان را دریافته باشد و بدینگونه پی برده باشد که رنج بردن، به هنگامی که بستگی به مقاصد نهفته و خود خواهانه داشته باشد، چیزی جز بردگی نیست، اما به هنگامی که این رنج بردن در راه خدمت به بشر باشد، شادمانی است.

سروری نیست که قابل مقایسه با سرور آفریننده باشد، زیرا که آفرینش مقصد و هدفی جز آفریدن ندارد. روزی از روزها چنین خاطر نشان کرد: «به انگشتانمان، یعنی به همه نقطه‌های تماس خودمان با دنیای بیرون، لطافت و ظرافتی بدهیم.» و به همین گونه می‌توان گفت که خدا، به هنگامی که به انسان اجازه می‌دهد که به درجه خلقت دست بیابد، به انگشتانش لطف و ظرافتی می‌دهد. لرزش آفرینندگی در سراپای هر آفرینشی محسوس است. همه صور و اشکال، همه انواع جانداران، از فرشتگان گرفته تا کرمها، بی انقطاع به وصلت و تقرب با جانداران عالم بالا، یا جانداران جهان خاکی تمایل دارند. کوششی برباد رفته، و آهنگی «ناشنیده مانده» وجود ندارد. اما هر سوء استفاده‌ای از قدرت، نه تنها باعث

۱. L'apocatastase در کتب آباء نصاری عبارت از تجدید حیات جهانی است که بسیاری از فلاسفه، پس از سلطنت هزار ساله عیسی و قدیسی‌ها بشارت داده‌اند و در مکاشفه یوحنا ی قدیس هم نامی از آن به میان آمده است.

آزردگی خدا می‌شود، که مانعی در راه خود آفرینش پدید می‌آورد،
و نوافل بر روی زمین، به همان میزان به تأخیر می‌افتد.

هر بار که خروس سرزمین گل^۱ بانگ بردارد
درود بر او باد
آه! من دیگر حسرتی نخواهم داشت:
زیرا که او کفیل زندگی من شده‌است.

من، در اینجا، به قصد، نظم و ترتیب بندها را تغییر داده‌ام، زیرا که
همان روحیه‌ای به شورو هیجانم آورده‌است که روزی از روزها موجب
شد که، از راه اشتباه، ضمیر «او» را، در مقام ترجمه، خدا پندارم...
بی اختیار چنین گمان می‌برم که فریندگی گزیر ناپذیر سعادت^۲ که رمبو
از آن حرف می‌زند، به معنی شادمانی از پیدا کردن خدا است. پس،
درود بر او، هر بار که...

نمی‌دانم، علت این پرستش رمبوازسوی من، و کنارگذاری همه
نویسندگان دیگر، چیست. من نه نوجوان پرستم و نه قصد این تظاهر
دارم که وی را به اندازه برخی از نویسندگان که می‌توانم نام ببرم،
نویسنده‌ای بزرگ بشمارم. اما چیزی در وی هست که چنان تأثیر و هیجانی
در من به بار می‌آورد که آثار هیچ نویسنده‌ای دیگر نمی‌تواند به بار
بیاورد. و من از خلال مهِ زبانی به سوی او پیش می‌روم که هرگز نتوانستم
بر آن مسلط شوم! آری، دیوانه‌ای که من بودم، در جریان کوششی که

۱. Coq Gaulois مظهر ملی، یکی از علائم پرچم فرانسه.

در راه ترجمه آثاروی به کار بردم، رفته رفته، طبعاً، قدرت وزیائی سخنش را دریافتم. تصویر خویشتن را در وجود رمبو می بینم، به همان گونه ای که در آئینه می توانم ببینم. ذره ای از آنچه می گوید، هر چه نابخردانه، بیمعنی یا تاریک باشد، بر من بیگانه نیست. اگر انسان قصد فهم معنی داشته باشد، راهی جز این ندارد که عنان اختیار رها کند، و خوب به خاطر دارم که بار اول که به سوی آثاروی نگریستم، بدینگونه عنان اختیار خویشتن را رها کردم. آن روز که اندکی بیشتر از ده سال پیش بود، چند سطری برایم بس شد و آنگاه که چون برگ به لرزه افتاده بودم، کتاب را بر زمین نهادم. آن روز چنین می پنداشتم که همه چیز را برای عصر ما گفته است، و هنوز هم که هنوز است همین تصور را در قبال او دارم. گفتمی که خیمه ای در روی خلاء برافراشته بود. یگانه نویسنده ای است که «نوشته هایش» را بارها، و هربار با همان سرور، و همان هیجان و تأثر خوانده ام و همیشه از اکتشافی به اکتشاف دیگر رفته ام و همیشه پاکیش انقلابی در من برانگیخته است. هرگز کاری جز کوشش برای نزدیک شدن به او، و حداکثر، اظهار نظری مجمل درباره او، نمی توانم صورت دهم. یگانه نویسنده ای است که من بر نبوغش رشک می برم. همه نویسندگان دیگر، هر چه عظمت داشته باشند، هرگز حسادت در من بر نمی انگیزند. و عجب این است که همه چیز را در نوزده سالگی به اتمام رسانده بود! اگر آثاروی را در ایام جوانیم خوانده بودم، نمی دانم که هرگز جرأت می داشتم يك سطر هم بنویسم یا نه. گاهی بیسواد بودن چه سعادت است!

من، پیش از برخورد به رمبو، جز داستایوسکی به کسی قسم نمی خوردم. این امر از لحاظی همیشه صادق است، به آن گونه ای که

همچنان بودا را بیشتر از مسیح دوست خواهم داشت. داستایوسکی به اعماق فرو رفت، مدتی بی پایان در آنجا ماند و انسانی کامل عیار بیرون آمد. و آنکه من بیشتر دوست می دارم، این یکی است. و اگر قرار این باشد که بیشتر از يك بار در روی زمین زندگی نکنم، آن وقت، ترجیح می دهم که این کره خاکی را مجموعه دوزخ و برزخ و بهشت بدانم. رمبو بهشت را آزمود، اما این تجربه، به طرزی پیشرس، صورت گرفت. با اینهمه، در سایه آن، توفیق یافت که از دوزخ تصویری گیراتر به ما بدهد. زندگی کهولتش، اگر چه هرگز به مرحله کهولت نرسید، برزخ بود. اما این سرنوشت، سرنوشت اکثر هنرمندان است. آنچه، در آثار رمبو، اینهمه مرا مجذوب می کند، رؤیای وی درباره «بهشت باز یافته» است، بهشت «به دست آمده» است... بی شک، این امر هیچ وجه اشتراکی با شکوه و جلال جادوگرانه سخنش، که من بیهمتا می دانم، ندارد. آنچه مایه هیجان و حیرت من می شود، زندگی او است که اینهمه عکس رؤیای او است. هر بار که داستان این زندگی را می خوانم، می بینم که من نیز شکست خورده ام، که همه ما شکست می خوریم. و به سوی کلام او برمی گردم که هرگز با شکست و ناکامی روبرو نمی شود.

پس چرا اکنون باید وی را بیشتر از هر نویسنده دیگر بپرستم؟ برای اینکه شکست و ناکامیش اینهمه به ما درس می دهد؟ برای اینکه تا واپسین دم پایداری نمود؟ اعتراف دارم که من دوستدار آن انسانهایی هستم که شورشی و ناکام و نامراد خوانده می شوند. من این انسانها را محض خاطر انسانیت بلند پایه شان دوست می دارم. انسانهایی که بیرون از اندازه انسانند. می دانیم که خدا هم اینان را بیشتر از هر کس دیگر دوست می دارد. چرا؟ برای اینکه در نخستین بوته آزمایش اندیشه هستند؟ برای

اینکه قربانی هستند؟ به هنگام بازگشت بچه باد دست^۱ چه وجد و سروری که در آسمان به بار نیامد! این داستان ابداع انسان یا ابداع خدا است؟ چنین می‌پندارم که در این مرحله انسان و خدا به يك چشم می‌نگرند. انسان سر بلند می‌کند و خدا خم می‌شود. گاهی انگشتانشان بهم تماس می‌یابد. هنگامی که متحیر مانده‌ام که میان آنانکه به مقاومت بر می‌خیزند و آنانکه سر تسلیم فرود می‌آورند، کدام گروه را بر گروه دیگر ترجیح دهم، می‌دانم که همه‌شان یکی هستند. يك چیز مسلم است، خدا آرزو ندارد که پاك بیگناه به پیشگاهش برویم... باید گناه و بسدی را شناخته باشیم، راه راست را رها کرده باشیم، گمراه شده باشیم و به مرحله ستیزه جوئی و یأس رسیده باشیم. باید تا آن زمان که نیروی مقاومت داریم، دست از پایداری برنداریم تا تسلیم مان کامل و درخور تحقیر باشد. امتیاز ما آزادگان و آزاداندیشان این است که خدا را، با چشمهای باز، بادل سرشار، باتمنائی که بر همه تمنی‌ها تسلط دارد، بر می‌گزینیم. چه دم از بیگناه می‌زنی! خدا به بیگناه احتیاج ندارد. بیگناه کسی است که «محض خاطر جاودانگی زندگیش را چشون داوی بر سر بهشت می‌گذارد». امتیاز انسان، روز به روز آگاهتر شدن، روز به روز از «شناخت» گرانبارتر شدن، و بیشتر از پیش در زیر بار گناه از پای درآمدن است. هیچکس معاف از گنهکاری نیست: بهر مرتبه‌ای که برسیم، وظایفها و مسؤولیتهائی تازه بر سرمان می‌ریزد، لغزش‌ها و گناههای تازه شمارا برمی‌انگیزد. خدا انسان را به هنگامی به شکل متفق ممکن در آورد که بیگناهی‌ش را نابود کرد. در سایه عقل و اراده، اختیار، به او داد. انسان، به نیروی عقل خود، همیشه خدا را بر می‌گزیند.

۱. داستان بازگشت بچه باد دست یکی از تمثیلهای تورات است.

درس‌طور گذشته از آماده شدن رمبو برای زندگی تازه حرف زدم. روشن است که زندگی روحانی را در مدنظر داشتم. دلم می‌خواست از این بیشتر در آن باره حرف بزنم و بگویم که نه تنها این آمادگی نارسا و بد بود، که رمبو، از این گذشته، قربانی تصویری بسیار نادرست درباره چگونگی نقش خویش هم شده بود. اگر محیط روحانی متفاوتی دیده بود، هر آینه زندگیش به سوی سرنوشتی دیگر روی می‌نهاد. اگر به استادی برمی‌خورد، هر آینه هرگز وجود خویشتن را وقف شهادت نمی‌کرد. جز ماجرائی که آزمود، برای هر ماجرائی دیگر آماده بود. و از سوی دیگر، برای چنین چیزی هم آماده نبود، چون، به آن گونه‌ای که گفته‌اند، اگر شاگرد آماده باشد، استاد همیشه هست. آنچه ملالت‌بار است، این است که نمی‌خواست «چه استاد و چه خدا» را بپذیرد. احتیاجی مخوف به یاری داشت، اما غرورش بیرون از اندازه بود. بیشتر از آنکه سرخسوع فرود بیاورد، و از در تسلیم در آید، در سلك ارادل و اهل رفض درآمد. و اگر نتوانست از راهی جز راه چشم‌پوشی از قریحه خود پاک و دست‌نخورده بماند، این امر دلیل و مایه افتخارپاکی او است اما گواهی علیه عصر او هم هست. «بومه» را به نظر می‌آورم که پینه‌دوز بود، و می‌توان گفت که زبان نداشت، اما زبانی ساخت که مختص به خودش و متعلق به خودش بود، و این امر هر چه به نظر «ناآشنایان» گیج‌کننده بیاید، این زبان را برای ابلاغ و اعلام پیام خود به جهان به کار برد. طبعاً می‌توان گفت که رمبو نیز با آن سکوتی که ناگهان درپیش گرفت، توفیق یافت که آوایش را به گوشها برساند. اما قصد وی چنین نبود. دنیائی را که می‌خواست برایش هلهله به راه اندازد، به چشم‌خواری می‌نگریست و منکر ارزش آثار خویش بود. اما یگانه‌معنی این سخن آن است که

می‌خواست محض خاطر ارزش «اسمی» اش باز شناخته شود! اگر بخواهیم این عمل چشم‌پوشی را ژرفتر بکاویم، آن وقت می‌توانیم این چشم‌پوشی را با چشم‌پوشی مسیح مقایسه کنیم و بگوییم که برای آن از خودگذشتگی و ایثار را برگزید که معنایی فناپذیر به آن بدهد. اما انتخاب و تصمیم رمبو ناآگاهانه بود. حتی آن کسانی هم که به وی احتیاج داشتند و وی خوارشان می‌شمرد به آثار و زندگی‌اش معنایی می‌دادند. رمبو، در مقام استعفاء برآمد و بس. آماده نبود که مسؤولیت سخنانش را به عهده بگیرد، چون خسوب می‌دانست که ممکن نیست محض خاطر ارزش اسمی‌اش محل توجه باشد.

مگر عجیب نیست که قرن نوزدهم با سیماهائی دیوزده «مینا نشان» شده باشد؟ تنها بلیک، نروال، کیرکه گورد Kierkegaard، لوتره آمون، استریندبرگ، نیچه، داستایوسکی را ببینید... همه‌شان سیماهای فاجعه هستند... فاجعه به معنی تازه... همه‌شان به مسألهٔ روح، به مسألهٔ شکفتگی وجدان و آفرینش ارزشهای تازهٔ معنوی علاقه دارند. بلیک و نیچه، در وسط این چرخشی که نورخود را درخلاء فرو می‌ریزد، چون همزاد ستارگانی درخشان فرمانروائی می‌کنند. پیام‌شان، هنوز هم که هنوز است، چنان تازه است که دیوانه‌شان می‌پنداریم... نیچه از نو، به تقسیم و توزیع و به زبان دیگر، به تعدیل ارزشهائی که هست، دست می‌زند. بلیک افسانهٔ آفرینش تازه‌ای رقم می‌زند. رمبو از جنبه‌های بسیار به اینان نزدیک است. به سان ستاره‌ای تازه پدیدار می‌شود، به درخششی مخوف می‌رسد، سپس به سوی زمین شیرجه می‌رود. («و چون بارقه زرین نور طبیعت

۱. «خوشحال باشیم! من خدا هستم و این کاریکاتورها ساختم» (سخن نیچه در تیمارستان).

زیستم). در ظلمت زهدان که - با همان درندگی که در جستجوی نور آسمان است - به جستجویش می رود، به گوهر شب چراغ، تغییر می پذیرد. جسمی می شود که دست زدن به آن خطر دارد. نوری می شود که نابود می کند در صورتی که نه مایه زیبایی می شود و نه روشنائی می دهد. ستاره ای می شود که بیرون از اندازه نزدیک به مدار زمین می گردد. و چون به پرتاب فروغ خود به فرا سوی زمین خرسند نبود، ناگزیر، به سوی عکس تصویر خویشتن در آئینه تیره زندگی کشانده شد. می خواست نور خویش را به شکل قدرتی تابناک و فروزان در آورد. تنها هبوطی می توانست وسیله چنین کاری را برایش ساز کند. این توهم، که شرقیها بیشتر از آنکه خطا بگویند، جهل نامش می دهند، مبین آن اشتباه در میان عرصه های هنر و زندگی است که بر اهل قرن نوزدهم چیره شده بود. همه بزرگمردان عصر جدید، کم و بیش، در راه رهائی خودشان از زیر بار سلطه نیروی مغناطیسی به مبارزه برخاستند. همه گرفتار صاعقه ژوپیتر Jupiter شدند. همانند مخترع هایی بودند که چون به کشف برق توفیق یافتند، نمی دانستند چه گونه عایقی برای آن فراهم آورند. به اتفاق نیروی تازه ای راه می رفتند که راهی برای خود باز می کرد، اما تجربه هایشان مصیبت ها به بار آورد.

همه این آدمها، که رمبو نیز یکی از ایشان است، مخترع، مقنن، مرد جنگی، پیشگو بوده اند. و گاهی هم به حسب اتفاق شاعر بوده اند. و فور استعداد هایشان به اتفاق این قضیه که عصر برای پذیرفتنشان پخته نشده بود، موجب تکوین محیط شکست و ناکامی و حرمان شد. اینان، به ژرفترین مفهوم کلمه، غاصب هایی بودند، و سرنواشی که نصیب شان شد، شکنجه های آدم های تراژدی های یونان باستان را به یادمان می آورد.

به توسط آله‌های مارگیسونی دنبال می‌شدند و از پای درمی‌آمدند که ما، امروزها، جنون نامشان می‌دهیم. چنین است جزای انسانی که در صدد برمی‌آید مقام و مرتبه جادوگرانه خدایانش را بالا ببرد و پیش از آنکه خدایان تازه وضع و موقع خودشان را استوار کرده باشند، به حسب قانون تازه زندگی کند. این خدایان، طبعاً، همیشه انعکاس منتهی درجه حدت و شدت قدرت درونی انسان هستند. مظهر عنصر جادوگرانه آفرینش هستند. چشم‌ها را خیره می‌کنند و سرمستی می‌آورند، زیرا که تولدشان پرده ظلمت را پاره می‌کند. بودلر این نکته را از اعماق تجربه تلخش چنین شرح داده است: «در واقع، به قید کیفر سقوط و مرگ فکری، بر انسان ممنوع است که اوضاع و احوال اولیه هستیش را زیرورو کند و تعادل و توازن قوای خود را با محیط‌هایی که باید در آن به حرکت درآید درهم بریزد و سرنوشت خویش را، برای آنکه تقدیری تازه جانشینش کند، به هم بزند.»

خلاصه، خیالپرست باید به خیالپرستی خرسند باشد، به این اطمینان که «تخیل موجد ماده است.» چنین است بلند پایه‌ترین وظیفه شاعر، برای اینکه به ناشناخته، به مرزهای آفرینش راهنمونی می‌شود. استادان دستخوش تأثیر سحر و جاذبه آفرینش نمی‌شوند. در نور پاک و سپید هستی دست به کاری شوند. دیگر برای‌شان مسأله‌ای به نام استحاله وجود ندارد. به عنوان انسان‌هایی که به منتهی درجه کمال دست یافته‌اند و به آتش جوهر خدائی روشن شده‌اند، به قلب آفرینش پیوسته‌اند. و چندان تغییر شکل یافته‌اند که دیگر کاری جز این ندارند که بگذارند «جوهر» خدایشان به تشعشع درآید.

برگزیدگان، که آشنایان رموز و اسرارند، در همه جا مثل خانه

خودشان هستند. معنی جهنم را می دانند، اما محل آن را در هیچ جا، حتی در روی کره خاکی هم، نشان نمی دهند. در مجمع خدایان کرسی دارند. از آن فاصله ای که در میان دوشکل هستی هست، برخوردار می شوند. اما طبایع آزاد که بیرون از قید زمان و آهنگ تولد یافته اند، شکنجه هائی بینند، و در مرحله استحاله خودشان، چیزی جز خود جهنم باز نمی توانند شناخت. رمبو در سلك این جماعت بود. ملال مدهشی که گریبانگیرش شده بود، انعکاس خلائی بود که در آن می زیست (و این مطلب که خود آن را به وجود آورده باشد یا خود به وجود نیاورده باشد، اهمیت ندارد). در این باره، يك نکته روشن می نماید: نیرویش هیچ سودی برایش نداشت. به یقین، این امر قسمتی از حقیقت است، اما آنگونه حقیقتی است که می تواند به حال آدم درس خوانده سازگار باشد. وی توان گفت که حقیقت تاریخی است. اما تاریخ بیشتر از پیش به سمتی می رود که با سرنوشت انسان یکی پنداشته شود.

گاه به گاه، از شط عمیق و نهان زندگی، بزرگمردانی سردر - می آورند که بظاهر انسان هستند. به سان علائم مسیر خط آهن در شب، خبر می دهند که خطر نزدیک است. اما چنانکه رمبو گفته است، ندای آنان برای «آن لوکوموتیوهای واداده، اما سوزان» (یعنی کج اندیشان عصر) «که خطوط آهن مدتی برشان می دارند و با خودشان می برند، بیهوده است...». چنانکه رمبو می گوید: «پرورش روحهای آنان در تصادفها آغاز شده است». و همین فضای تصادف و سانحه است که چارچوب تاریخی تعبیر و تفسیر را آغشته می کند. آدمهای دیوزده - [دیوزده برای آنکه دل و جانشان را هیچجانی فراگرفته است که طغیانی در درونشان برمی انگیزد] - پاسدارانی هستند که در تاریکترین ساعتهای شب، از

«هیچ کجا» سر بر می آورند. و صدایشان را هیچکس نمی شنود. دست اندازهای فرهنگ غرب که در انتظار از خط بیرون شدن قطارهای پر تجملی است که افاضل ما، در آغوششان، به خوشی و شادمانی، امثال و حکم از رونق افتاده خودشان را از حلقوم مبارک بیرون می ریزند، با قوت و استحکام، از سوی رمبو به وصف آمده است: «می بینم که تشویشها و آشفته گیهای دلم زاده این است که چندان زود به تصور نیاردم که در غرب، در مردابهای غروب هستیم!» و از پی این سخنان، بشتاب چنین می گوید: «نه اینکه گمان ببرم که نور تباه شده است، شکل ناتوان و فرسوده شده است، حرکت گمراه شده است...» (و چنانکه دیده می شود، گول تاریخ را نخورده است) و گوئی سرنوشت خویش را از روزازل می شناخته است که چنین سخن از سر می گیرد: «نفخه خدا صاحب اقتدار است، می خواهد که من در غروب باشم.»

آنگاه که تا پستترین مدارج تنزل یافته بود، اینجا و آنجا، درست به همان گونه ای که در جریان «خوابی آشفته» باشد، چنین می گوید: «این نیز زندگی است!» آری، جای شک نیست که همان زندگی است. یگانه چیزی کمی توان گفت، این است که رویه دیگر آن سکه ای است که دو رویه دارد. و او که - اگر بر زندگی هم بخندد - به حقیقتش راه برده است، باید با آن بسازد و متحمل آن باشد. برایش زندگی دیگری وجود نمی توانست داشته باشد... این زندگی را از فراسوی گور برگزیده است. همه عناصر متشکله خلق و خصلتی که داشت، از دم تولد، سر جای شان بود. سرنوشتش نحوه خارق العاده احتضارش را از این عناصر برگرفت. نه تنها به میل و اراده پدر و مادرش رنج برد - برای اینکه روزگارش مقتضی و مستلزم چنین چیزی بود - که به موجب همه مراحل

تکاملی هم که مغز بشر پیموده است، رنج برد. و درست برای آن رنج برد که مغز بشر در کار است. و چنان رنجی برد که تنها دانه‌هایی می‌برند که بر زمین بی بار و نازا می‌افتند.

پس چرا، در روشنائی این تفکرها، دومین قسمت زندگیش راز آمیز تر و تاریکتر از نخستین قسمت به نظر می‌آید؟ مگر سر نوشت انسان به دست خلق و خصلت و فطرتش روشن نمی‌شود؟ ما، آنچه هستیم می‌شویم، و گر نه همه چیز بازی تصادف است و بس. بر خورد های بی دلیل، بازی های غرابت نمون طالع، معنائی گرانمایه پیدا می‌کند. انسان همیشه با خویشتن اهل منطق است، اگر چه در لحظه‌ای غیر منتظره، در جریان زندگنی که از سوی دیگر زندگنی آبرو مندانه است، ناگهان به جنایتی دهشت بار دست بزند، و مگر اغلب چنین اتفاق نمی‌افتد که آدمی نمونه مرتکب جنایتی نفرت بار شود.

رمبو اغلب نظر ما را به سوی جنبه های زشت خود معطوف می‌دارد. و حتی، این جنبه های زشت را خاطر نشان هم می‌کند. در سطور گذشته، که من از جلجله ای که دومین قسمت زندگیش باشد، حرف می‌زدم، منظور این بود که از قید همه پیوندها رسته بود. اگر به چارمیخ زده شد، نه به سبب اوصاف و خصائل خارق العاده اش بود، زیرا که در سایه این اوصاف و خصائل هر آینه می‌توانست بر هر امتحانی که باشد چیره شود... که برای آن به چارمیخ زده شد که در برابر غرایز خود سر تسلیم فرود آورد. و این امر، از لحاظ رمبو، استعفاء خوانده می‌شود: اسبانی که از جای در می‌روند، دهنه به دندان می‌گیرند. از آن پس، برای یافتن راه راست چه باید کرد! کاری بی پایان باید صورت داد. گاهی رمبو بیشتر از آنکه آدمی جدا آسمانه به نظر آید، آدمی بیکار می‌نماید. شاعر

باز هم نمایان می‌شود، و دست کم، در آن خط عجیب نمایان می‌شود که مسیرهای سرگردانی و هرزه گردیش به وجود می‌آورد. ببینید به سوی چه جاهائی کشانده می‌شود! کم و بیش همه بندرهای اروپا، به کشتی نشستن وی را گاهی به عزم اینجا و گاهی به عزم آنجا، دیده‌اند: و از همین بندرها بود که گاهی به عزم قبرس، گاهی به عزم نروژ، گاهی به عزم مصر، گاهی به عزم جاوه، گاهی به عزم عربستان و گاهی به عزم حبشه به راه می‌افتد. جستجوها، مطالعه‌ها، و تفکرهایش را به نظر بیاورید! همه دستخوش شوق اقلیم‌های دوردست و بیگانه است... کارهای نمایانش به اندازه جهش‌هایش در عرصه شعر بی‌پروائی و غرابت دارد... زندگیش، هرچه، به دیده وی، گرفته و دشوار بنماید، هرگز پیش پا افتاده، و بی بهره از تشخیص و گرانمایگی نیست. پشت میزنشین آه از دل برمی‌آورد و چنین می‌گوید: رمبو در قلب زندگی بود. آری، چه بسا شهروند سروسامان یافته و صاحب‌خانه و زندگی - نمی‌خواهیم بگوییم چه بسا شاعر - آماده بود که دست و پای خود را بدهد تا تنها بتواند به تقلید زندگی پر حادثه رمبو پردازد. «آسیب‌شناس» بیهوده سخن از «جنون پرسه‌زنی و هرزه گردی» به میان می‌آورد: به نظر پشت میزنشین، چنین چیزی نوعی سعادت آسمانی است. آن فرانسوی که باغچه‌اش را می‌کارد و به زبان دیگر، وقت خود را در راه فلسفه بافی به باد نمی‌دهد - طبعاً همه این چیزها را جنون محض پنداشت. این سفر دور دنیا با شکم خالی سفری مخوف بود. و بسی دیوانه‌وارتر و ترسناک‌تر از چنین سفری، قضیه‌ای بود که به گوشها رسید و کاشف به عمل آمد که به سبب حمل مداوم چهل هزار فرانک طلا در کمر بند خود، اسهال خونی گرفته است. هرکاری که در پیش می‌گرفت، عجیب، غریب و ناشنیده بود. سفرش

نمایش مستمر اشباح و ازواح و عجایب و غرایب بود. آری، همان عوامل و عناصر هیجان و التهاب و خیال که در نوشته‌هایش مایهٔ ستایش ما می‌شود، بی‌شک و شبهه، در سفرش هم به چشم می‌خورد. اما آن برو دتی هم که در رفتار وی، به نام شاعر، سراغ داریم، با کردارهایش همراه است. این آتش یخزده، این نور سرد، حتی در شعرش هم می‌سوزد. این همان چیزی است که مادرش به وی انتقال داد و با رفتار خویش بر آن دامن زد... به نظروی، رمبو، این بازیچهٔ اندوهبار ازدواجی بی‌عشق، همیشه پیش‌بینی ناپذیر بود. به هر نحوی که در راه بیرون رفتن از مدار خانواده‌گی کوشش به کار می‌برد، مادرش، به سان مغناطیسی که از رفتن باز می‌داشت، بر سر راهش بود. رمبو می‌توانست خویشتن را از قید ادعاهای دنیای ادب آزاد کند اما هرگز نمی‌توانست گریبان خویش را از چنگ مادرش رهائی دهد. مادرش ستارهٔ سیاهی بود که افسون زده‌اش می‌کرد. و چرا نتوانست، به آن گونه‌ای که دیگران را پاك از یاد برد، وی را هم پاك فراموش کند؟ مسلماً، مادرش وسیلهٔ پیوند با گذشته‌ای بود که توانائی چشم‌پوشی از آن نداشت. در واقع، مادرش، «گذشته» شد. چنین می‌نماید که پدرش نیز دستخوش جنون سفر بود. و سرانجام، هنوز رمبو تولد یافته یا نیافته بود که به راه افتاد و تاقیام قیامت رفت. اما پسر، هر چه در عرصهٔ گم‌گشتگی دورتر می‌رفت، نمی‌توانست در صدد قطع رابطه بر آید. جای پدر را می‌گرفت، و مثل پدر که خویشتن را با وی یکی می‌پنداشت، همچنان باعث زیادت شکنجه‌های مادرش می‌شد. و آن وقت دور شد. دور شد و باز هم دور شد، روز به روز دورتر شد، چندانکه به سرزمین چوپانها رسید، آنجا که «گاوه‌ای کوه‌اندار، تاغ‌ب در علف فرو رفته، به عالم رؤیا می‌روند.» و آنجا، یقین دارم که وی هم در رؤیا فرو می‌رود،

امانمی دانیم که این رؤیاها درخشان و تابناک بوده است و یا تلخ؟ دیگر این رؤیاها را به روی کاغذ نمی آورد. چیزی جز حواشی - : دستور، درخواست، مطالبه حق و شکایت - بر ایمان فراهم نمی آورد. آیا به مرحله ای رسیده بود که نوشتن رؤیاهایش را بیهوده کرده بود؟ آیا «عمل» جای این رؤیاها را گرفته بود؟ این سؤالها را بی انتهی از خودمان خواهیم داشت. تنها يك چیز روشن است: مسرتی در دل نداشت. هنوز افسونزده بود، هنوز رشته ای برگردن داشت و این رشته به هر سو که می خواست، راهش می نمود. از کار آفرینندگی دیده فرو نمی بست تا بتواند در روشنائی به تمدد اعصاب پردازد. سرتاپا نیرو بود، اما این نیرو، نیروی موجودی نبود که درونش آرام و آسوده باشد.^۱

پس، معما کجا است؟ بی شك، در رفتار ظاهر او نیست، زیرا که حتی در غرابت هم باخوشتن منطقی است. حتی به هنگامی هم که این آرزو در سر می پرورد که روزی از روزها صاحب پسری شود، و این پسر قابل مهندس شدن باشد (كد۱)، می توانیم از حرفهایش سردر آوریم. البته، تصور این امر تا اندازه ای دردناك است، امامی توانیمش بر خودمان هموار کنیم. مگر خوگرمان نکرده است که انتظار همه چیز از او داشته باشیم؟ مگر او هم انسان نیست؟ مگر حق ندارد با مفاهیمی چون ازدواج و پدری بازی کند؟ شاعری که قادر به شکار فیل است، شاعری که قادر است به خویشانش بنویسد که يك جلد راهنمای مسافر یا «دستور نظری و عملی برای استفاده کاشف» برای او بفرستند، شاعری که قادر است این

۱. نیچه از تیمارستان خود چنین می گوید: «اشکال کار اکنون این است که خوشتن را از سرواکنم» و در ذیل نوشته خود، این امضاء را می گذارد: مصلوب.

آرزو را دردل داشته باشد که گزارشی دربارهٔ *Gallas* به انجمن جغرافیا بدهد، اگر در آرزوی زنی سفیدپوست و بچه‌دلخواه خود باشد، مگر باید بر ایمان اسباب تعجب شود؟ مردم به حیرت افتاده‌اند که آن همه به معشوقهٔ حبشی نژاد خود لطف و التفات داشته است. و بگویند ببینیم، چرا نباید داشته باشد؟ مگر این همه غرابت دارد که مؤدب، سازگار و حتی مهربان بوده باشد و گاه به گاه، چنانکه اذعان دارد، توانسته باشد کمی نیکی کند؟ سخنان *Shylock* را به یاد بیاوریم!

نه، آنچه هموار کردنش دشوار است، آنچه در گلویمان گیر می‌کند، این است که هنر راها کرده و گریخته است. و هر کس و نا کسی این تهمت را به او می‌زند. و این جا است که به حسب معمول می‌گوییم که: این است جرم او... همه لغزشها، عیب‌ها، زیاده رویهایش را می‌توانیم بر او ببخشاییم، اما این یکی را نمی‌توانیم! این فصاحت، فصاحتی بخشش ناپذیر است، مگر نه؟ و در این مورد، چه قدر مشت خودمان را وامی‌کنیم! مگر همهٔ ما دلمان نمی‌خواست که گاهی بگریزیم؟ ما جماعت سیر می‌شویم، بستوه می‌آییم، اما باز هم پافشاری می‌کنیم. پافشاری می‌کنیم برای اینکه شجاعت و قوهٔ تخیل چنان کاری را نداریم. و اگر پافشاری کنیم، از راه همکاری و همیاری نیست. آه، نه!... همکاری اسطوره است، و به هر حال، در عصر ما اسطوره است. به درد بردگانی می‌خورد که انتظار دارند دنیا گله گرگی بیکران گردد. آن وقت، همه با هم به حمله می‌پردازند و به سان حیوان‌های آزمند کوشش به کار می‌برند که درباره پاره کردن از همدیگر سبق ببرند. رمبو گرگ گوشه گیر بود. با این همه، دمش را روی کولش نهاده و پنهانی نگریخت. نه... هیچ از این گونه کارها نکرد... *Parnasse* را دست انداخت، به همان گونه هم، به ریش

قضات، کشیشان، استادان، سخن‌شناسان، نگهبانان، زندانبانان، اغنیاء، و معر که‌گیران و شعبده‌بازانی که جامعه درس‌خوانده بنام و برجسته‌ما را به وجود می‌آورند، خندید. (دل‌تان را به این توهم خوش‌ندارید که دوره‌وی بدتر از دوره‌ما بوده است! يك ثانيه هم تصور نفرمایید که این خسیس‌ها، این دیوانه‌ها، این کفتارها، این شیادها و شعبده‌بازهای همه - گونه امروز دیگر وجود ندارند! مسأله از لحاظ ما و او یکسان است!) نه، باز هم می‌گویم که از ناشناخته ماندن قدر و قیمت خود غمی به دل راه نمی‌داد. به خوشیهای ناچیز و بینوایانه‌ای که اکثر ما از بهرشان آه حسرت ازدل برمی‌آوریم، به دیده تحقیر می‌نگریست. می‌دید که این چیزها را گوی عفونت‌باری بیش نیست، و صفر تاریخی دیگری شدن او را به جایی نمی‌رساند. می‌خواست زندگی کند، و آرزومند فضای بیشتر و آزادی بیشتر بود: می‌خواست به هر گونه‌ای که باشد، به جلوه در آید. و این بود که زوزه سرداد: «ژاك، برو گمشو...!» راه بیفت و بقیه هم باتوا! و آن وقت، جلو شلوارش را باز کرد و روی همه چیز شاش کرد - و چنانکه روزی از روزها سلین Céline نوشت، از ارتفاعی قابل ملاحظه این کار را کرد. و این کار، ای بردگان گرامی زندگی، واقعاً بخشایش‌ناپذیر است. مگر نه؟ و این، مگر جرم نیست؟ بسیار خوب، برویم سر حکم قضیه... «رمبو، شما مجرم شناخته شده‌اید. سرتان در میدان عمومی، به نام هنرمندان جهان متمدن که دلخورشان کرده‌اید، پاك و پاکیزه بریده خواهد شد.» این چیزها مرا به یاد مسرتی می‌اندازد که همیشه مردم را به سوی گیوتین سوق می‌دهد، به ویژه زمانی که قربانی، قربانی «برگزیده‌ای» باشد، و آن سه چهار سطر بیگانه آلبر - کامو Albert Camus را به یاد می‌آورم: (ومی دانم که روح بیگانه داشتن

چه قدر آب می خورد). دادستان خطاب به مردمی که برای حضور در محاکمه این «دیو» آمده اند، این سؤال را که مطلق از آئینهای محاکمه است، به زبان آورد: «حداقل، اظهار پشیمانی کرد؟ هرگز... سروران من! این مرد، در جریان بازپرسی، حتی يك بار هم از جرم فاحش خود دستخوش تأثر نشد.» (توجه داشته باشید که جرم حقیقی همیشه همین نکته است، و هرگز خود تبهکاری نیست.) و قربانی به گفتگوی درونیش با خویشان ادامه می دهد: «آن وقت، به سوی من برگشت و به انگشت نشانم داد و همچنان بر من تاخت، بی آنکه، در واقع، از علت چنین معامله ای سردر بیاورم. البته، بی اختیار اذعان داشتم که حق دارد. از عمل خود چندان پشیمان نبودم. اما آنهمه پافشاری و کینه جوئی اسباب تعجبم می شد. دلم می خواست دوستانه، و کم و بیش به محبت، توضیح بدهم که حقیقه^۱ نمی توانستم از چیزی پشیمان باشم. همیشه دستخوش آن حادثه ای بودم که می خواست امروز یا فردا رخ بدهد. اما طبعاً، با آن وضعی که برایم به بار آورده شده بود، نمی توانستم با کسی به این لحن حرف بزنم. حق نداشتم مهربانی نشان بدهم، حسن نیت داشته باشم. جهد کردم تا باز هم گوش بدهم برای آنکه دادستان شروع به حرف زدن از روح من کرد.»

والاس فوولی Wallace Fowle در فصلی از کتاب دلچکها و فرشته ها که «آفرینش شاعر» خوانده شده است، درباره آن جنبه گرانمایه شخصیت رمبو به تأکید سخن می گوید که مایه بیهمتای مستثنی بودن وی می شود، و به عقیده من، شهادت شاعر را نشان می دهد. والاس فوولی چنین می نویسد: «نبوغ در آن واحد خداوندگار و برده خاموشی است.

شاعر نه تنها به وسیله کلمه هائی که با نام خود تضمین می کند، که به وسیله سفیدیهای که بر روی کاغذ به جای می گذارد، هستی می یابد. دست نخورده بودن، صفا و خلوص او است. ورمبو، بزرگوارانه و نامدارانه، دست نخورده زیست.»

غریب است که می بینیم خود رمبونیز اغلب کلمه «دست نخورده» را به کار برده است. «تبهکاران چون اخته ها نفرت به بار می آورند. من، دست نخورده هستم، و برایم فرقی ندارد.» مخدوم و برده، قاضی و تبهکار، عاصی و مطیع را به یک چشم می نگرد و همه شان را بسته به یک یوغ می داند: و دوزخشان این است که به وسیله این توهم که با همدیگر تفاوت دارند، به همدیگر پیوند یافته اند. و به زبان بیزبانی چنین می گوید: شاعر هم چنین وضعی دارد. دست و پای او هم بسته است. ذهنش آزاد نیست، و تخلیش نمی تواند به فراغ خاطر به پرواز در آید. به همین سبب است که رمبواز عصیان استنکاف می کند: و در مقام استعفاء بر می آید. اگر چه تصور چنین چیزی به مغزش راه نیافته است، این امر، برایش، نیکوترین وسیله تحمیل نفوذ می شود. از طریق خاموشی سر سختانه حضور خویش را نشان می دهد. و این فن، بسیار به فن حکیم نزدیک است^۱، روشی کاری تر از بمباران است. شاعر، به عوض آنکه آوازی دیگر شود، آوا می شود - آوا می شود - آوا می شود.

تاروژی که در دنیا، و جزء دنیا، هستید، هر حرفی که دارید، بزنید، سپس دهنتان را تا قیامت ببندید! اما از در تسلیم در نیایید، سرفرود نیایرید! کيفرتان چه خواهد بود؟ «نفی از بلد». جلای از وطن، زیرا که شما خودتان دنیا را طلاق گفته اید. مگر چنین سرنوشتی اینهمه مخوف

۱. مگر لاوتسو Lao - Tseu همین چیز را نیاز مود؟

است؟ آری... اگر یگانه آرزویتان فروغ اشتها باشد، چنین سرنوشتی بسیار مخوف است. بیگمان کسانی هم هستند که در خاموشی و تاریکی فرمانروائی دارند. دنیا دورویه دارد، یکی روحانی و دیگری جسمانی... بدی و نیکی، شب و روز، سهمی مساوی دارند. شب و ماده... همیشه شب و واقعیت... ماده و سایه اش... آنچه به نظر مرد خدا، روح مهمان نوازی ندارد، شامگاه است، زیرا که عرصه خلط و اشتباه است. نیچه خدایان مرده را در این عرصه جای می داد. در این ملکوت، نه خدا را می توان باز شناخت نه شیطان را... این جا، دره مرگی است که روح از آن می گذرد، گردنه تاریکی است که انسان، در آن، هرگونه تماسی را با جهان هستی از دست می دهد. و «عصر آدمکشها» هم هست. انسان دیگر از خوشی به ریشه نمی افتد. از حسد و کینه به خود می پیچد به سبب نبودن قوه القاء نمی داند چه چیزی مایه بزرگی و گرانیابی می شود و چون از «کشش» محروم است، کمتر عکس العمل نشان می دهد. انسان قرون وسطی، چنانکه مجسمه ها و دستنبندها به وضوح گواهی می دهد، سلطان ابالسه، ارکون ظلام، را می شناخت و رسم احترام قوای بدی را، چنانکه شاید و باید، به جای می آورد. اما انسان قرون وسطی خدا را هم می شناخت. بدینگونه زندگی آتشین و پرمایه می شد، طنینی نیرومند بر می انگیزخت. در مقابل، زندگی انسان امروزی رنگ باخته و افسرده و میان تهی است. وحشت هائی که سراغ دارد، از حدود همه وحشتهائی که در جریان ادوار پیشین بر مردم چیره شده است، فراتر می رود، زیرا که در دنیای وهم و خیال، در میان اشباح و عزایم زندگی می کند. حتی آن امید شادمانی و رهایی را هم که به بردگان دنیای پیشین دست می داد ندارد. قربانی خلاء درونی خویشتن

شده است. نگرانی و دلنگیش نگرانی و دلتنگی از نازائی و بی باری است. آمیل که دوره خویش را بسیار نیکو می شناخت و خود نیز یکی از قربانیان آن بود، شرحی درباره «بی باری و نازائی نبوغ» برای مابه جای گذاشته است. و این اصطلاح، یکی از نگرانی آورترین اصطلاحها است که انسان می تواند به کار ببرد. و معنی آن این است که پایان کار در برابر دیدگان است...

و چون از «پایان» حرف می زنم، بی اختیار به نقل آن کلمه هائی می پردازم که آمیل برای توصیف میزان تنفری که از سبک «تن» Taine دارد، به کار برده است. «این سبک از هیچ لحاظ تأثیری در من به بار نمی آورد. چیزی جز وسیله اطلاع نیست. گمان می برم که چنین چیزی ادبیات فردا - ادبیاتی به سبک امریکائی - شود، چیزی که در قطب مخالف هنر یونان است و به عوض زندگی، جبر - و به عوض تصویر، قاعده و قانون، و به عوض هذیان خدائی آپولون، بخارهای «بوتۀ زرگری» به ما می دهد. دیدی سرد شادمانیهای فکر را از میان خواهد برداشت و ما شاهد مرگ شعر خواهیم بود که پوستش به دست علم کنده شده و پیکرش به دست علم قطعه قطعه شده است.»

ما، در برابر عمل خود کشی، کوشش به کار نمی بریم که بدانیم مرگ سریع یا پایان ناپذیر بوده است، احتضار دراز یا کوتاه بوده است. یگانه چیزی که علاقه ما را برمی انگیزد نفس عمل است، زیرا که ناگهان به مرحله ای سوق داده می شویم که پی ببریم که بودن یا نبودن - فعل لازم نیستند - که اعمالی هستند که زندگی و مرگ را مترادف می گردانند. عمل خود کشی همیشه تأثیر خشنی دارد که مدتی وجدان ما را می آزارد. موجب لمس این نکته می شود که کور و مرده هستیم. مگر خود این

امر که قانون این گونه اعمال را با خشونتی ریاکارانه می نگیرد، خصلت و خصیصه دنیای بس بیمار ما نیست! دوست نمی داریم که کاری را که نکرده ایم یادآورمان شوند. از تصور اینکه، از اعماق گور، انگشت کسی که از بند آزاد شده است تا قیامت روبه سوی ما گرفته شده است، مثل موش می شویم.

رمبو خود کشته ای زنده به گور بود. و این، چیزی است که کمتر می توانیم تحمل کنیم! هر آینه شایسته بود که در نوزده سالگی کارش را به پایان برساند. به عکس، لذت را اطاله داد، و در سراسر عمری که جنون و اسراف بود، مارا بر این زنده به گور شدن که همه خودمان را به جرم آن کیفر می دهیم، گواه گرفت. از عظمت خود تصویری مضحك و غریب ساخت تا بتوانیم آثار ناچیز خودمان را ناچیز تر و کم بهاتر بدانیم. مثل سگ رنج برد تا ما از این زندگی بردگی که برگزیده ایم، لذت ببریم. همه آن اوصاف و خصائلی که در جریان مبارزه هیجده ساله اش بازندگی نشان داد، از آن اوصاف و خصائل بود که، چنانکه امروز می گوئیم، به «پیروزی» و «کامیابی» راه می برد. و آنچه فتح و ظفر وی بود، این است که «پیروزی» و «کامیابی» به شکل شکستی چنان سخت در آید. اثبات دقیق چنین چیزی مستلزم شجاعتی اهریمنانه بود (اگرچه این شجاعت نا آگانه باشد). هنگامی که دلمان به حال «خود کشته» می سوزد، در حقیقت به حال خودمان ترحم می آوریم، و دلمان بر این می سوزد که چندان شجاعت نداریم که راه وی را در پیش بگیریم. این توانائی را نداریم که در صفوف خودمان تحمل «فرار» و «خیانت» بیرون از اندازه ای را داشته باشیم - چنین چیزی، هر آینه روحیه ما را خراب می کند. آنچه می خواهیم قربانیان زندگی هستند تا در محنت

همراهان شوند. همدیگر را بسیار خوب می‌شناسیم، و حتی بیرون از اندازه می‌شناسیم، چندانکه از همدیگر بیزار شویم. اما همچنان ادب مبتدل کرم‌ها را به جای می‌آوریم. در همان اثناء که همدیگر را نابود می‌کنیم، در آن راه کوشش‌ها به کار می‌بریم... این حرف‌ها به گوش ما آشنا است، مگر نه؟ «لورنس»، «سلین»، «مالاکه»^۱ و بسیاری دیگر باز هم از این حرف‌ها با ما زدند... و کسانی که این حرف‌ها را به زبان می‌آورند به چشم مشتی مرتد، مشتی سرباز از جنگ گریخته، و به چشم موشهائی نگریسته می‌شوند که از کشتی نزدیک به غرق می‌گریزند (گوئی که موشها بدینگونه هوش و فراست خودشان را نشان نمی‌دهند!) اما کشتی در شرف فرو رفتن به کام امواج است. جای چون و چرا ندارد. لورنس در نامه‌هائی که به روزگار جنگ نوشته است، و از این گذشته، به مناسبت موبی‌دیک نیز، از این مقوله سخن می‌گوید... سنت اگزوپری در صفحه‌های گرانمایهٔ خلبان جنگ خود چنین می‌گوید: «به جائی می‌رویم که سنگینی مان به آن سوی باشد.»

و جای هیچ شك و شبهه‌ای نیست که ما به آن سوی می‌رویم. اما کو آن سفینه‌ای که ما را از میان طوفان عبور دهد؟ و این کشتی از چه لوازم و موادی ساخته خواهد شد؟ در بارهٔ برگزیدگان باید بگوییم که دور از هر گونه شك و ریب، می‌باید تاروپودی داشته باشند که پاك با

۱. Jean Malaquais نویسندهٔ فرانسوی که در سال ۱۹۰۸ در ورشو تولد یافته است. نخستین داستانی که انتشار داد «جاوه‌ای‌ها» بود که در سال ۱۹۳۹ به بازار آمد. رمانی خشن و گویای شخصیتی نیرومند بود. «کرهٔ بی‌روادید» که در سال ۱۹۴۷ انتشار یافته است، به افسانه‌های آفرینش دست می‌برد و از حیث تشویش و انقلاب خاطری که به بار می‌آورد، دست کمی از داستان «جاوه‌ایها» ندارد.

تاروپود مردانی که دنیای کنونی را ساخته‌اند، متفاوت باشد. ما به پایان رسیده‌ایم و سانحه‌ای که باید با آن رودرو شویم سانحهٔ پایان کار است. دیرزمانی است که دیگر گروشه‌ایمان اخطارها را نمی‌شنود. آنچه خواسته می‌شود عمل است، و شاید خودکشی است، و در هر حال عملی است که سرشار از معنی باشد.

استغفار ریمو یکی از این اعمال بود. و این استغفار خمیر مایهٔ شعر و ادب شد. و ببینیم خمیر مایهٔ زندگی هم خواهد شد یا نه؟ جای شك است. می‌ترسم که هیچ چیز نتواند جلو موجی را بگیرد که بیم آن می‌رود ما را در کام خود فرو ببرد اما در سایهٔ حلول این موج است که عده‌ای از ما که هنوز قدرت احساس و هنوز قدرت درك آینده را دارند، به صورت «پیکان‌های شوق و تمنای ساحل دیگر» در آمده‌اند.

مهم این است که انسان قادر به تمیز مرگ از تباهی باشد. انسان، اگر راست باشد که می‌میرد، در راه چیزی می‌میرد. نظم و توازنی که، به گفتهٔ اساطیر، از لجهٔ روز ازل سر بر آورده است، ملهم هدفی برای زندگی‌های ما می‌شود که از حدود توانائی‌مان می‌گذرد و چون به مرحلهٔ آگاهی از خویشتن برسیم جان خودمان را قربانش می‌کنیم. این تضاحیه در روی مذبح آفرینش صورت می‌گیرد. آنچه دستها و زبان ما به وجود می‌آورد، به چیزی شمرده نمی‌شود. مهم آن چیزی است که هستی ما به وجود می‌آورد. زندگی ما تنها هنگامی آغاز می‌شود که بخشی از آفرینش بشویم.

آنچه ما را در هر قدم به میدان می‌خواند، مرگ نیست، که زندگی است. ما جیفه‌خواران را، تا درجه‌ای تهوع آور، بزرگ داشته‌ایم. اما

کسانی را که در برابر رجز زندگی سرفروید نیاورده اند و با آن به پیکار برخاسته اند، چه گونه خواهیم ستود؟ از لوسیفورس تا دجال شعله هیجانی به راه افتاده است که انسان تا روزی که انسان باشد، گرامی خواهد داشت. باید تسلیم آرام روشن روانان را رودرروی این شور و هیجان که شعله زندگی است، بگذاریم. برای شناختن و در آغوش گرفتن مرگ باید از میان شعله گذشت. نیروی «عاصی»، که ابلیس باشد، مبتنی بر سرسختی او است، اما نیروی راستین در تسلیمی خفته است که از راه آن می توانیم جان خودمان را وقف چیزی کنیم که از حد ما می گذرد. در مورد اول، تنهائی، اختگی است. در مورد دوم، وحدت است و باروری پایدار.

اما وجود هیجان همیشه برای خود علتی دارد. هیجان خالق، که زندگی خاکیش را چهارده خوان مصائب کرد، در شهادت مسیح که مظهر همه رنج بشر است، به ذروه خود می رسد. هیجان شاعر نتیجه رؤیای او است، نتیجه قدرتی است که در کشف جوهر زندگی، و در عین حال جزئیات و کلیات زندگی دارد. همینکه این «رؤیا» آشفته شد یا از میان رفت، هیجان فرسوده می شود، در عرصه هنر زمانی که هر شور و هیجانی خشک شود نزدیک می شود. اگر چه هنوز آفرینندگان بزرگ به بار می آوریم، آثارشان چون گورهای ویرانه در آغوش شکوه و جلال هرگز دست نخورده از مننه پیشین غنوده است. اجتماع - اگر در برابر رؤیای هنرمند نفوذناپذیر بماند، با همه قدرت خود، نمی تواند وی را یاری دهد. درازمدتی است که جامعه ما به پیام هنرمند پاک بی اعتناء مانده است. آوایی که در برهوت بانگ می زند، جایش را به خاموشی داده است. شاعر به هرج و مرج اجتماعی با خاموشی جواب می دهد.

رمبو نخستین شاعری بود که بدینگونه رفتار کرد. راه‌وروش او ما را افسونزده کرده است. اما پیروان و شاگردان وی را در دنیای ادب عصر ما نباید جست. نیکوتر آن است که به‌سوی گمنامان، ناشناختگان، دره کنار ماندگان، و جوانانی برویم که ناگزیر از اختناق نبوغ خودشان می‌شوند. بگذارید، پیش از هر جای دیگر، به کشور خودمان، امریکا، بنگریم که «حاصل جمع» و به زبان دیگر رقم چنین عناصری در آن جا سنگینتر از هر جای دیگر است. این طرز تازه اعتراض امکانی برای ما فراهم می‌آورد که در سایه‌اش بتوانیم شاهد انهدام نقطه شویم. این راه نیکوترین راه تخریب بنای لرزان جامعه‌ای کرم‌خورده است. آثار و نتایج آن تندتر و پایدارتر از آسیب‌هایی است که «ابردزهای پرنده» به بار می‌آورد. اگر شاعر محکوم به این باشد که در بعثت دنیائی تازه نه‌جائی و نه سهمی داشته‌باشد، این دنیا را تا هسته‌اش نابود می‌کند. این تهدید، تهدیدی خیالی نیست، که تهدیدی واقعی است. این همان پیش‌درآمد رقص مرگی است که بسی ترسناکتر از رقص مرگ قرون وسطی است.

تنها طبایع خلاقه عصر جدید دیو زده بوده‌اند. شوق و هیجانی که بیرون می‌تراود در این طبایع تمرکز داشت. سرچشمه زندگی را بازیافته بودند، ضیافتی را باز یافته بودند که رمبو جهد کرد تا اشتهای خود را در آنجا باز یابد، اما وسایل ارتباطشان بریده شده بود. انسان‌های دیگر با هم گفتگویی ندارند، و چنین است فاجعه عصر جدید... جامعه روزگار درازی است که دیگر خواصی را که باید داشته‌باشد، ندارد. دستخوش تجزیه‌ای شده است که در نتیجه به صورت ذره‌های ناتوان و نزار در آمده است. ویگانه چیزی که می‌تواند موجب حصول

و حدتش بشود، حضور مجلل و مکرم خدا است که از فیض آن محروم مانده است.

در آن روزگاری که رمبو هنوز بسیار کمسال بود و با گنج بر درهای کلیساها «مرده باد فلان و بهمان» می نوشت، به خدا نزدیکتر از کشیش ها و اسقفها می نمود. گستاخی و ستیزه جوئیش هرگز به زیان فقیر، تیره بخت، مؤمن حقیقی به کار نمی افتاد. غاصب ها، کلاهبردارها، و هر چیزی را که ساختگی، بیهوده، آمیخته به ریا و تزویر و مخرب زندگی بود، درهم می کوفت. آرزومند این بود که زمین دیگر باره همان بهشتی که بود، بشود و باز هم در پس پسرده های توهم و اشتباه بماند. به بهشت اشباح که جایش در فراسوی اسطوره ها باشد، پاک بی اعتنا بود. اگر دعوی نوئل بر روی زمین داشت، این نوئل را در همین جا، و دردم، برای اعضای زنده و جاندار جامعه بزرگی می خواست که در آتش شوق زندگی می سوخت.

«انسان در راه چیزی می میرد که بتوان به برکت آن زیست.» این جمله مال او نیست اما معنی مال او است. مرگ جدائی است، زندگی جداگانه است. تنها مستلزم آن نیست که دیگر وجود نداشته باشیم. زندگی ای که در این دنیا معنی نداشته باشد، در آن دنیا هم معنی نخواهد داشت. ایمان دارم که رمبو پاک ملتفت این نکته بود. برای آن درستی دست از پیکار برداشت تا در جای دیگر پیکار از سر گیرد. از این لحاظ، استغفایش کاری مثبت بود. دریافته بود که ممکن نیست عناصر متشکله هنر را در عرصه ای جز عرصه خاموشی و تاریکی بازیافت. تا پایان کار، از قوانین هستی خود فرمان برد و همه قالمهارا، بی آنکه در مقام استثنای قالب خویش برآید، به انفجاری در هم شکست. در سر آغاز

زندگیش، دریافته بود که دیگران تا پایان کار (گیریم که به پایان کار برسند) در نمی یابند که کلام قدوس مآب دیگر ارزشی ندارد. دریافته بود که سمّ فرهنگ زیبایی و راستی را به صورت تظاهر و تصنع و فریب و اغفال در آورده است. و چون زیبایی را به روی زانوان خود گرفت، دید که تلخ است. و آن را رها کرد. این یگانه وسیله ای بود که برای ادای احترام در حق زیبایی در دست داشت. از این گذشته، در اعماق جهنم چه چیز دیگر گفت؟ «اشتباهائی که در کسوت جادوها، عطرهای ساختگی، موسیقی های کودکانه به گوش من خوانده می شود.» (این جمله، جمله ای است که در فصلی در جهنم بیشتر از هر چیز دیگر مایه افسونزدگی و حیرت من می شود.) هنگامی که دم از داشتن همه استعدادها می زد، مرادش «در این زمینه ساختگی» بود. یا اینکه با «نقاب گول زن فرهنگ» بود. البته، در این زمینه استاد بود. اما این عرصه، عرصه خلط و اشتباه است، دنیای مامسر Mamser است. اینجا، همه چیز ارزش یکسان دارد، و از اینرو، به هیچ نمی ارزد. می خواهید سوت بزنم؟ رقص شکم بکنم؟ خوب! هر چه بخواهید حاضریم. کاری جز قبول زحمت گفتن ندارید!

آنچه رمبو در آثار خود شرح داده است، این حقیقت را اعلام می داشت که ما در میان واقعیت ها زندگی نمی کنیم، که در تجرید و انتزاع و رمزو کنایه زندگی می کنیم. رازی که با آثار وی پیوند دارد، به زندگیش نفوذ می یابد. نمی توانیم اعمال او را تشریح کنیم. به این اعمال اجازه کاری جز نشان دادن آنچه در آرزوی دانستنش می سوزیم، نمی دهیم. وی که برای خود نیز به اندازه دیگران راز بود، به همان گونه ای که گول کلام خود را خورد، به وسیله زندگی آینده اش هم گول زده شد.

دردنیای بیرون، پی پناهگاهی گشت. پناهگاه درمقابل چه چیزی؟ شاید درمقابل روشن بینی ترسناک... موجودی چون عکس قدیس دیده می شود. نزدی، پیش از هر چیز، نورپدیدار می شود، سپس معرفت و تجربه گناه نمایان می گردد. گناه برایش در حکم معما است. به همان گونه ای که در زمان گذشته «معترف به گناه» جامه موئیش را به تن می کرد، باید گناه را جامه تن کند.

و در اینجا است که می گویم گریخت. اما شاید به سوی چیزی گریخته باشد. روشن است که اگر از چنگ جنونی جست، جز برای قربانی جنونی دیگر شدن نبود. چون دیوزده ای صدره برتن، به سوی گریز گاهها هجوم برد. هنوز از فاجعه ای رهائی یافته یا نیافته بود که طعمه فاجعه ای دیگر شد. آدمی انگشت نما بود، گاو پیشانی سفید بود. بستوه آورده می شد. پروازهایش در عرصه شعر که چون مراحل پله به پله خلسه ای معترضه است، اگر عدیل و بدیلی داشت، در آن عزیمتهای دیوانه واری بود که وی را، بی مبالات از يك گوشه دنیا به گوشه دیگر سوق می داد. چه بسا که خرد و خمیر گشته و شکست خورده باز آورده نشد؟ و مثل رزمناد یا هواپیمای بمب افکن درست، چندان زمانی بیاسود که برای روبه راه شدن ضرورت دارد. و اینک دوباره آماده عزیمت است غر!... به سوی آسمان به پرواز درمی آید. و آنچه می جوید، نور است - و حرارت انسانها... چنین می نماید که اشراقهایش از هر گونه لهیب طبیعی تهی اش کرده است. از خونسایخ های شناور بیرون می تراود. اما پروازش هر چه دورترش می برد، ظلمت انبوهتر می شود. زمین را خون و تاریکی در میان گرفته است. یخچالها کم کم آتش درونی را فرا می گیرد.

چنین می نماید که سرنوشتش این بوده است که بال داشته باشد و پابسته زنجیر زمین باشد. در کوششی که برای وصول به دوردستترین ستارگان به کار می برد، خویشتن را مستغرق در گل می بیند. در واقع، هر چه بیشتر بال بزند، بیشتر به زیر خاک می رود. در وجود او، آتش و هوا، آب و خاک را در هم می کوید. عقابی است که بر صخره ای به زنجیر بسته شده است. و پرندگان کوچک قلبش را می خورند.

روز مرگش هنوز نرسیده بود. این رؤیای نوال پرروی زمین رؤیائی پیشرس بود! امیدانهدام خدایان دروغین، خرافه های زشت، و قانون ها و دستورهای بی بها و ساختگی را که حلال همه مشکلات و داروی همه دردها پنداشته می شود، بسیار زود در دل پخته بود! بشر کنونی تا روزی که در روشنائی سپید سپیده دم سر بر آورد، باید مدتی در ازرنج ببرد. سپیده دم برای او میقات «باروری» است... چنین می نماید که رمبو در اعماق قلب خود مطلب را دریافته بود. هرگز نباید میل شدید او را به آزادی که چیزی چون شوق موجودی محکوم است، آرزوی آزادی خودش تعبیر کنیم^۱. به نام نژاد حضرت آدمی سخن می گوید که زندگی جاودانی را شناخت اما این زندگی جاودانی را با معرفت که مرگ باشد، سودا کرد. التهاب بت پرستانه او شور و حرارت روحی است که منشاء خود، حسب و نسب خود را به یاد دارد. از مرحله ای که به سان آدمی چون روسو در آرزوی بازگشت به طبیعت باشد، بسیار دور است. در جستجوی تفضل است. اگر میسرش می بود که ایمان بیاورد، هر آینه از مدتی پیش روح خود را نیازپیشگاه خدا می کرد. قلبش افلیج

۱. لوتره آمون چنین گفته است: «احتیاج به موجوداتی دارم که به من شباهت

داشته باشند.»

شده بود. گفتگوهائی که در بیمارستان با خواهر خویش داشت، نه تنها استفساری را از نو به میان می آورد که در سراسر زندگی در تردید نگهش داشته بود، که «طلب» اش را هم از نو زنده می کند. اگر خواهر با آن همه صفا و خلوص چشم بسته ایمان آورده است، چرا وی چنین ایمائی ندارد؟ مگر هر دو از يك خون نیستند؟ دیگر از خواهرش نمی پرسد چرا ایمان آورده است، که همینقدر می پرسد: «ایمان داری؟» این جهش، واپسین جهشی است که همه قوای خود را باید برای آن در يك جا گرد بیاورد. جهشی به بیرون از خویشتن است، گسستن زنجیرها است. از اینرو چندان مهم نیست که به چه ایمان دارد، که مهم این است که ایمان داشته باشد. در جریان یکی از آن دگرگونیهای ناگهانی خلق که از تخصیصه های فصلی در جهنم است، پس از جوشش هیجانی که باعث می شود بگوید که بار دیگر به سر عقل آمده است، که می بیند دنیا چه قدر خوب است، که زندگی را تقدیس می کند و ابناء خویش را دوست می دارد، چنین می گوید: «دیگر مساله، مساله نویدهای دوره کودکی نیست. امیدرهائی از چنگ پیری و مرگ هم نیست. خدا مایه قوت من است و من خدا را سپاس می گویم.» این خدا که مایه قوت انسان است دیگر نه خدای مسیح و نه خدای دوره بت پرستی است. خدا است و بس. و همه انسانها، از هر نژاد، از هر جنس که باشند یا به هر فرهنگی که تعلق داشته باشند، به ملکوت اودسترسی دارند. می توان او را در همه جا و در هر زمان، پیدا کرد، بی آنکه به مدد واسطه ای احتیاج باشد. و این خدا، خود آفرینش است و پیوسته خواهد بود، خواه انسان ایمان داشته باشد و خواه ایمان نداشته باشد.

اما انسان هر چه بیشتر بیافریند، یقین بیشتر به شناخت خالق خود

می تواند داشته باشد. آنانکه با قوت بیشتر به مقاومت برمی خیزند، بیشتر به هستی او گواهی می دهند و بس. ارزش مخالفت یا هواداری یکسان است. تفاوت در این است که آنکه به مخالفت برمی خیزد، پشت به روشنائی می کند. سایه خویشان را درهم می کوبد. هنگامی که این بازی اشباح به جایی رسید که وی را خسته و فرسوده کرد، سرانجام کهوی بر زمین افتاد، نور، در آن هنگام، بی آنکه پرده ای در میان باشد، می تواند لمعانهائی نشانش بدهد که، خود، اشباح پنداشته بود. و این همان قمع غرور و خودپرستی است که از همه، چه خرد و چه بزرگ، خواسته می شود.

هنرمند زمانی حق آفریننده خواندن خود را بدست می آورد که در مقام اعتراف به این نکته بر آید که آلتی بیش نیست. رمبو، به هنگامی که جوانی متکبر بود، چنین سخن می گفت: «آن انسانی که مؤلف، خالق و شاعر باشد هرگز وجود نداشته است!» اما در این جا گویای حقیقتی ژرف بود. انسان، خود به خود و به تنهایی چیزی نمی آفریند. همه چیز آفریده شده است، همه چیز پیش بینی شده است... و با این همه آزاد هستیم، صاحب «اختیار» هستیم. آزاد هستیم که سپاس خدا را بگوییم. این کار گرانمایه ترین و بلند پایه ترین کاری است که از دست انسان برمی آید. - و این عمل مقامی را که در کنار خالق باید داشته باشد، برایش فراهم می آورد: آزادی و رستگاریش در این عمل است، زیرا که این عمل یگانه وسیله آری گفتن به زندگی است. آهنگ را خدا نوشته است، و گروه نوازندگان را خدا رهبری می کند. و کار انسان نواختن این آهنگ با تن خویشان است. اما، بی شک و شبهه، این آهنگ، آهنگ آسمانی باید باشد. : هر آهنگ دیگر

چیزی جز هیاو نمی‌تواند بود.

جسد رمبو تازه به خانه‌اش آورده شده بسود که مادرش برای تدارك تشییع جنازه ناپدید شد. جسد خشکیده و پابریده او که آثار و علائم احتضار را دربرداشت، می‌بایست در ظرف مدتی کمتر از دو روز به خاک سپرده شود. گفتی که می‌خواست طاعون را از سر باز کند. و به احتمال، پس از مراجعت از گورستانی - کهوی و ایزابل، خواهر شاعر، از پی کالسکه نعش کش به آن جارفته بودند - خانه را گندزدائی کرد. تمام موبک جنازه عبارت از این دوتن - نه بیشتر - بود. مادام رمبو، که سرانجام از شر «نابغه» رهائی یافته بود، اکنون می‌توانست، به فراغ خاطر، وجود خویش را وقف دامها و محصولات و محفل‌های پیش پا افتاده زندگی شهرستانی پیش پا افتاده خود کند.

و چه مادری! همانا مجسمه حماقت، جانماز آبکشی، کبر و غرور و لجاجت بود. هر بار که نابغه خسته و فرسوده به این تهدید برمی‌خاست که در کام جهنم خود فرو شود، هر بار که روح شکنجه دیده‌اش از پای درمی‌آمد، سروکله این زن پیدا می‌شد تا سیخی به او بزند یا روغن جوشان بر زخمهایش بریزد. و این زن بود که وی را به سوی اجتماع راند، در مقام انکار وجود وی برآمد، دشمنش داشت و شکنجه‌اش داد. حتی آن لطف و مرحمتی را هم که هر فرانسوی خواستار است و عبارت از مسرت و سعادت تشییع جنازه‌ای شایسته است، از وی دریغ داشت.

رمبو که سرانجام تنش به دست کرمها سپرده شده بود، به سوی جهنم بازگشت تا مادر راستینش را در آن جا پیدا کند. در زندگی، به جز آن ساحره، به جز آن سلیطه‌ای کهوی مثل فنر ساعت از شکمش

بیرون جسته بود، شناخت. و چون در برابر جور و استبداد و حماقت وی سر به عصیان برداشت، وجود خویش را وقف تنهائی کرد. و چون سرشت عاطفی اش پاك شقه شقه شده بود، تا قیامت خویش را قادر به دل دادن یا برانگیختن عشق نمی‌دید. کاری جز رودرو کردن اراده‌ای با اراده دیگر نمی‌دانست. حداکثر، ترحم را شناخت، اما هرگز عشق را شناخت.

در دوره جوانیش، موجودی غیور و متعصب می‌نماید. موجودی که مصالحه سرش نمی‌شود. یگانه چیزی که در او هست، تغییر رأی ناگهانی است. به سان يك نفر انقلابی، نو میدان به جستجوی اجتماعی خیالی رفت تا زخمهایی که جدائی به بار آورده بود، در آن التیام پذیرد. زخمی مرگبار بر دل داشت که از آن شفا نیافت. هوادار سلطنت مطلقه شد، زیرا که جز کمالی که اشتباه و تقلب را بسوزد، هیچ چیز نمی‌تواند خلائی را که در میان واقعیت و خیال پدید آمده است پر کند. تنها کمال می‌تواند خاطره زخمی ژرفتر از موج زندگی را از میان ببرد.

و چون قادر به ساختن با محیط یا پیوستن به اجتماع و هم‌رنگ شدن با جماعت نبود، از جستجوهای پایان‌ناپذیر خویش دست برداشت و به این نکته راه برد که کمال نه اینجا و نه آنجا، نه این و نه آن است. راه شناختن «ادات نفی» هر چیز را یاد گرفت. حس استحقاق، در آن پرتگاه نفی و انکاری که دست‌وپا می‌زد، یگانه اصل مثبت ماند. اما تحقیرنازا و بی‌بار است. هر گونه نیروی درونی را ویران می‌کند. نفی با دنیای آفریدگان، با آن ماجراهای بی‌ربط که چیزی نمی‌آموزد، آغاز می‌شود و پایان می‌پذیرد. چه اهمیتی دارد که در

زمینه زندگی تجربه بسیار اندوخته بود. این تجربه هرگز چندان فرا-
 نرفت که وی بتواند معنائی به آن بدهد. و او که نه سکان و نه لنگر داشت،
 محکوم به انحراف بود. به سان سفینه‌ای که به هر توده شن یا صخره‌ها
 برمی خورد، و نومیدانه به ضربه‌های خشم و خشونت طوفان‌ها تن در
 می‌دهد، باید سرانجام قطعه قطعه شود و به صورت تخته پاره‌های شناور
 در آید. آنکه هوای کشتیرانی در اقیانوس زندگی به سر دارد، باید
 ناخدا شود. باید راه تخمین بادها و جریانها، راه شناختن قانونها و
 دستورهارا بیاموزد. کسی که کلمب باشد به قانون دهن کجی نمی‌کند،
 قانون را «با اوضاع و احوال» وفق می‌دهد. به سوی قاره‌ای خیالی روی
 نمی‌آورد. و اگر به کشف دنیائی تازه توفیق یابد، تصادف مطلق است.
 اما این گونه رویدادها ثمره مشروعه شجاعت است. و این شجاعت
 به عوض آنکه ربطی به تهور داشته باشد، نتیجه یقینی عمیق است.

دنیائی که رمبو در ایام جوانیش می‌جست، چیزی غیر ممکن بود.
 و این دنیای مراد را بارور، پرمایه، آتشین و رازآمیز به تصور می‌آورد،
 به گونه‌ای که فقدان این اوصاف را در دنیائی که زادگاهش بود، جبران
 می‌کرد. دنیای غیر ممکن دنیائی است که حتی خدایان هم هرگز در
 آن سکونت نداشته‌اند. این دنیا، همان سرزمین رؤیا است که بچه،
 به هنگامی که پستان به دهانش داده نشود، به جستجویش می‌رود... (و)
 در این جا است، که به احتمال، گاوهای کوهاندار، و همه آن حیوان‌های
 نادیده و ناشنیده دیگری که سواحل بحر میت را زیر پا می‌گذارند،
 به رؤیا فرو می‌روند). روشن است که از راهی جز راه تعدی و تجاوز،
 یعنی راه جنون، به غیر ممکن نمی‌توان دست یافت. و شاید، چنانکه
 برخی می‌گویند، در دوره کمون خونین، در باریک‌داها باشد که رمبو

این راه منحوس را رها کرد. آنچه می‌دانیم، این است که ناگهان، در همان لبهٔ پرتگاه، جستی به عقب‌زد. بس است، این گونه چیزها را نمی‌خواهم! و چون آدمی رفتار کرد که به کاوش اعماق دروغ و نیرنگبازی پرداخته‌باشد. گول‌نخورد، خویشتن را بیهوده به‌مخمصه‌ای نینداخت که سودش به جیب دیگران برود. انقلابی که دیده بود، به همان اندازهٔ زندگی روزانه‌وپیش پا افتاده و آمیخته به تسلیم، میان‌تهی و تهوع‌آور است. اجتماع چیزی جز توده‌ای از احمق‌های درمان‌ناپذیر، اراذل و دیوها و غفریتها نیست. و این است که از آن زمان، نتوانست جز خویشتن به کسی اطمینان داشته باشد. در صورت احتیاج، مدفوع خود را خورد. وقت فرار، سرگردانی و پرسه‌زنی و غوطه‌خوردن‌های دیوانه‌وار نزدیک است. این واقعیت‌های نکبت‌بار و پلید که خود دست رد بر سینهٔ همه‌شان زده بود، رفته‌رفته نان‌روزانه‌اش شد. و این سر آغاز فروشدن به جهنم بود، اما رشتهٔ نخ‌نی نداشت که بتواند به بیرون از دهلیز تاریک و پرپیچ‌وخم راهنمونش شود.

به جز آزادی راه سلامت و نجاتی نمی‌دید. اما، به نظری، آزادی، عبارت از مرگ بود، و بسیار زود به کشف این نکته توفیق یافت.

هیچکس نیکوتر از رمبو به توصیف و تشریح این حقیقت نپرداخته است که آزادی فرد گوشه‌گیر سراب است. تنها، کسی که از قید انفراد خویش آزاد شده باشد، به آزادی راه می‌برد. و این آزادی، آزادی‌ای است که در سایهٔ رنج و کوشش به‌دست آمده است. ثمرهٔ استخلاصی تدریجی، ثمرهٔ مبارزه‌ای آهسته و دشوار در راه دفع اوها

است. هرگز کسی اوهام را نکشته است، زیرا که اشباح جز در ترسی که مایه پدید آمدنشان می شود، واقعیت ندارند. خودشناسی، به همان گونه ای که رمبو در زمان گذشته در نامه بلند آوازه اش، نامه غیب بین، توصیه می کرد، طردیوهائی است که شمارا تسخیر کرده اند. همچنانکه کلیسا این وحشت های ذهن و روح را به وجود نیاورده است، پابندها و زنجیر هائی هم که اندوهگینمان می کند و شکنجه مان می دهد، به دست اجتماع ساخته نشده است. بر روی ویرانه های کلیسائی، کلیسائی دیگر برافراشته می شود، اجتماعی ناپدید می گردد، اجتماعی دیگر پدید می آید. قدرتها و عفونتها به جای می مانند. عاصی ها کاری جز ایجاد انواع و اشکال تازه جور و استبداد صورت نمی دهند. آنچه انسان، به عنوان فرد، تحمل می کند، برای همه انسانها، به عنوان افراد اجتماع، باعث رنج می شود. (آبلار^۱ Abélard تا مرحله ای پیش رفت که حتی مرگ يك خرگوش را هم مایه اندوه و دلنگی ذات خداوندی پنداشت.)

رمبو در ایام جوانی اعتقاد داشت که «هرچه به ما آموخته می شود، مضحکه و مداعبه است.» و در این زمینه حق داشت، و مطلق حق داشت. اما رسالت زمینی ما در هم کوفتن آموزش دروغین و آشکار کردن حقیقتی است که در وجودمان نهفته است. حتی به يك دست هم می توانیم

۱. پیشنهاد، مقاله فیلسوف اسکولاستیک فرانسوی است که در سال ۱۰۷۹ در قصبه «پاله» Palais - نزدیک «نانت» Nantes تولد یافته بود و در سال ۱۱۴۲ در صومعه ای جان داد. وسعت دانش، گویائی زبان، تدریس در مدارس گوناگون پاریس، شرکت در مباحثه ها و مجادله ها، و عشق بازیهای بدفرجام و دردناکش با الوئیز Héloise زیبا مایه آن شده است که به عناوین گوناگون نامش بر سر زبانها بیفتد.

معجزه‌ها صورت دهیم. اما معجزه بزرگ، گردهم آوردن و به هم پیوستن همه مردم در راه اتحاد در ایمان است. و کلید چنین کاری احسان و شفقت است. دروغ، نیرنگ، فریب، هر چند دردناک باشد، باید به سر آدم آمده باشد، و از راه تشیید همبستگی و هماهنگی است که باید بر این چیزها پیروز شد. نام دقیق و مطلق این اقدام، ایثار است.

هنگامی که رمبو واقعیت ژرف را به واقعیت برون فروخت، خویشتن را به دست قدرت‌های تیره و تاری داد که بر زمین فرمانروائی دارد. از فراتر رفتن از حدود سرنوشتی که تبارش برای وی به بار آورده بود، استنکاف نمود و بدینگونه خویشتن را به دست آبهای گندیده سپرد، در مردابها فرو رفت. از لحاظوی، ساعت از کار بازمانده بود. از همان زمان - چنانکه گمان برده نمی‌شود که بتوان اینهمه نیکو گفت - در مقام «وقت‌کشی» برآمد. هواسنج، هر چه حساس بود، چیزی جز ملال خاطر نشان نمی‌داد. کارو کوشش تنهائیش را نمایانتر می‌کرد و بس. جزء خلائی بود که در زمان گذشته کوشش به کار برده بود که رنگین کمان کمال را حمایل آن کند. نردبان حضرت یعقوب^۱ که در آرزویش به سر می‌برد و در زمان گذشته انباشته از پیکها و پیام آورهای دنیای دیگر بود، از میان رفته بود. اشباح تجسم می‌یافتند. در واقع، بسی بیرون از اندازه

۱. حضرت یعقوب، به هنگامی که از خشم برادرش عیسو می‌گریخت، به گوشه خلوتی رسید و به خواب رفت و در عالم خواب نردبانی دید که پایش به روی زمین و سرش در آسمان بود. فرشتگان از این نردبان بالا و پائین می‌رفتند و در آن اثناء، خدا به یعقوب خبر داد که فرزندان او چون ذره‌های گرد و خاک زمین بشمار خواهند بود. پس از چهارده سال به کنعان بازگشت و سر راه ناگزیر با فرشته‌ای به جنگ برخاست و از این جنگ پیروز درآمد. و در آن هنگام بود که لقب «اسرائیل» گرفت (که به معنی نیرومند در برابر خدا است).

واقعیت پیدا می کردند. دیگر از این پس بازیچه های تخیل نبودند، که قدرتهای مادی واقعی و هم آور بودند. در مقام استغاثه از نیروهای برآمد که نمی خواستند به پرتگاههای ظلمتی که از آن سر بر آورده بودند، پس فرستاده شوند. همه چیز عاریه و بدل شد. دیگر بازیگر صحنه نبود، که وکیل یا حتی نماینده وی بود. در دنیای خیال از آزادی ای بی حد و حصر برخوردار بود. در دنیای آفرینش قدرت و اختیاری دروغین داشت، و آنچه داشت توهم بود. اکنون نه در شورای خدا و نه در شوراها ی خداوندگاران روی زمین جایی داشت: گرفتار دام قدرت ها و شاهزاده نشین ها شده بود. آنچه در میان بود کار سخت بی وقفه و بی مهلت بود. و آنچه نصیب و قسمتش شده بود، تنهایی بردگی بود. اگر سپاهی به تعدادی تفنگک احتیاج داشت، این تفنگهارا فراهم می آورد، و از آن میان منفعت می برد. چندان کاری به این نداشت که این سپاه سپاه چه چیز، سپاه چه کسی است: با هر کسی که قصد کشتن داشت، به تجارت پرداخت. کشتن و کشته شدن، به دیسده اش، یکسان بود. اگر بازار برده فروشی وجود داشت، وی که به تجارت قهوه، ادویه، صمغ، پر شتر مرغ، و تفنگک پرداخته بود، چرا نمی بایست به برده فروشی هم بپردازد؟ او که هرگز به مردم فرمان کشتن همدیگر، یا فرمان برده شدن نداده بود. اما چون وضع بدینگونه بود، می خواست تا حدود امکان از آن میان سود ببرد. با سود های جانانه و «خرج دررفته»، می توانست روزی از روزها بازنشسته شود و با یتیمه ای ازدواج کند. هیچ چیز چندان «کثیف» یا چندان نفرت بار نبود که نتوان از آن منفعت برد. چه اهمیت دارد؟ آنچه بود دیگر کون و مکان او نبود. همه چیز پایان یافته بود. دنیایی بود که از آن گریخته بود تا از دری جز در

پنهانی به سویش برنگردد. و اکنون همه چیز چه قدر براو آشنایم نمود! و این بوی گند، چه؟ مثل غریبی که در غم غربت بسوزد، در حسرت آن می سوخت! حتی مخاطهایش هم، آن بوی غریب گوشت اسبی را که ذغال شده بود، - و شاید چیزی جز بوی پوست خودش نبود؟ - خوب می شناخت. بدینگونه، اشباح خودمانی تهوع کهنش، گوئی در آئینه ای تار، در برابرش جولان می دادند... نه، هرگز آزاری به کسی نرسانده بود... حتی در صدمه هم برآمده بود که در صورت امکان نیکی کند. به یقین، چنین است. در سراسر زندگیش مزاحمت ها، تصدیع ها، و ملالت ها برایش به بار آورده شده بود. و اگر اکنون در صدمه این برآمده بود که چیزی برای خودش دریاورد، و نانش را در آن «خورش» پرمایه ای فرو ببرد که همیشه دور از دسترس بود، مگر می بایست به باد سرزنش گرفته شود؟ در اعماق حبشه، از این نمط، با خویشتن گفتگو داشت. زرافه انسان صفت بود که یکه و تنها در میان علفهای بلند مرغزار حرف می زد. اکنون می توانست بپرسد: «نیستی من، دو مقابل بهت وحیرتی که در انتظار شما است، چه می تواند باشد؟» برتریش زاده دل نداشتنش بود. و مگر جای حیرت است که انسانی که دل ندارد، و اغلب، در زمان گذشته، به همین گونه، پای نوشته هایش امضاء می گذاشت، هیچده سال از زندگیش را در راه خوردن دل خود به سر آورده باشد؟ بودلر تنها نقاب از روی «دل» خود برمی داشت. رمبو دل خود را از سینه در آورد و آهسته آهسته خورد.

به همین گونه است که دنیا رفته رفته به روزگار بدبختی شباهت می یابد. پرندگان پیش از آنکه بر زمین بخورند و خردو خمیر شوند، مرده از آسمان فرو می افتند. وحوش به سوی دریا جست می زنند و

خودشان را به کام آن می اندازند. علف خشک می شود و بذرها می پوسد. طبیعت سیمای افسرده و اندوهبار و بدریخت فقر و مسکنت به خود می گیرد و آسمان ها خلاء زمین را منعکس می کنند. شاعر که از تاختن مادیان وحشی خود در میان دریاچه های قیر جوشان دلخور و اندوهگین شده است، گلوی خود را می برد. بیهوده بالهای ناتوانش را به هم می زند. اپرای افسانه ای فرو می ریزد، باد زوزه کشان آذینها را پاره می کند. به استثنای سالخورده ترین ساحره ها که از خشم جنون درندگی گرفته اند، در دشت بایر دیاری نیست. به سان عفریته های سراپا چنگال که سرشان چون سرزن و تنشان چون تن کرکس است، به سرش می ریزند. هجوم آنان آشکارتر از آن جنگ و گریز خیالی با اعلیحضرت شیطان است. اکنون همه چیز، برای کنسرت دوزخی ای که در زمان گذشته با آن همه حرارت و التهاب خواستارش بود، آماده است.

«این هم زندگی است؟ کسی چه می داند؟ آنچه می توان گفت این است که به هر حال به اینجا رسیده ایم. به جایی می رویم که سنگینمان به آن سوی باشد. آری. به آن سو می رویم، و به آنجا می رسیم. و کشتی در کام امواج فرو می رود...»

رمبو، در اقدام به درهم کوفتن دیو خود (آن فرشته ای که به کسوت دیگر در آمده بود) زندگی ای در پیش گرفت که هر آینه بدترین دشمنش ممکن بود به عنوان کیفر اقدام به فوار برگرده او بگذارد. در آن واحد، جوهر و عرض زندگی خیالیش بود که درپاکی و بیگناهی پا گرفته بود. فطرت پاک و وحش بود که ناسازگارش کرده بود و به طریقه ممیزه، وی را به سوی شکل تازه ای از جنون سوق داد: و آن، هوس

تطابق کامل، همبستگی و هماهنگی کامل بود. و این همان استبدادپرستی زمان پیشین است که از «کاسه» نفی بیرون جست. مسأله دوگانگی «فرشته و دیو» که به گمانش ناگشودنی بود و حل آن را غیر ممکن می‌پنداشت، روشن شد... یگانه‌راه حل آب‌شدن در عدد است. و چون توانائی ندارد که خودش باشد، می‌تواند همرنگ جماعت شود. یا کوب‌بومه این نکته را سالها پیش گفته بود: «کسی که پیش از مردن نمیرد، چون بمیرد از کف رفته است.» چنین است سرنوشتی که در انتظار انسان امروزی است: از آنجا که گرفتار جریان شده است، نمی‌میرد، که مثل مجسمه پوسته پوسته می‌شود، دستخوش تجزیه می‌شود و در نیستی از میان می‌رود.

اما سرنوشت‌مدهش زمینی رمبو جنبه‌ای دیگر هم دارد. اشتیاق او به تصاحب حقیقت در جسم و روح خود شوق جهش به سوی آن بهشت زمینی است که بلیک Blake، «بیوله» Beulah نامش می‌داد. و آن مظهر حالت تفضلی است که نصیب انسان پاک آگاهی می‌شود که جهنم را بی‌قید و شرط می‌پذیرد و بدینگونه به بهشتی که خود آفریده است راه می‌برد. این امر، همان رستاخیز جسم است. به این معنی که انسان سرانجام مسؤول سرنوشت خویشتن می‌شود. رمبو کوشش به کاربرد تا انسان را دیگر باره، و به نحو کامل، در روی زمین، در روی این زمین، جای دهد. از قبول جاودانگی روح بر مبنای جسم‌های مرده سربرتافت. و به همان گونه هم، از قبول مدینه فاضله‌ای که از جسم‌های بی‌روح ترکیب یافته باشد و به وسیله گروههای سیاسی یا اقتصادی به کار بیفتد، امتناع کرد. آن نیروی مخوف که در تمام مسیر زندگیش به کار زد، کار روح خلاق بود که از طریق وی به جلوه آمد. اگر منکر

پدر و پسر شد، در مقام انکار روح القدس بر نیامد. آنچه می‌پرستید و سپاس و ستایشش می‌گفت، آفرینش بود. از تبش چیزی به نام «احتیاج به تخریب» روان می‌شد که گاهی از آن یاری می‌خواست. آنچه رمبو با همه شوق‌ها و تمنی‌های خود فرامی‌خواند، تخریب بی‌دلیل و کینه - توزانه نبود، که رفت و روب زمینه برای سر بر زدن جوانه‌های تازه بود. همه اراده‌اش در جهت آزادی کامل عیار اندیشه به حرکت درآمده بود. به علاوه، پابه پای امتناع از تسمیه، تعریف یا تثبیت و تحدید خدای راستین، در صدد آفرینش چیزی بود که می‌توان خلاء کامل خواند، آنجا که تخیل بتواند خدا را به جلوه آورد. کجی ذوق یا دلال راهبی را نداشت که خدا را می‌شناسد و هر روز با او حرف می‌زند. رمبو می‌دانست که در میان دو روح مراوده‌ای بلند پایه‌تر و گرانمایه‌تر هست. می‌دانست که اتحاد و تقرب، گفتگوی توصیف‌ناپذیری است که در سکوت محض، احترام عمیق و خضوع مطلق برقرار می‌شود. از این حیث، به پرستش نزدیک‌تر بود تا به سب. اشراق والهام کسانی را که می‌خواهند رستگاری معنائی داشته باشد، به حساب خود می‌گذاشت. مگر «سرود معقول فرشتگان» تحریض و تشویقی به سوی کوششی فوری نیست؟ به عهده فردا گذاشتن، ترجیع‌بند شیطان است که همراه توزیع ماده مخدره «حداقل کوشش» است.

رمبو دریکی از نامه‌های خود که از حبشه نوشته است، چنین می‌گوید: «چه ملالی! این جا چه می‌کنم؟». این فریاد یأس خلاصه سرنوشت «به زنجیر بستگان» است. «اجل ریکورد» Edgell Rickword در مقام سخن گفتن از سالهای دراز غربتی که رمبو در «فصلی در جهنم» برای خود پیش گوئی کرده بود، چنین می‌گوید: «آنچه به هنگام بیرون جستن

از صدف خود می جست، وسیله نگهداشتن خویشتن در حالت پاکی گرانمایه و «وارستگی خدائی از بندافسون» بود، که به آن رسیده بود... اما باید گفت که حتی انسان دیوانه هم هرگز در مقام شکستن این صدف انسانی بر نمی آید. درستتر این خواهد بود که بگوییم رمبو شبیه کوه آتشفشانی بود که چون تفش فرو نشست، خاموش می شود. اگر اندکی سر از آب در آورد، برای آن بود که خویشتن را در بحبوحه نوجوانی مثله کند. و در این جا بود که چون «سلطان جوان» بر قله ماند.

این امتناع از پختگی، به همان گونه ای که برما نمایان می شود، عظمتی چون عظمت فاجعه ها دارد. پخته در چه چیزی؟ وی را در مرحله ای به تصور می آوریم که این سؤال را از خود دارد. پخته در آغوش انسانیتی که مستلزم بردگی و اختگی است؟ جوانه های بیشمار زده بود. اما چه گونه می توانست شکفته شود؟ شکفته شدن علامت فساد نهائی است. ترجیح داد که به همان صورت جوانه بمیرد. و این حرکت، حرکت گرانمایه جوانی پیروز است. تن به این داد که رؤیاهایش نابود شود، اما نه اینکه آلوده شود. شکوه و جلال و سرشاری زندگی اجتماع را دیده بود. «آن روحی بود که در میان همه ما گم شده بود» آری، حال خویشتن را بارها به همین گونه توصیف می کند.

در دوره جوانیش، یکه و تنها و تهیدست، تا واپسین حدود افراط و تفریط فرارفت. نه تنها چنان بر این عرصه فرمانروائی کرد که هرگز پیش از او دیده نشده بود، سه - تا آن جا که حداقل خبر داریم - این عرصه را خشک هم کرد. بالهائی که حامل او شده بود، در گور پيله ای که نخواست از آن بیرون بیاید، پوسید. در همان زهدان آفرینش خود، دست نخورده اما در برزخ، مرد. این وضع خلاف طبیعت، سهم شخصی

او در اساطیر چشم پوشیها و اینارها است. و مثل «سهم سرنوشت» - به هنگامی که دیوبه تملك خود در آورد - حلاوتی دهشت بار دارد. عامل دلبستگی (نارسیسیسم)، که رویه دیگر پرده است، وحشتی به میان می آورد که از همه وحشت های دیگر سخت تر و نیرومند تر است: و آن از کف دادن هویت خویش است. این تهدید، که همیشه حس می کرد، روح وی را محکوم به آن فراموشی کرد که در زمان گذشته امیدی نداشت که روزی از روزها به آن دست یابد. دنیای رؤیا وی را به محاصره درمی آورد، راه نفسش را می بندد، خفه اش می کند. و اینک «مومیا»ئی شده است که کار جنوطش به وسیله صناعت های خودش صورت گرفته است.

دوست می دارم که وی را به کریستف کلمب دنیای جوانی تشبیه کنم که حدود این عرصه را که هنوز چندان کاوشی در گوشه و کنارش صورت نگرفته است، گسترش می دهد. چنانکه می گویند، جوانی آنجا پایان می پذیرد که کهولت آغاز شود. این حرف هیچ معنی ندارد، زیرا - که، انسان، از آغاز تاریخ، هرگز نه از جوانی و نه از امکانات بی شمار منین پختگی بهره سرشار برده است. اگر نیروهای خودمان را برای درهم کوفتن اشتباهها و دروغهایی خاکستر کنیم که به توسط پدران و مادران و نیاکان اشاعه یافته است، شکوه و جلال و سرشاری جوانی را چه گونه می توان شناخت؟ مگر بر جوانان است که نیروی خودشان را در راه واکردن چنگال مرگ به باد دهند؟ مگر یگانه رسالت جوانان در پوی زمین سربه شورش برداشتن، نابود کردن، و کشتن است؟ مگر جوانان جز قربانی شدن به درد هیچ کاری نمی خورند؟ و درباره رؤیایها جوانان چه می گوئیم؟ مگر باید همیشه این رؤیایها را به چشم حماقت نگریست؟ و مگر این رؤیایها چیزی جز وهم و خیال باطل نباید دربر

بگیرند؟ رؤیاها جوانه‌ها و غنچه‌های تخیل هستند. حق هم دارند که راهنمای زندگی جوانان باشند. اگر رؤیاهای جوانان را خفه یا مثله کنید، خلاق را نابود کرده‌اید. اگر جوانی راستین وجود نداشته باشد، ممکن نیست چیزی به نام سنین پختگی وجود داشته باشد. اگر اجتماع به مرحله‌ای رسیده است که به بساط بیرختیها و زشتیها شباهت یافته است، مگر کار مربی‌ها و معلم‌های ما نیست؟ امروزه مثل دیروز، جوانی که خواسته باشد زندگی خویش را به سر ببرد، هر آینه جایی نخواهد داشت که به سویی باز گردد، و دوره جوانیش را در آن جا به سر آورد، مگر اینکه در پیله خود فرو برود و همه راه‌ها را ببندد و زنده به گور شود. این حدیث که «مادرما زمین تخم مرغی انباشته از چیزهای خوب است» تصویری است که دستخوش دگرگونیهای ژرف شده است. «تخم مرغ» آفرینش زرده‌ای در بر دارد که دستخوش فساد شده است. «مادرما زمین» امروز چنین حالی دارد. روانکاوان سم را تا زهدان دنبال کرده‌اند، اما این کار چه فایده‌ای دارد؟ آنچه محقق است این است که در سایه این اکتشاف عمیق، امکان جستن از تخم مرغی به تخم مرغی دیگر به ماداده شده است که آن هم فاسد است. راست است که این نکته را باور می‌داریم، اما باور داشتن یا باور نداشتن چیزی را تغییر نمی‌دهد: آنچه هست، جهنم تام و کامل است. درباره رمبو گفته‌اند که «بزرگترین لذایذ این دنیا را به چشم خواری نگریسته است.» مگر نباید او را به سبب همین کار بستاییم؟ چرا باز هم باید صفوف مرگ و ویرانی را بزرگتر و گسترده‌تر کرد؟ چرا باید دیوهای نفی و سبکسری تازه‌ای به بار آورد؟ بگذاریم جامعه جسد خودش را بدرود بخورد! بگذارید آسمانی تازه و زمینی تازه داشته باشیم! چنین بود معنی عصیان سر سختانه رمبو.

رمبو، مثل کریستف کلمب، در پی اکتشاف جاده‌ای به سوی ارض موعود بی پروای در راه نهاد. و این ارض موعود، ارض موعود جوانی بود! در دوره نوجوانی رقت بارش از کتابهایی چون تورات یا رابینسن کروزوئه Robinson Crusoe که به حسب معمول به دست کودکان داده می شود، سیراب شده بود. یکی از این کتابها که بیشتر از کتابهای دیگر دوستش می داشت، ماوی دریابان نام داشت. اتفاق غریب این است که، حتی در دوره کودکی نیز، در آن بیابانی که می بایست اساس و بنیان زندگی شود، پناهگاهی پیدا کرده بود. مگر، در آن روزهای دوردست نیز خویشتن را نمی دید که «بیرون از صحنه بازی» و یکه و تنها به تخته سنگها برخورد کرده است و تمدن را از سر او می کند؟

اگر آدمی سراغ داشته باشیم که توانسته باشد به دو چشم ببیند، همانا رمبو است. بی شک مرادم از این سخن، چشمهای روح است. چنانکه در کتاب مختصر زندگی کامل گفته شده است، یکی از چشمها این وسیله را برایش فراهم می آورد که در جاودانگی شناور شود، و دیگری این امکان را به او می داد که در مقام کاوش «زمان و مخلوقها» بر آید. اما نوشته شده است که «این دو چشم روح نمی توانند کارشان را در یک زمان انجام دهند. اگر روح توانائی داشته باشد که با چشم راستش در جاودانگی بنگرد، در آن صورت، چشم چپ باید بسته شود، از کار کردن خودداری کند، و خود را به مردگی بزند.» رمبو چشمی را بست که نمی بایست بسته شود؟ اگر چنین نباشد، چه گونه می توان نسیان وی را تعبیر و تأویل کرد؟ آن «خود» دیگر که برای پیکار کردن باندیا، مثل زره بردوش می انداخت، روئینه تن اش می کرد؟ اگر مثل خرچنگ هم زره بر تن می داشت، نه از جهنم می توانست سودی ببرد نه از بهشت.

چنان احوال و اوضاعی یا چنان زمینه‌هایی وجود نداشت که بتواند وی را به لنگر انداختن و ابدارد. حداکثر، تماسی خفیف بازمین می‌یافت، بی آنکه هرگز پای بر آن بگذارد. تو گفتی که الهه‌های مارگسوی انتقام را در پی خود داشت که چنان بیدادگرانه از قطبی به قطب دیگر انداخته می‌شد.

از بسیاری لحاظها، هرچه کمتر فرانسوی بود. اما هرگز در هیچ دوره‌ای از زندگی، به اندازه دوره جوانیش چنین نبود. خامی و ناپختگی و بی‌دست و پائی که محل نفرت فرانسویها است، به‌منتهی درجه در وی دیده می‌شد.

به اندازه يك نفر وایکینك در دربار لوئی چهاردهم، عجیب و غریب بود. چنانکه گفته‌اند، «آفرینش طبیعی تازه، و، در نتیجه، آفرینش هنری تازه» دو آرزویش بود. به نظر فرانسه‌عسروی، اینگونه افکار به آن اندازه تصورپذیر بود که پرستش بتی از بت‌های پولینزی می‌توانست باشد. رمبو، در نامه‌های خود از افریقا، شرح داد که از سر گرفتن پیوندش با زندگی اروپائی تا چه حد براو غیرممکن است. اقرار داشت که حتی زبان اروپا هم براو بیگانه شده است. چه از حیث فکرو چه از حیث عمل، خویشتن را به جزیره Pâques پاك نزدیکتر از پاریس، لندن، یاروم می‌دید. آن طبع وحشی که از دوره کودکی در خویش داشت، پا به پای سنین عمر شدت وحدت می‌یافت. و به‌هنگامی که راه آشتی پیش می‌گرفت یا برای سروسامان دادن به کارها تن به تسلیمها و از خودگذشتگی‌هایی می‌داد، این طبع وحشی بیشتر از دقایق عصیان، به تظاهر می‌آمد. همیشه همان غاصبی بود که زندگی گوشه‌گیرانه‌اش را، در کنج تنهایی خود، به سر می‌برد و به شیوه‌ها و روش‌هایی که ناگزیر بود

درپیش بگیرد، به دیده سرآپا تحقیر می نگریست، و نشان می داد که حرص و ولعش برای لگدمال کردن دنیا، بیشتر از حرص و ولعش برای رام کردن آن است.

آنچه مسلم است این است که چون گاوهای کوهاندار به عالم رؤیا فرو می رفتند، او هم در رؤیا فرو می رفت. اما از رؤیاهای او خبر نداریم. تنها شکوها و عتابها و ملامتهایش، نه امیدها و خواهش هایش، به دست ما رسیده است... از استحقار و بیزاری و تلخکامیش خبر نداریم. اما از مهربانی و آرزوهایش خبر نداریم. می بینیم که مشغول هزار خرد و ریز مادی است و، از اشتغال خاطرش به این جزئیات، نتیجه می گیریم که خیالپرست را در خویشتن کشته است. آری، بسیار ممکن است که به اختناق رؤیاهای خویش دست زده باشد، برای اینکه این رؤیاها بیرون از اندازه بود. و این نیز ممکن است که با آن مکر و حیلۀ دیوانۀ بلند پایه ای که بود، به جای جان دادن در برابر آن دوردستهای درخشانی که پیدا کرده بود، کاری کرده باشد که سالم و عاقل پنداشته شود. واقعاً از زندگی درونیش در او پسین سالهای زندگیش چه می دانیم؟ عملاً چیزی نمی دانیم. خویشتن را زندانی کرده بود. اگر از رخوت و فتور خود بیرون می آمد، تنها برای این بود که غرشی، شکوه ای، ازدل برآورد یا دشنامی بدهد.

هبوط ۱۹۹۰ پس نشینی پیری را رودر روی عروج و پیشروی جوانی نهاد. به جز پختگی دروغین انسان متمدن و از این گذشته اعتدال، اعتدال آمیخته به جبن، حد وسطی در میان نبود. عجیبی نیست که قدیس ها، زاهد ها، یا هنرمندان را به چشم اهل همت و اراده نگریسته باشد. زیرا که قدرت داشتند که در حاشیۀ اجتماع به سربیرند و به جز خدا در برابر

همه چیز به سبزه برخیزند. کرم‌هائی نبودند که پیچ و تاب بخورند و بخزند، و هر دروغی را از ترس به باد دادن سکون خاطر و امن و امان بپذیرند. از این گذشته، از پسای نهادن در زندگی مطلقاً تازه‌ای هم بیم نداشتند! با اینهمه، آرزوی رمبو زیستن در حاشیهٔ اجتماع نبود. دنیا را چنان دوست می‌داشت که کمتر کسی دوست داشته است. به هر جا که می‌رفت، نیروی تخیلش بروی سبقت می‌جست و در برابرش افق‌های زیبا و درخشانی می‌گسترده، طبعاً، همیشه سراب از آب درمی‌آمد. یگانه چیزی که چنگی به دلش می‌زد، «ناشناخته» بود. زمین به دیده‌اش بیابانی نبود که مختص به ارواح پشیمان و اندوهگینی باشد که از عوالم ذهن چشم فرو بسته‌اند، که کراهی زنده و جاندار، پرتپش و رازآمیز بود که انسانها، در صورتی که اندک کوششی به کار ببرند، هر آینه می‌توانند شاهانه در آن زندگی کنند. آئین مسیح این زمین را به شکل چیزی مکروه و منفور درآورده بود. و «پیشرفت» به صدای آهنگ عزرا صورت می‌گرفت. پس، کنار بروید، دور شوید! بگذارید جریان امور را از آن نقطه‌ای از سر بگیریم که شرق در میان فروشکوه خویش به جای گذاشته است! روبه آفتاب، سلام به زندگی، درود به معجزه! به عیان می‌دید که علم مضحکه و مداعبه‌ای شده است، که ناسیونالیسم شوخی است، که میهن‌پرستی فریب و نیرنگ است، که تعلیم و تربیت نوعی برص است و اخلاق به درد آدم‌خوارها می‌خورد. همهٔ پیکانهایش به «نشانه» می‌خورد. هیچکس به اندازهٔ این پسر موخرمائی هفده ساله که رنگ چشم‌های آبی روشنش به رنگ بنفش روشن می‌زد، دیدی نافذ و نظری صائب نداشت. مرگ بر پیران! اینجا همه چیز پوسیده است. از نزدیک به همهٔ جهت‌ها تیراندازی می‌کند. اما همینکه بر زمین‌شان می‌اندازد، از

نوپامی شوند، چنین می‌پندارد که تیراندازی به‌سوی کبوتران ساختگی بیهوده است... نه، اقدام به تخریب و انهدام مستلزم سلاح‌هایی مرگبارتر است. اما این سلاحها را کجا باید پیدا کرد؟ در کدام زراد-خانه‌ای باید پیدا کرد؟

بی‌شک، این لحظه، لحظه‌ای است که ابلیس برای ورود به صحنه برمی‌گزیند. به سهولت می‌توان به‌تصور آورد چه غرض و منظوری داشت و چه می‌خواست بگوید... «اگر در سپردن این راه پافشاری کنی، به تیمارستان می‌برد. گمان می‌بری که توانائی کشتن مرگ را داری؟ این زحمت را به عهده من بگذار: مرگ جیره من است. به علاوه، تو حتی زندگی را هم آغاز نکرده‌ای. با این همه قریحه و استعداد که داری، اگر اندکی خواسته باشی، دنیا مال تو است. آنچه مایه تفوق تو است، این است که دل نداری. چرا باید در میان فساد و تعفن این مردم بی‌رمق و رنگ باخته‌ای که مثل اسکلت متحرک هستند، آواره بگردی؟» و بی‌شک، رمبو به این سخنان چنین جواب داد: «موافقم!» و با اینهمه، مباحثات داشت که به‌عنوان آدم معقولی که بود، سخنانش را به باد نداده است. اما به‌عکس فاوست، که ملهم او بود، فراموش کرد که خواستار قیمت باشد. یا چندان نابردبار بود که صبر نکرد از شروط معامله آگاه شود. غیر ممکن هم نیست که چندان ساده و زودباور بوده باشد که نتواند حدس بزند که معامله‌ای در کار است. زیرا که همیشه، و حتی در سرگردانیه‌ها و گمراهی‌هایش نیز ساده‌دل بود. و همین ساده‌دلی و زود باوریش وی را برمی‌انگیخت که به ارض موعودی که فرمانروائی در آن با جوانان است، ایمان داشته باشد. و حتی، در آن هنگامی هم که موهایش جو گندمی می‌شد، هنوز به این ارض موعود ایمان داشت.

حتی به هنگامی هم که مزرعه «روش» Roche را تاقیامت رها کرد، ذره‌ای به تصور نمی‌آورد که در روی تختخواب بیمارستانی درمارسی بمیرد، که چنین می‌پنداشت که باز هم به سوی سرزمینهای بیگانه رهسپار شود. رویش همیشه به سوی خورشید بود. خورشید و غرایز... و سپیده دم، خروس طلایی است که آواز می‌خواند. و در دور دست، چون سرابی که همچنان دور می‌شود، شهرهای زیبا و درخشان سوسومی‌زند. و در آسمان، ملل روی زمین راه می‌روند، و بی انقطاع راه می‌روند. در همه جا ابراهای افسانه‌ای، ابراهای خودش و ابراهای دیگران به راه افتاده است: آفرینش روی آفرینش، سرود از پی سرود، و بی پایانی که بی پایان رادر کام خود فرو می‌برد. و این رؤیا، رؤیای حشیشی نیست، رؤیای غیب بین است. نامرادیش ترسناکترین و جگر خراشترین نامرادی بود که من سراغ دارم. بیشتر از آنچه هرگز کسی جرأت داشته باشد، خواستار شده بود، و آنچه به دست آورده بود بی نهایت کمتر از آن بود که استحقاق داشت. و چون تلخکامی خودش، و نومیدیش مثل خوره دل و جگرش را خورده بود، رؤیاهایش به دست زنگار سپرده شد. اما این رؤیاهای برای ما، به همان اندازه روز تولدشان پاک و پاکیزه و بی لکه و بی عیب به جای مانده است. از فساد که وی از میانش گذشت، کمترین قرحه‌ای به جای نمانده است. همه چیز سپید، درخشان، مرتعش، پر جنب و جوش است و به دست آتش تطهیر یافته است. بیشتر از هر شاعر دیگر، در آن مکان آسیب پذیری که دل خوانده می‌شود، خیمه زده است. در هر چیزی که در هم شکسته است - در همه آن چیزهایی که اندیشه، حرکت، عمل، زندگی نام دارد - به وجود شاهزاده گسردن فراز آردن Ardennes راه می‌بریم. روانش شادباد!

پایان

رمبود را واسطه قرن نوزدهم تولد یافته است. و چنین می نماید که این واقعه روز بیستم اکتبر ۱۸۵۴، در ساعت شش صبح رخ داده باشد. قرنی آشفته و مادی، و چنانکه گفته اند، قرن «پیشرفت» بود... برزخی بود، به همه معانی کلمه، که نویسندگان کامروا و سرشناس آن زمان، به مانند پرندگان بدشگون، به تجسم می آوردند. جنگ و انقلاب فراوان بود. چنانکه گفته اند، روسیه به تنهایی، در جریان قرن هیجدهم و قرن نوزدهم به سی و سه جنگ دست زد (و اکثر این جنگها به قصد کشور گشائی صورت گرفت). اندک زمانی پس از تولد رمبو، پدرش، مثل تولستوی، به جنگ کریمه Crimée رفت. انقلاب ۱۸۴۸ که انقلابی کوتاه مدت بود اما نتایج سنگین به بار آورد، جای خود را به کمون خونین داد که گمان برده می شود رمبو نوجوان، در آن شرکت داشته است. در سال ۱۸۴۸ ما امریکائیها مکزیکیها را درهم می کوفتیم که اکنون با ایشان بسیار دوست هستیم، اگر چه مکزیکیها چندان به این دوستی اعتقاد ندارند. در زمان این جنگ بود که تورو Thoreau نطق معروف خویش را درباره «نافرمانی کشوری» ایراد کرد، سندی که باید روزی از روزها، به عنوان متمم، در کنار اعلامیه آزادی جای بگیرد. دوازده سال پس از آن، «جنگ خانگی» در گرفت که شاید از همه جنگهای خانگی خونین تر بوده باشد - اما اعتراف باید داشت که سودمند بود! آمیل،

از سال ۱۸۴۷ تا سال مرگش که ۱۸۹۱ باشد، یادداشتهای خصوصی خویش را نوشت که گزارش اروپای بیماری است که بدروغ توکیه خوانده شده است. و در این یادداشتهای تجزیه و تحلیلی کامل ازدشواریهها و گرفتاریهای معنوی و روحانی که دامنگیر طبایع خلایق آن زمان شده است، به ما عرضه می‌دارد. حتی عناوین کتابهایی هم که به قلم بزرگترین نویسندگان قرن نوزدهم نوشته شده است، گویای این معنی است. و برخی از این کتابها به قرار ذیل است:

Kierkegaard	کیر که گورد	مرض مهلك
Gérard de Nerval	ژرار دونروال	رؤیا و زندگی
Baudelaire	بودلر	گل‌های بدی
Lautréamont	لوتره آمون	ترانه‌های مالدورور
Nietzsche	نیچه	تولد تراژدی
Zola	زولا	انسان وحشی
Knut Hamsun	کنوت هامسون	گرسنگی
Dujardin	دوژاردن	برگ‌بوها چیده شده است
Kropotkine	کروپوتکین	تسخیر نان
Edward Bellamy	ادوارد بلامی	نگاههایی به پشت سر
Lewis Carroll	لوئیس کارول	آلیس در سرزمین عجایب
Sacher Masoch	زاخرمازوخ	افعی در بهشت
Baudelaire	بودلر	بهشت‌های ساختگی
Gogol	گوگول	نفوس مرده
Dostoievski	داستایوسکی	خاطره‌های خانه‌اموات
Ibsen	ایبسن	مرغابی وحشی

Strindberg	استریندبرگ	جهنم
Gissing	گیسینگ	درک اسفل
Huysmans	اوئیسمانس	وارونه

فاوست گوته، به هنگامی که رمبو نسخه‌ای از آن را از دوستی خواستار شد، چندان زمانی نبود که انتشار یافته بود. تاریخ تولد او را که روز بیستم اکتبر ۱۸۵۴ (ساعت شش صبح، اساس باختری زمان اهریمنی) باشد، به خاطر داشته باشید. سال بعد، که سال ۱۸۵۵ بود، چاپ اول بر سه‌های علف به بازار آمد و گرفتار تقبیح و لعنت همگان شد. در سال ۱۸۶۰، بودلر کتاب خود را دربارهٔ مواد مخدره انتشار داد و او هم گرفتار ملامت و سانسور شد. در خلال این احوال موبی‌دیک (۱۸۵۱) ملویل و «والدن Walden» «یا زندگی در جنگلها» اثر تورو Thoreau (۱۸۵۴) انتشار یافته بود. در سال ۱۸۸۵، ژراردونروال که توفیق پیدا کرده بود تا چهل و هفت سالگی دوام بیاورد، دست به خودکشی زد. در سال ۱۸۵۴ کیر که گوردنگارش واپسین سخنانش را خطاب به تاریخ آغاز کرد، و در آن میان تمثیل «قربانیان» را به ما ارزانی داشت. چهار پنج سال پیش از آنکه رمبو فصلی در جهنم را به اتمام برساند، لو ترمه آمون، به حساب خود، سب‌نامهٔ بلند آوازه‌اش را که اثر دیگر «دوره جوانی» اش خوانده شده است انتشار داد و چنانکه گفته‌اند، برای آن این نام را به «اثر» خود داده بود که این وصیت‌های جگر خراش به جد گرفته نشود (چه رقمی از نویسندگان قرن نوزدهم نخستین کتابهای خودشان را به حساب مؤلف انتشار نداده‌اند!) در سال ۱۸۸۸، نیچه برای براندس^۱ Brandes شرح می‌دهد که اکنون می‌تواند به خود بنزد زیرا

۱. گئورگ براندس Georg Brandes فیلسوف و منتقد دانمارکی که در

که سه خواننده دارد: سه خواننده‌ای که نامشان براندس، تن Taine و استریندبرگ است. سال بعد، دیوانه می‌شود و تا مرگ خود به سال ۱۹۰۰ دیوانه می‌ماند. چه آدم نیکبختی! از سال ۱۸۹۳ تا سال ۱۸۹۷- استریندبرگ، به قول فرانسویها، دستخوش بحرانی می‌شود که به طرزی گیرا در جهنم Inferno توصیف کرده است. عنوان یکی دیگر از نوشته‌هایش که «کلیدهای بهشت» باشد، رمبو را به یاد می‌آورد. در سال ۱۸۸۸ کتاب مختصر و غریب دوزاردن انتشار می‌یابد که به تازگی از گور به‌در آورده شده است. در همان سال، ادوارد بلامی اثر خیالی خود را انتشار می‌دهد. در آن دوره مارک توین به ذرّه زندگیش رسیده است، زیرا که «هکلبری فین» در سال ۱۸۸۴، همان سالی که وارونه اوئیسمانس به زیور طبع آراسته شده است، انتشار یافته بود. در اواخر سال ۱۸۹۱ که سال مرگ رمبو باشد، کنوت هامسون به سود «حق ابهام و اسرار در ادب» دست به پیکار می‌زند. همان سال، خیابان گرسنه‌ها [New Grub Street] اثر گیسینگ^۱ به زیور طبع آراسته می‌شود. سال مرگ رمبو، از لحاظ

→
کینهاگ تولد یافته بود (۱۸۴۲-۱۹۲۷). ممالک اسکاندیناوی را با ادبیات امروزی اروپا آشنا کرد و وسیله پیروزی اصول رئالیسم را فراهم آورد.
۱. Grub Street نام خیابانی است در لندن که در قرن هفدهم میعاد و محل سکونت نویسندگان پست و شعرای گرسنه و بینوا بوده است. به‌دنیائی هم که دنیای نویسندگان مزدور و گرسنه باشد گفته می‌شود. جرج گیسینگ George Gissing که در سال ۱۸۵۷ در ویکیفیلد Wakefield تولد یافته بود، در سال ۱۹۰۳ از دنیا رفت. این نویسنده انگلیسی، در داستانهای خود، به کاوش محیط زندگی و تلاشهای توده‌های بینوا و قشرهای پایین اجتماع پرداخته است. آثاری که در این زمینه‌ها دارد آغشته رئالیسمی اندوهبار و بدبینانه و و افسردگی آور است، اگرچه در یکی از داستانهایش، چنین می‌نماید که به
←

ادب قرن نوزدهم سالی مهم است، دهه‌ای را به پایان می‌برد که شاهد تولد عده بسیاری از نویسندگان بزرگ قرن بیستم بوده است. این کتابها که می‌خواهم برشمارم، برخی از آن کتابها است که در سال ۱۸۹۱ انتشار یافته‌است، وازلحاظ قلت مشابهتی که درمیان‌شان هست، کتابهایی حیرت‌آور است: گوستا برلینگ Gosta Berling، نوری که خاموش شد، بچه وزیر The Little Minister - تصویر دوریان گری - دفترهای آندره والتر - کتاب ترحم و مرگ - سرگذشت شرلوک هولمز - جهنم اوئیسمانس - ثمره‌های تمدن - پایان صدوم - تس دوبرویل Tess of The D' Ubervilles - سیکستین (داستان زندگی مغزی)...

چه نامها که در این قرن پدید آمده‌است! و چند نام دیگر، در این جا، می‌آورم که ذکر نکرده‌ام: شلی، بلیک، استاندال، هگل، فکتر Fechner، ام‌رسن، پو - شوپنهاور - ماکس استیرنر Max Stirner - مالارمه - چخوف - آندریف Andreiev - ورلن - کوپروس Couperus - مترلنک - مادام بلاواتسکی Blavatsky - ساموئل باتلر Butler - کلودل - اونا مونونو Unamuno - کنراد Conrad - باکونین Bakounine - شاو - ریلکه - اشتفان گئورگه Stefan George - مری بیکرادی Mary Baker Eddy - ورآرن Verhaeren - گوته - لئون بلوا Bloy - بالزاک - ییتز Yeats...

چه عصبیانی، چه ناکامی و نامرادی‌ای، وجه شور و التهابی!...

→
سپیده دم افقی روشنتر پای نهاده‌است. از میان آثار دیگرش می‌توانیم، داستانهای چون «دموس» Demos - درك اسفل - متولد دیار غربت - مسافر شهر - را نام ببریم. گیسینگ، در سن ژان دولوز Saint - Jean - de - Luz - یکی از زیباترین شهرهای جبال پیرنه - در گذشت.

آنچه هست، چیزی جز بحران، افسردگی عصبی، وهم و کابوس و سراب نیست. بنیان سیاست، رسوم و اخلاق، زندگی اقتصادی و هنر به لرزه می افتد. اخطارها و پیشگوئیه‌ها درباره شکست و انهدام نزدیک در هوا طنین می اندازد و این شکست و انهدام پایه پای قرن بیستم فرا می رسد! تا اینجا دو جنگ جهانی دیده ایم، و تازه، تا پایان قرن از این گونه نویدها به ماداده می شود. به ته رسیده ایم؟ هنوز نه... بحران معنوی قرن نوزدهم کاری جز تهیه و تدارك ورشکستگی روحانی قرن بیستم نکرده است. اشتباه نکنیم، این قرن «عصر آدمکشها» است. سیاست، کارگانگسترها شده است. ملتها در آسمان پیش می روند اما سرزدهای خوشی و شادمانی نمی خوانند. قشرهای بینوای اعماق اجتماع به سوی آشهای توده‌ای، به سوی آنجاها که آتش و شور با به مستمندان داده می شود، می روند. و این سپیده دم، سپیده‌دمی ملتهب چون خیل کبوترها است...

پایان

من خنگتر از دیگران نیستم

بر آن شدم که کتابی کوچک به زبان فرانسه بنویسم. آنکه مرا به این کار برانگیخته بود، مادموازل سیلوی کروسمن بود که به نوشتن رساله‌ای در باره‌ی من و کارهایم اشتغال دارد. همین دو سه ساعت پیش بود که رفت. هم‌رأی و هم‌زبان بودیم که باید بگذارم غلطهای دستوری‌ام، اشتباههایم، نقطه‌گذاریهای نابجا و غلطهای املا را به همان گونه‌ای که هست، بماند... یعنی، مگر ممکن است این کتاب به مذاق ناشری خوش بیاید؟ (و شما، خواننده عزیز، خواهید دید که من، در جریان این کتاب، اصطلاح «مگر ممکن است» را بسیار تکرار می‌کنم، به همان گونه‌ای که در زبان انگلیسی، اصطلاح «مگر نمی‌دانید» را تکرار می‌کنم. نمی‌دانم این عادت زشت از کجا آمده است. از آن نفرت دارم. اما کاری از دستم بر نمی‌آید.)

امیدوارم که خوانندگانم چیزی درخشان، به ویژه به زبان فرانسه، از من انتظار نداشته باشند. منظور من، اگر منظوری داشته باشم، این خواهد بود که گاه به گاه شما را بخندانم. امروز، کمی خود را به سن و سال بووار Bouvard یا پکوشه Pécuchet می‌بینم (در حقیقت، سالخورده‌تر هستم. اما خبر ندارم.) هنوز بازی من خاتمه نیافته است و من از گردونه بیرون نرفته‌ام.

برایتان گفتم که مدتی دراز با سیلوی کروسمن حرف زدم. دختری

بسیار پرگو است اما پرگوئی بسیار دلفریب و دوست‌داشتنی است. دلم می‌خواهد این گفتگو را گفتگوئی «سرکش» بگویم، اگرچه این سخن اطلاق نمی‌پذیرد. وقتی که بیرون می‌رفت، مرا در حالت سرگیجه به جای گذاشت. از خود می‌پرسم که برای چه نمی‌توانم زنی امریکائی پیداکنم که بتوانم به این ترتیب باوی حرف بزنم. شما مردان و زنان فرانسوی، بی شک آگاه‌هستید که ما امریکائیها، چه زن و چه مرد، گرفتار نوعی گنگی هستیم که حرف خودش را با خشونت می‌زند! در یکی از آن کتابهای دلفریب زمان گذشته، پل‌موران نشان داده بود که همیشه می‌توان امریکائیها را در مکان عمومی باز شناخت، برای اینکه همیشه به صدای بلند «من، من، من» [I, I, I] می‌گویند. پل‌موران اظهار می‌دارد که «Je» - یعنی «من» - در زبان فرانسه بسی بیشتر از «I» امریکائی آغشته به «رازداری، خاموشی و فروتنی» است. این چیزها بسیار روشن است. به عکس، «ما» یعنی «nous» چنین نیست، و خاطر نشان می‌کنیم که در میان دوسه گروه (در ملاء عام) گفتگوی فرانسویها بر گفتگوهای دیگران تسلط دارد. با وجود «من» آغشته به نجوی و زمزمه‌ای که دارند، از حرف‌زدنشان شناخته می‌شوند - برای اینکه آدمهایی بسیار حراف هستند - و نمی‌دانم این حرف که می‌زنم، تحسین و تبریک است که می‌گویم یا تقبیح... در واقع، این چیزها برایم علی‌السویه است. آنچه می‌دانم این است که هم‌میهنان من، هیچ راه صحبت را نمی‌دانند. در صورتی که تقریباً همه فرانسویها، بی استثناء، در این فن تخصص دارند، استاد این کار هستند. راستش این است که من، به سهم خود، شنیدن صحبت جانانه دومی فرانسوی یا دومی زن فرانسوی را به شنیدن سوناتهای موتسارت ترجیح می‌دهم.

و امان از دست مونتسارت! آدمی است که کفرم را درمی آورد! مونتسارت مظهر کمال است! نمی خواهم با هیچیک از این چیزها سرو کار داشته باشم! من دوستدار فقدان کمال هستم. مرگ بر نئوناردو! مرگ بر فلوبر و همه دارو دسته اش! مرگ بر قرن هیجدهم - ولتر، دالامبر، دیدرو و همه این آدمها! من عاشق حرفهای دهشت بارز ابله و رمبو و بلزاندرا هستم. آدمی مثل همینگوی هیچ چنگی به دلم نمی زند. حتی باخ هم گاهی برایم اسباب ملال خاطر می شود. به اجمال می توانم بگویم که من آن کسانی را دوست می دارم که کمی یا به مقیاس بسیار، دیوانه اند. احقر را دوست نمی دارم! ابله را دوست می دارم! تفاوتی بسیار در میان این دو هست. دیوانه بودن، مترادف شاعر بودن است... حکومت دنیا در دست احمقها است. حضور ساده دلها در هیئت مقننه از حضور آدمهای امروز، از حضور این موشها و ساسها نیکوتر است! دنیائی را به تصور بیاورید که حکومتش در دست هیئت ثلاثه ای چون چاپلین، ساچمو و پیکاسو باشد. حتی در دنیای دیگر هم خیری که ممکن است از این آدمها به ما برسد، بسی بیشتر از خیر آدمهایی می تواند باشد که اکنون برمسند «نظارت» و قدرت نشسته اند! هنوز فاتحه مان خوانده نشده است، همینقدر می توان گفت که تقریباً خوانده شده است. اینان بدتر از هیتلر و نیکسون و آدمهایی از این قماش خواهند بود. مثل دوره رومیها، در انتظار آمدن دیوها - دیوانه ها، ابله ها، دیوانگان عظمت، دیوانگان شهرت و افتخار و این گونه چیزها هستیم - دیوهای ما، نوزاد شیر خوره هستند. و عجب آنکه حتی معنی قساوت هم تباه شده است. تاثیر قساوت به راه افتاده است؟ نه هنوز، برو بچه های من!

من هرگز با سیاست سروکاری نداشته‌ام. به عقیده من محال است انسان در این بازی دستخوش فساد نشود ... همه اهل سیاست، دغل باز، تبهکار، خنگ و اینگونه چیزها هستند!

مذاهب هم هیچ چیز را دگرگون نکرده‌اند. بدی و نیکی با هم زندگی می‌کنند. و این، اندیشه زردشت بود، اما هیچکس حقیقت این نکته را نمی‌پذیرد.

در مملکت ما مذهب، یا موعظه، می‌تواند کسب و کاری پرسود باشد. بیلی گراهام و کاترین کوهلان را ببینید. و گمان می‌برم که در مملکت شما هم از این گونه آدم‌ها هستند...

یگانه چیزی که کم داریم، فرشته است. در این دنیای پهناور جائی برای فرشتگان نیست. و گذشته از همه این چیزها، مگر ما چشم داریم فرشتگان را بشناسیم؟ شاید، بی آنکه بدانیم، فرشتگان در میانمان گرفته‌اند.

يك چیز مسلم است - و آن این است که شیاطین را در میان خودمان بازمی‌شناسیم. و يك فوج شیطان هست! قضیه، هرچه جگر - خراش باشد، این است که شیطان‌ها گاهی شورانگیزتر و دیدنی‌تر از پارسایان و اهل ریاهستند. مرادم شیطان‌های عادی هستند، نه شیطان‌هایی مثل ژیل دوره Gilles de Rais یا هیتلر...

تقریباً چهل سال داشتم که به فرانسه رسیدم. سه چهار کلمه زبان فرانسه می‌دانستم - و این سه چهار کلمه عبارت از «آری، نه، سلام و عذر می‌خواهم» بود و بس... من هرگز در مدرسه زبان فرانسه نخوانده‌ام. چهار سال زبان آلمانی خواندم. آن وقت، ناگزیر شدم زبان فرانسه را زود یاد بگیرم. و این کار را در کوچه و خیابان، سینما، در اثنای خریدهای

خود، کردم. همه چیز برایم نو یا تازه بود، همه چیز اسباب دردسر بود. بچه‌ها به غلط‌های دستوری‌ام یا به نحوه تلفظ خنده می کردند و دستم می انداختند. در رستوران، به عوض آنکه «J'ai Terminé» (تمام کردم) بگویم، «Je suis fini» (تمام شدم) می گفتم.

سرانجام، پس از دو سال آتانیس‌نین آموزگاری برایم پیدا کرد که پیرمردی جذاب و بسیار درس خوانده و بسیار دوست داشتنی به نام مسیولانتلم بود (خوشبختانه يك كلمه هم زبان انگلیسی نمی دانست.) در همان روزها شروع به خواندن کتابهای فرانسه کرده بودم. جلسه‌های کافه آزادی، بغل گورستان مونپارناس، را با نخستین کتاب فرانسه - که «موراواژین» Moravagine - به قلم بلزساندار باشد - به خاطر دارم. طبعاً فرهنگ فرانسه - انگلیسی به کار بردم. کمی پس از آن، این تهوژ را پیدا کردم که خواندن «سفر به انتهای شب»، نوشته سلین را بیازمایم. این کار، کاری بود که پاک با چیزهای دیگر تفاوت داشت، کاری دشوارتر بود... گفتگوهای خویش را در آن روزها با مسیولانتلم به یاد دارم. «وقتی که آثار ولتر یا بازاک را خوانده بودم، چه گونه این تهوژ را پیدا کرده بودم که آثار آدمی مثل سلین را بخوانم؟» این کار، برایم، تجربه‌ای بزرگ بود. یکبار دیگر نیز پی بردم که بدانستن همه کلمه‌های نویسنده احتیاجی نیست، و آنچه لازم است شريك اندیشه او بودن است. سلین شیفته‌ام کرد. سه چهار سال دیگر، از نو آثار او را خواندم، و این بار به زبان انگلیسی خواندم. همان چیزی نبود که خوانده بودم... قلم سلین قابل ترجمه نیست. به سائقه شوق و علاقه‌ای که به سلین داشتم، در صدد تفسیر نوشته‌های سلین برای معلم خود بر آمدم. اما، وی سر سخت بود. هیچ چیز نمی توانست وی را به

پذیرفتن این امر را ندارد که آثار نویسنده‌ای که به چنان‌زبانی می‌نویسد، در خور خوانده شدن باشد. (در آن دوره مدار رأس‌السرطان به صورت دست‌نویس وجود داشت و بس. و گرنه مناسبت‌والفتی در میان سلین و خود من پیدا می‌کرد.) با همه شیفتگی و افسون‌زدگی که در قبال سلین داشتم هرگز با او روبرو نشدم (و حتی در آن دوره‌ای هم که در کلیشی سکونت داشتم، او را ندیدم).

اکنون فراموش کرده‌ام که لانتلم کدام نویسندگان را بیشتر از دیگران دوست می‌داشت، حتماً، فلوبر و راسین و بالزاک و موباسان را بیشتر از نویسندگان دیگر دوست می‌داشت، اما بحثی به یاد ندارم که درباره نویسندگان بزرگ روس - داستایوسکی، تولستوی، گوگول، گورکی و فلان و بهمان - صورت گرفته باشد. و او شوینست نبود! اما وقتی که کشور خود آدم چنان غنی و برخوردار از فرهنگ باشد، چرا باید به سفر رفت؟ و بیشتر، می‌توانست از هومر و اووید و نمایشنامه‌نویسان یونان حرف بزند.

لحظه‌ای برگردیم سرکافه «آزادی». دومین کتابی که به دست گرفتم، و این یکی بسی آسان‌تر بود، کتاب نیویورک بود که به قلم پل موران نویسنده «شب‌باز است» و «شب بسته است» - نوشته شده است. این کتابها را، به زبان انگلیسی، در نیویورک، خوانده بودم. همه کس پل موران را می‌شناخت - نویسنده‌ای بود که کتابهایش از پرفروشترین کتابها بود. در نخستین سال اقامت خود در پاریس که حقیقه مایوس بودم، نامه‌ای به پل موران نوشتم و پرسیدم که می‌توانم منشی یا فراش او یا هر کوفت و زهرمارش بشوم یا نه. جوابی نیامد. بیست و پنج سی سال پس از آن، نامه‌ای به من فرستاد و دعوت کرد که با او در «پون دو گار» شام

بخورم. در فاصله این مدت به من نوشته بود که تاجه حد نوشته‌هایم را به چشم تحسین می‌نگرد... باز هم کلمه‌ای از آن تقاضای من ننوشته بود. بابا لانتلم نویسندگان کلاسیک خود را بسیار خوب می‌شناخت. اغلب از نویسندگان لاتینی، چون ترانس و ترولیان، Tertullian حرف می‌زد، و این حرفها برایم چینی محض بود. من از ویرژیل و سیرون و سزار و کسان دیگری که آدم مجبور است در مدرسه با ایشان آشنا شود، متنفر بودم. مثلاً، از ویرژیل تنها دو جمله به خاطر سپرده‌ام - که یکی «Rari nantes in gurgite vaste»

و دیگری: «Timeo danao et aonas ferentes» است.

اما آنکه بسی بیشتر از شاعر لاتینی اهمیت داشت، معلم ما بولداگ هلمز بود. و این مرد، مردی بود که هر آینه می‌بایست در بیمارستان سکونت داشته باشد. همیشه لباس جنتلمن مآب به تن داشت به انضمام شاپو ملون و حتی عینک یک چشمی... همیشه در خشم بود. و وقتی که از کوره در می‌رفت، لبهایش می‌لرزید و رگهای بناگوشهایش از خون باد می‌کرد. در آن دقایق بحران شبیه عفریت می‌شد. لحظه‌ای پس از آن، دیگر باره جنتلمن می‌شد، پاک خوشرو و خندان، پاک مهربان می‌شد. راست می‌شد، مشتش را بالا می‌برد و مثل کسی که شیپور بزند، زوزه سر می‌داد و چنین می‌گفت:

Hic, haec, hoc, huius, huius, etc. etc. huic huic, huic

و به ما دستور می‌داد که این چیزها را، از پی او، به صدای بلند تکرار کنیم.

و اکنون حکمران کالیفرنای ماجوانی است که، به قرار معلوم، هر بار که سوار هواپیما شود، نسخه‌ای از کتاب «اقتداء به مسیح» به قلم

«توماس آکمپیس» Thomas a Kempis را در جیب خود می گذارد. این کتاب، کتابی است که من هرگز نخوانده ام و بسیار شك دارم که در آینده بخوانمش. اما اغلب این فکر به کلام خطور کرده است - چرا کتابهایی چون -

«اقتداء به رمبو».

«اقتداء به سلین».

«اقتداء به آپولینر».

«اقتداء به ژرار دونروال».

«اقتداء به ژان زیونو».

و الخ ...

نباید وجود داشته باشد.

و همه این چیزها مرا به یاد اریو می اندازد که در زمینه موسیقی تبحری داشت. در میان اهل سیاست بسیار به ندرت می توان اشخاصی آراسته به زیور فرهنگ پیدا کرد. اما توجه بفرمایید که هیتلر مخلص و اگنر بود.

و اکنون چند کلمه ای درباره قرن نوزدهم پرافتخار بگوییم! در افق آن، سیمای زردشت مانند ویلیام بلیک را، چون ستاره ای، می بینم که حتی در بستر مرگ نیز مثل دیوانه ها خنده بر لب داشت! در اواسط قرن مرد ریز نقشی را می بینم که چون تخم مرغ عید قیامت مسیح رنگین است و ماکس استیورنر نام دارد و اثری چون «The Ego and His Own» در میانش گرفته است (و نمی دانم عنوان این کتاب را چه گونه برگردانم).

سپاه آفرینندگان در این قرن چه بزرگ سپاهی است! تنها عده

نویسندگان صدفتن یا بیشتر می شود (مرادم از این سخن نویسندگانی هستند که در همه ممالك نام و آوازه ای دارند). سیاهه ای از مؤلف ها، آهنگسازها و نقاش ها آغاز کردم. نه سیاهه ای که اهل علم را هم دربر بگیرد... خود داری از تکرار این نام ها در این جا (و شاید در پایان کتاب) مشکل است. چه گونه می توان جمله های هذیان آلوده ای درباره نیچه و رمبو و ویتمن و دیگران به زبان نیاورد؟ و فکرش را بکنید که من آثار همه این اشخاص را خوانده ام! و پنجاه سال پس از آن تاریخ از خود می پرسم که چنین کاری به چه درد می خورد؟ پر مایه تر شدم؟ این اشخاص، این آدم های بزرگ، این غولها، تقریباً مرا نابود کردند و حتی پیش از آنکه من زندگی نویسندگی ام را آغاز کرده باشم، نابودم کردند... و مرادم برخی از نویسندگان بزرگ، داستایوسکی، پروست، جویس، الی فور، اشینگلر هستند... و من به سبب وجود آنان نتوانستم صدای خودم را پیدا کنم. و (حداقل در ذهن خود) به ویژه زندگی بازیگران داستانهای هامسون، و زندگی بازیگران داستانهای توماس مان و داستایوسکی را به سر آوردم. و چون امروز به این روس گرانمایه بیندیشم، چون ماهی می پندارم که به سیاره بزرگ و سازگار مشتری تعلق دارد. و اما درباره ویکتور هوگو باید بگویم که او را چون خورشید، یا چون مردی کوه پیکر می بینم که اشتهاها و آرزوهای کوه پیکر و برای بشر هم امیدهای کوه پیکر، و وهم آلوده و باور نکردنی، نه، امیدهای دور از دسترس قوه ادراک و تصور، دارد!

درباره رمبو چه باید بگویم! رمبو ستاره است! مخترع و مبدع زبان تازه ای به نام شعر است. گوئی که پیش از او شاعری نبوده است. هیچکس، حتی دستفروشان هم نمی توانند از نفوذ او دور بمانند. وی از

نژادی دیگر، از فضائی دیگر بود، نیمه خدائی بود که برای تعلیم ما در روی زمین مأوی گرفته بود.

کسی که نیچه را نشناخته باشد، بیهوده زیسته است. بت شکن ملعون ما، مسیحی بود که به کسوت دیگر در آمده بود و محرک قدر اول شد. به اتفاق داستایوسکی بر سر تاسر قرن تسلط دارد.

ممکن به نظر نمی آید که در همین قرن بتوان مردی چون گرجی یف، و نیچه پیدا کرد. گرجی یف معمای بزرگ است! گول زن، اما متین و رزین است. مستهزی بزرگ، شاید، قدیس و نمی دانم چه چیزهای دیگر... است.

هنگامی که به نویسندگان بزرگ می اندیشم، دو چیز غریب مایه حیرت من می شود. حاضر م شرط ببندم که آثار سه چهار نویسنده درجه دوم، و مثلاً، نویسندگانی چون لوئیس کارول و ژول ورن، پس از آثار نیچه یا حتی داستایوسکی خوانده خواهد شد. و نویسندگانی را که به ما خوشی و شادمانی ارزانی داشته اند بسی بیشتر از آن کسانی که مارا به تفکرواداشته اند، به یاد خواهیم داشت.

«در پشت آئینه» حظ ولذت محض است، گرچه این کتاب برای کودکان نوشته شد... آن روح کودکی که در وجود همه ما خفته است، همیشه دستخوش تأثر خواهد شد. بزرگسال همیشه زبان او را که در زبان انگلیسی بیهمتا است، خواهد ستود. (ترجمان دو کتاب کارول نسخه ای از ترجمه خارق العاده خود را به زبان عبری به رسم هدیه به من داد!)

چه قرنی! قرن زیبایی، قرن نبوغ، جنگها، دهشتها، کشتارها، نهضت های یهود کشی، انقلابها، فقر و ثروت، سانحه های طبیعی،

دشمنی با قوم یهود، کمونیسم، سوسیالیسم، آنارشیسم، نویدهای صلح، شیطان‌شناسی، مذاهب خنده‌آور و نویدبخش، و هر چه دلتان خواسته باشد... قرنی که دهشت و زیبایی را در کنار یکدیگر، دیوها و نیمه‌خدایان را در کنار همدیگر دارد... تاسور، راماکرشنا، مترلنک، رولان و در عین حال بودلو و ورن و موسه را به نظر بیاورید!

و آن سطور بس گرانمایه و بسیار سرشار از عظمت و نوید و یکتور هوگو را به نظر بیاورید. این سطور را به تدقیق نمی‌توانم در این جا بیاورم، اما چیزی از این قبیل است - «در قرن بیستم دیگر جنگی نخواهد بود، فقر از میان خواهد رفت، بیماری دیگر وجود نخواهد داشت و انسان در صلح و صفا و سکون و توازن خواهد زیست!»

مردی هم بود که من حرفی از او نزده‌ام - مردی که به زعم من، از همه کس دیگر در اروپا و حتی در آسیا بزرگتر است. ازوالد ویتمن امریکائی حرف می‌زنم. مردی که از گونه، نخستین اروپائی، برتر است. مردی که از قدیس‌ها و مرشدهای هند برتر است. و تنها به وسیله یک کتاب (شعر) اسباب شناسائی خود را در سراسر دنیا فراهم آورد! (و آن کتاب بر گهای علف است). و او است که اندر زمان داد که توراتهای تازه، و به اصطلاح، توراتهای خودمان را بنویسیم. از چندین لحاظ، بسیار نزدیک به هندوها بود. و منظور من، از این حرف، بیشتر از هر کس دیگر سوامی ویوه کاناندا Swami Vivekananda است. امروز ما از سوامی‌ها و مرشدها انتظارهای بسیار داریم. جوانان (به ویژه امریکائیها) پیش از رفتن به جبال هیمالیا - تبت، نپال، سیکیم، برمه و سرزمینهای دیگر - دوباره تفکر نمی‌پردازند... پی‌دو چیز می‌گردند: یکی مواد مخدره و دیگری مرشد - بی پول راه‌سفر در پیش می‌گیرند.

نومیدهای هستند، رمبوهائی هستند که تنها از نبوغ او بی بهره اند. گاهی چنین می‌پندارم که چون دنیا بدتر شود، برای هنرمندان نیکوتر می‌شود. همیشه چنین نبوده است، اما در حکومت‌های دموکراسی همه چیز از میان می‌رود. چیزی که بزرگ و گرانمایه و روحانی باشد، در میان نیست. عظمتی که هست مثل آسمان خراش‌ها یا برج ایفل است. مثل ابوالهول یا اهرام مصر نیست! در پایان «هفت سامورائی» فرمانده سامورائی‌ها به رفیق خود می‌گوید - «نگاه کنید! (و به سمت دهقانهای اشاره می‌کند که شروع به نواختن نی و رقص کرده‌اند) اینان، دهقانها هستند که همیشه پیروزند». مرادش از این سخن آن بود که ترسوها و بزدلها زنده می‌مانند. قهرمان‌ها از پای درمی‌آیند! من ترسهای بزرگ را دوست می‌دارم. خودم نیز یکی‌شان هستم. و در باره پهلوانان یونان باستان بگویم که به گمانم دیوانه‌اند. ابر مرد نیستند. توازن مغزشان به هم خورده است. دیوانه‌اند، دیوانه‌اند، دیوانه!

و در این میان ناگهان به یاد فرانسیس کارکو و کتابش، حسرت پاریس می‌افتم. دیکنس را به یاد می‌آورم. و این نویسنده، نویسنده‌ای است که دیگر دوستش نمی‌دارم. در آن زمان که بسیار جوان بودم، یکی، همه کتابهای دیکنس را که جلد‌های بسیار خوب هم داشت، به من هدیه داد. و چون امروز به یاد «دامبی و پسر»، خانه قانون‌زده، دوریت کوچولو، و کاغذهای پیکو، می‌افتم، رعشه بر تنم می‌افتد. در آن دوره نمی‌دانستم چه علت دارد که چون یکی از کتابهای او را به اتمام می‌رسانم، آنهمه غمگین، آنهمه «غیرعادی» می‌شوم. به سبب او، یعنی دیکنس، من از همه ادبیات انگلیس، به استثنای نوشته‌های لوئیس کارول، نفرت دارم. کارول بی‌همتا بود، و به قول معروف، طرفه آدمی

بود. وقتی که می گویم ادبیات فرانسه رخوت مرا ازمیان برد، می توان پی برد چه می گویم! (نرم نرم گام بردار... تندنرو... - اسمر دیاک یا داستایوسکی).

بیخود و بی جهت، این چند کلمه، این چند جمله، از آن کلمه ها و جمله ها هستند که همیشه شیفته ام کرده اند:

Un Toubib طبیب

Fôlatre بازیگوش، سبکسر، هرزه گرد

Fou-rire قهقهه

Cabotin زبان باز

Cahin - Caha خوب یا بد

Farfelu دیوانه - مضحك - کمی دیوانه وار - غریب

Les boustifailles غذا

Mon chou عزیز دلم

Un goujat آدم زبر و زمخت، آدم بی مصرف

Ferme ta claque پوزه ات را ببند

Loufoque مضحك - دیوانه وار

Un inculte بی سواد

Un analphabète بی سواد، ابجد نخوانده

Engourdi رخوت زده

Dégourdi از رخوت درآمده

Cacahuètes بادام زمینی

Cafard غم، سودا، حزن

Toqué کمی دیوانه

غیر عادی - Insolite

جوع گاوی Boulimie

خود پسند - احمق پر مدعا Fat

توده آشفته Fatras

شرمگین Pudique

پستانها Nichons

سودا - حزن - مالیخولیا Spleen

یارورا بین - این را بین Ça! - moi - Regarde

غریب و کمی مضحک Saugrenu

راهب، کاهن Bonze

طعمه - دام (دانه) Appât

بستو هم می آوری! Tu m' embêtes

آشفتنگی Pagaille

های های گریه Sanglots

اشک در آستین Pleurnicheur

و مثل کلمه ها، جاهائی چون گذر ژوفروا، خیابان عزیزمت، ایستگاه راه آهن اوسترلیتز، میدان وژ، میدان فرستمبرگ، میدان استراپاد، میدان ویوله، خیابان لاتونب ایسوار، بن بست روئه، خیابان بازرگانی، میدان آله زیا ... هم هست و طبعاً چند جای دیگر هم هست، بهتر این است که به یکی از آن کتابهای راهنما مراجعه کرد. همیشه، در اثنای

1. la gare d'Austerlitz-LaRue du Départ-Passage Jouffroy-la Place de l'Estrapade-la Place Furstemberg-la Place des Vosgés- l'Impasse du Rouet - la Tombe Issoire-la Place Violet-la Place d'Alesia-
- rue du Commerce-

پرسه‌زنی در خیابان‌ها، یکی از دلخوشیهای بزرگم یادداشت کردن نام‌های عجیب و غریب برخی از مهمانخانه‌ها بود. نخستین مهمانخانه‌ای که من (در سال ۱۹۲۸) شناختم گراند هتل فرانسه، در خیابان بوناپارت، بود. و در همان جا بود که با آن زبان فرانسه بد خود، روزی از روزها، از زن مهمانخانه‌دار پرسیدم که می‌توانم پول به او قرض بدهم یا نه، در صورتی که می‌خواستم بپرسم که می‌توانم پولی از او به قرض بگیرم یا نه!

صدحیف که آن روزها کتاب «Le Gimmick» به قلم «آدرین» را نداشتیم! خنده آورترین چیزها، دیدن آدمی، دانشمندی، است که در زبانی بیگانه غلط‌های دستوری از وی سر می‌زنند. چنین آدمی، آدم درس خوانده‌ای، از یک نفر بی سواد خنده آورتر می‌نماید.

همین کار را می‌توانستم با اسم‌های مهمانخانه‌ها و خیابانها بکنم، یا می‌توانستم به توصیف جلوخان‌های خانه‌هایی پردازم که چون «مترو» از تونل بیرون می‌آید و قدم به هوای آزاد می‌گذارد، به چشم دیده می‌شوند. بیشتر از هر چیز دیگر، ناحیه سیزدهم را به نظر می‌آورم. چیزی که بسیار زیبا باشد، پیدا نمی‌شود، اما همه چیز شایسته توجه است. آدم همیشه میل دارد پیاده بشود و با مردم، گیاهان، سگ‌ها و چیزهای دیگر در آمیزد.

و چه لذتی دارد که انسان در جدائی بنشیند و گیلای مشروب بخورد. اغلب که، سوار اتوبوس، از شهر می‌گذشتم، ناگهان، بیرون می‌آمدم برای اینکه محل، خودمانی نبود. برای شناختن همه محله‌ها چنین عطشی داشتم. در اثنای پرسه‌زنی‌ها، مثل آدم مست بودم. همه چیز شور و اشتیاق، و اشتیاهی سیری‌ناپذیر به من می‌داد. افسوس

می خورم که هرگز آثار برخی از نویسندگان - مثلاً آثار کورنی را نخوانده‌ام، و به جستجوی معنی برخی از کلمه‌ها نرفته‌ام و در راه اصلاح لهجهٔ امریکائی خود که آنهمه زشت و جانفرساست، کوششی به کار نبرده‌ام. کتابی که افسوس می خورم نخوانده‌ام، بووار و پکوشه فلوبر است. و چرا هرگز به سودای پاریس بودلر نگاهی نکرده‌ام؟

و بر چیزهای بسیاری تأسف می خورم! به یاد دارم که در دوره‌ای که پسر بچه بودم همیشه کتابهای خنده‌دار و خوشمزه را دوست می داشتم. به عنوان مثال می گویم که نخستین کتاب در این میان کتابی بسیار قشور به نام پسر بچه بد پک Peck's Bad Boy بود، نه هکلبری فین... یا تام سایر. اما این کتاب «پسر بچه بد پک» کتابی بسیار بد بود، کتابی برای احمق‌ها یا کودکان بود. همینکه کتاب را باز می کردم، قهقهه به راه می افتاد. همهٔ کتابهای مارک توین به نظرم بسیار خنده‌آور می نمود. برای اینکه من کتابهایی را خوانده بودم که از وی به جای مانده بود و پس از مرگش به بازار آمده بود و این کتاب‌ها به گمانم «خشک و بی‌بار» بود. و سالها پس از آن تاریخ که در پاریس با روانکاو بزرگ او تورانک آشنا شدم، به من گفت که مارک توین را دوست می دارد و وی را نویسنده‌ای بسیار بزرگ می شمارد. من، گو گول را ترجیح می دادم!

و راستی، چنین می اندیشم که شاید در میان مارک توین و کورتلین، و در میان «کاغذهای پیکوپک» دیکنس و بووار و پکوشه مناسبت و الفتی باشد. در این باره داستان کوچکی هست که به زمان خیاط‌خانهٔ پدرم مربوط است. به قرار معلوم، روزی از روزها پدرم که اندکی مست بوده است در «بار» ولکات هتل، روبه روی دکان خود، به جوانی بر می خورد. و به گردن این جوان می گذارد که جلیقه‌ای باد کمه‌های مروارید بخرد،

کاری که بسیار غریب یا دیوانه‌وار بوده است. دو سال دیگر، چون نتوانسته بود پول جلیقه را به چنگ بیاورد، از جوان تقاضا کرد که کوششی بکند و چیزی، هرچه باشد، به او بدهد. و آن وقت، روزی از روزها، در غیاب پدرم، جوان، با کتابی قطور که زیر بغل داشت، آمد. این کتاب (ترجمه) بووارو پکوشه بود. این کتاب را که از کتابخانه خود در آورده بود و اکنون ارزشی بسیار قابل توجه داشت به من داد. من هرگز این کتاب را به پدرم نشان ندادم (پدرم کتاب نمی‌خواند، و یگانه چیزی که می‌خواند روزنامه بود) و در باره خودم باید بگویم که عهد بستم آن را بخوانم اما هرگز این کار را نکردم.

در باره بووارو پکوشه فکری به کلام خطور کرده است. چرا نباید از روی این کتاب فیلمی ساخت که آلك گینس، به عنوان بووارو و پیترفالک، به عنوان پکوشه، در آن شرکت داشته باشد؟

برای ختم این مطلب، بگذارید کتاب بزرگ - فلور - تألیف موریس نادو را توصیه بکنم. این کتاب حقیقه کتابی است که ارزش جایزه پاریس را داشت! بچه‌های من، این کتاب را بخوانید!!

داستایووسکی در پایان کتاب «برادران کارامازوف» خود چنین نوشته بود: «درود بر خانواده کارامازوف.» و من هر بار که «اسرار» کنوت هامسون را می‌خوانم، می‌خواهم چنین فریادی از دل برآورم!! می‌گویند که هامسون همکار نازیها بود. من که باورم نمی‌شود. یگانه چیزی که می‌توان گفت این است که کینه و نفرتی را که از هم‌میهنانش در دل داشت نشان داده است. و همین نفرت از هم‌میهنان خودم دل‌وجان مرا نیز مثل خوره می‌خورد. حیف که به این فکر افتاده بودم مثل داستایووسکی بنویسم! هیچکس، به جز خودش، این کار را به اتمام نرسانده

است. اگر هامسون (حداقل، به نظر من) استاد است، داستایووسکی جادوگر است. و شاید در میان امبروزییرس و ولتر همین تفاوت باشد. در این مرحله باید به چیزی اعتراف کنم. مثلاً، موتسارت و باخ و بتهوون برایم سوهان روح هستند! ولتر را ذره‌ای دوست نمی‌دارم. گونه پیر کاهنی است! سقراط فاقد هوش و فراست و به علاوه فاقد قوه اشراق بود - من شهداء را دوست نمی‌دارم. و به همین سبب است که سن فرانسوا - داسیز را بیشتر از عیسی مسیح ارج می‌نهم.

در کتاب دوست عزیزم ژوزف دلتی Joseph Delteil بود که این جمله افسونگرانه سن فرانسوا را یاد گرفتم: به پیروان بسیار دو آتش خود چنین می‌گفت: «در صدد تغییر دنیا بر نیایید: دنیای خودتان را تغییر دهید!» چه چیزی نیکوتر از این می‌توان یافت؟ باید این جمله بودا را - این بار به زبان انگلیسی - بر این گفته‌ها افزود:

«I obtained not the least thing from complete, unexcelled awakening, and it is for that very reason it is called complete, unexcelled awakening»^۱.

می‌ترسم که اگر این عبارت را به زبان فرانسه برگردانم، ترجمه ویرانش کند!

و درباره این گونه جمله‌ها باید بگویم که روزی از روزها باحظ ولذت بسیار دریافتم که گوگن، در فلاشه‌ای که در تاهیتی ساخته بود، سخنانی نوشته بود که گمان برده بودم از خودم در آورده‌ام. و مرادم

۱. من کمترین بهره‌ای از بیداری کامل عیار و گرانمایه نبردم، و به همین سبب است که این بیداری، بیداری کامل عیار و گرانمایه‌ای خوانده می‌شود که فراتر از آن نمی‌توان رفت.

این سخنها است- «از کجا می آییم؟ چیستیم؟ به کجا می رویم؟» و این سؤالها همان سؤالهایی است که جوابی برای شان نیست.

کتاب کوچک «شبی بامسیوتست» کتابی کاملاً غیر مترقب است، برای اینکه به قلم مردی چون پل والری نوشته شده است. من این کتاب را بسیار دوست می داشتم، اما پیوند دادن آن به این والری ملالت بار مشکل بود. و در میان آن و «گورستان دریائی» هم هیچ مناسبتی نیست! درباره این منظومه چه پرگوئی ها که نشده است. و آن وقت، روزی از روزها، به اتفاق ناشر آلمانی خودم، لدیگ روولت به گورستان دریائی رفتم. همینکه پای به گورستان نهادیم، سگی درشت هیکل به پیشبازم آمد. لحظه ای چنین می بنداشتم که این سگ، سگ خودم است، سگی که دریگ سور گذاشته بودم بماند. بی شک و شبهه، شبیه آن بود. همه جا، و حتی در گوروالری هم که لحظه ای نشستیم و درباره موضوعهای مرگ و تناسخ به گفتگو پرداختیم، به دنبالمان افتاد. آنچه غریب است و تم را بهر عشه آورده بود، این است که چون سه چهار ماه دیگر به بیگ سور برگشتم سگ خودم از باز شناختن و به جای آوردنم سر بر تافت.

به این سبب که چنان مدتی در از غایب بودم، از من قهر کرده بود یا برای اینکه در گورستان دریائی به جایش نیاورده بودم، دلخور شده بود؟ کسی چه می داند؟ پس از همه این چیزها، دیگر سگ من نبود. گمان می بردم که به سبب پل والری از کفش داده ام.

اندکی دیگر، باز هم گذارم به «ست»، «ناربون»، و جاهای دیگر افتاد، و این بار برای آن به این جاها رفتم که در گوشه ای از روسیون در جستجوی خانه ای برای خرید بودم. پای به آستانه تجدید فراش بایک زن آلمانی نهاده بودم. یگانه کاری که مانده بود، پیدا کردن خانه ای بود

که برای بچه‌های او و بچه‌های من - یعنی برای چهار بچه - شایسته باشد. سوار فیاتی کهنه، به همه جای اروپا رفتم. قصرهایی به قیمت‌هایی خنده - آور به من پیشنهاد شد، ونکته‌ای که نمی‌توان به دست‌اهمال و فراموشی سپرد، این است که من، در آن زمان، برای خرید هر چیزی که پسند می‌افتاد، پول داشتم. اما چیزی به نظر من مناسب نمی‌آمد. سرانجام، در گوشه‌ای از پرتغال، دریافتم که گردش به دور دنیا بیهوده است. وقتی که به آلمان باز گشتم محبوبه دلم دلخور شده بود و ماجرای مان خاتمه یافته بود. اما چه سفر خوشی بود! و گمان می‌برم که همین قضیه، قضیه سفر خوش، بیشتر از هر چیز دیگر به خشمش آورده بود. آنچه در جریان این گردش بسیار حیرت‌آور است، لوکارنسو در تیچینو بود. آنجا، در کنار دریاچه ماجوره Maggiore چنین می‌پنداشتم که بهشت زمینی را پیدا کرده‌ام. هوا همیشه کامل عیار بود، و چنان کامل عیار بود که پس از سه چهار ماه پا به فرار گذاشتم. چنانکه پیش از این می‌گفتم نمی‌توانم متحمل کمال باشم. و درباره بقیه سوئیس باید بگویم که چندان چنگی به دلم نزد. به علاوه هیچ تفاوتی در میان این سرزمین و بیگ سور نبود. بیگ سور همیشه بیگ سور است، محلی در میان یک میلیون محل دیگر است. برای این است که زنم و من از هم جدا شده بودیم. و راستش این است که من زن آلمانی را دوست می‌داشتم. چندی دیگر در مقام اعتراف بر آمد و به من گفت که جدائی به سبب رفتار من نبوده است، و برای این بوده است که ستاره‌شناسش به او گفته بوده است که از من جدا شود (و این ستاره‌شناس، ستاره‌شناسی بسیار معروف بود و من شخصاً با او آشنائی داشتم). و این راه حل، طرفه راه حلی است! ... (ماهی محلول). نمی‌توانم سفر خویش را به دور اروپا و ابدهم و یادی از شهر

ورونا نکنم. همینکه پابه این شهر گذاشتم، افسونزده شدم. حتی به دیدن قبر رومئو و ژولیت رفتم، و این کار، از ناحیه کسی که شکسپیر را دوست نمی دارد و به ویژه ژول سزار، رومئو و ژولیت، تاجر و نیزی و چیزهای دیگر - و خلاصه، تقریباً همه آثار او را دوست نمی داشت، بسیار حماقت بود. یگانه نمایشنامه ای که من می پسندم، «طوفان» است... و آن هم چه پسندی! من طوفان را به آن معنی دوست می دارم که نخستین آثار بالزاک - سرافیتا، لوئی لائبر، و چیزهای دیگر - را دوست می دارم. و به سبب جادو، عرفان، و اسرار دوست می دارم.

فرانک هاریس، که من بسیار به نظر تحسین به او می نگریستم، دیوانه شکسپیر بود، اما دیوانه عیسی و اوسکار وایلد هم بود. در خیاط - خانه پدرم چندان درباره این اشخاص هذیان می گفت که خیاط ها - که همه شان یهودی بودند و ذره ای از حرف های او سردر نمی آوردند، از کوره بدر می رفتند. پس از رفتنش، بی درنگ، از من پرسیدند که این مرد کیست. جواب دادم که «نابغه» است. و به عقیده من، وی حقیقه نابغه بود. او بود که معرف «شاو»، «چستر تن»، «بلوک» و بسیاری دیگر از سرشناسان و بلند آوازان قرن نوزدهم به دنیا شد.

گفتم که نابغه بود. اما به نظر پدرم چنین نبود. به نظر پدرم کمی دیوانه، گرفتار اختلال مشاعر، بود، آدمی بود که تعلق به دنیای سیرک داشت.

در سال ۱۹۳۰ که به فرانسه باز گشتم، فرانک هاریس، به گمانم، در «نیس» می زیست. نامه ای به او نوشته بودم و باتعجب بسیار دیدم که در مقام دعوت از من برآمده است تا به خانه اش بروم و چندانکه دلم خواسته باشد در آن جا بمانم. البته، یگانه نویسنده ای بود که چنین

حرکتی از دستش برمی آمد! و امروز دلم می خواهد، دوراز نخوت، این را هم بگویم که فرانک هاریس چیزی درمن دید که ناشرها و حتی دوستانم نمی دیدند. - منظورم این است که - مرا نویسنده دانست.

و در آن دوره که هنوز چیزی ننوشته بودم، اما این دعوی را داشتم که چندین کتاب نوشته ام، حقیقه مهم بود که باز شناخته شوم - هرگز سال های گرسنگی، خواری و سرشکستگی، و آن دست ردی را که در همه جا بر سینه ام زده می شد، فراموش نخواهم کرد. مخصوصاً گرسنگی را فراموش نخواهم کرد که در زبان فرانسه، بیماری «Phagomania - جنون شکمخواری» یا «Boulimie - جوع گاوی» شده است. به همین علت است که من بابیچیزان بیرون از اندازه جوانمرد و دست و دل بازم و به همتایان خود بی اعتنائیم. خوب می دانم که «آدم ناچیز و بی نام و بی نشان بودن» یعنی چه... حتی امروز هم بر من مشکل است که گمان ببرم همه مردم اسم مرا، حتی به دلایل بد هم که باشد، می دانند. من آن شجاعت خیالپرستانه گدایان خانه به دوش پاریس را نداشتم. من، کرم شده بودم، ساس شده بودم. و وقتی که ساس، بزدل، خائن، گرفتار ورشکستگی بودم، چه گونه زنده ماندم؟ دو جواب می توانم به شما بدهم. یکی ارتباط به ستاره شناسی دارد - مربوط به «سعد اکبر» من است که در جای نیکو نشسته است. دیگری این است که حتماً فرشته نگهبانی دارم که پشتیبان و نگهدار من است. و این فرشته نگهبان من که می تواند باشد؟ به عقیده مدیومی در لندن این فرشته نگهبان برادری بود که مرده به دنیا آمد و از همه آن کسانی که (در بالا نشسته اند) و برای من کار می کنند، بیشتر شور و التهاب دارد. طبعاً من از پدر و مادرم هیچ حرفی درباره چنین برادری نشنیده بودم. اما شکایتی ندارم. خواه برادر

وخواه اسطوره باشد، چندین بار جانم رانجات داده است. اما پیش از آنکه در بروم، همیشه می گذاشت تا قعر «چاه» بیفتم. شاید نیکوتر از من می دانست که این فاجعه به خیر و صلاح خلق و طبع من است. و چنانکه در زبان انگلیسی گفته می شود، همین چیزها است که «شما را» مرده بار می آورد.

در شانزده سالگی در حول و حوش من گفته می شد که تاروژی که انسان سوزاك (و به زبان انگلیسی Clap) نگرفته باشد، هنوز مرد نشده است، (و چون من سه چهار بار سوزاك گرفته بودم، می بایست ابر مرد باشم).

اما داستان آن مدیوم که در لندن دیدم، طرفه داستانی است. روزی از روزها دوستم «الف» به من گفت که امروز سالروز تولد من است و به این سبب دلش می خواهد برایم جشن بگیرد. به یکی از منطقه های لندن که برایم ناشناخته بود رفتیم و جلو خانه ای بسیار دیدنی که مدیوم در آن می زیست ایستادیم. الف درباره او هیچ حرفی به من نزد. هدیه ای که خواسته بود به من بدهد، گوش دادن به حرفهای این مرد بود.

همینکه در سالونش نشستیم به من گفت: شما کتابهایی نوشته اید که به مردم آزار رسانده اند. هر آینه می بایست به زندان انداخته شوید اما پشتیبان و نگهداری در بالا دارید (و هنگامی که این حرف را می زد به سقف می نگریست).

و داستان برادرم از این قرار است: و من همه این حرفهارا، بی آنکه آری یا نه بگویم، خوردم. در بیرون، «الف» عقیده ام را درباره این «اعجوبه» پرسید. جواب دادم که از آن کهنه خنگ ها است، از آن مخنث ها است... با اینهمه، مثل دیوانه ها شروع به خنده کردیم. چنین

می گفتم: متشکرم جوئی، به پاس هدیه خوب سالروز تولدتان از شما متشکرم. اما بگویید ببینم چنین آدمی را کجا دیده اید؟ آن وقت داستانی برایم گفت که پاك باورنکردنی بود.

گفتم: توبه او ایمان داری؟

جواب داد:

- آری، مطلق ایمان دارم. هرگز گولم نزده است.

موضوع را کمی بیشتر دنبال کردم. «بگو ببینم، چه نوع سؤالهایی از او می کنی؟ چیزی را جمع به کتابهای خودت؟ درباره اینکه روزی از روزها پول خواهی داشت یا نه؟»

جواب داد: «ابتدا، در باره سقراط، فلوطین و حتی عیسی مسیح گپ می زنیم. هیچ حرف خصوصی یا پیش پا افتاده نمی زنیم»

«بی پرده بگویید ببینم پیش از این، درباره من با او حرف زده اید یا نه؟ از کجا دانست که من چند کتابی نوشته ام؟»

این کار کاراوست، جوئی، همه چیز را می داند «مثل آن سوئی معروف، سودنبورگ از روز مرگ خودش خبردار؟»

البته، خبردار، آری... خبردار، اما هرگز این سؤال را از او نکرده ام. چنانکه خودتان می دانید، احمق نیست...

جواب دادم: تو گفتی و من باور کردم!

الف یا جوئی اینگونه ماجراهای کوچک را دوست می داشت.

همیشه این تهمت را به من می زد که کاهن آشنا به رموز و اسرار هستم. در واقع، خودش است که نه کاهن آشنا به رموز و اسرار - که «شعبده باز» و «گول زن» است... و خودش بود که از بانو بلاواتسکی حرف زد.

اما بسیار شك دارم که کتابهای این زن را خوانده باشد. به وجود زنی

به نام میبل فلان راه برده بود که همه گونه پیشگوئی رابه او اسناد می داد. و تا امروز نمی دانم چنین زنی وجود داشت یا مخلوق قوه تخیل او بود. «روحان را چه کرده اید؟» این سؤال سؤالی است که مدیومی از جنس مونث، به هنگامی که پای در قدس الاقداس او گذاشتم، زوزه - کشان به زبان آورد. من در هیجده سالگی با دوستانم از روح حرف زدم و در آن باره به بحث پرداختم. در آن دوره آناتول فرانس نامی مهم بود. و آنچه امروز برای من اسباب تعجب می شود، این است که گفتگو در باره این موضوعها در نیویورک - نه در کالیفرنیا - صورت گرفت. آری، در نخستین سالهای دهه ۱۹۰۰ در خود نیویورک نیز روح در ذهن انسان جایی داشت. البته، مرشد یا مهاتمائی وجود نداشت، که اهل عرفان، و از جنس اهل عرفان وجود داشت. و همچنان بهائیگری هم وجود داشت. من به آب همه سرچشمه ها لب تر کرده ام. می دانستم که نفس من چنین رنگی دارد و من «روحی کهن» و از اینگونه چیزها هستم و این امر مانع از این نبود که با واپسین دینارهایی که داشتم به نزد يك جمجمه شناس بروم. برای اینکه، با روح یا بی روح، خویشتن را موجودی نامراد مانده، موجودی بیکاره می پنداشتم. نه اینکه گمان برده باشم که نویسنده بودن مایه آن می شود که یکی برای خودش کسی بشود... چنین می نماید که حتی در آن سنین جوانی هم می دیدم که دنیای فرهنگ راه کج است. حلول نخستین جنگ جهانی همه ظن های مرا تأیید کرد. این جنگ به توسط کشورهای به اصطلاح برخوردار از تمدن - نه به دست ملل و اقوام اولیه... به راه انداخته شده بود. حتی این طعنه هم وجود داشت که می توان شاهکارهای ادبیات اروپا را در جیبهای جنگجویان پیدا کرد. و آنچه من هرگز فراموش

نمی‌کنم، این است که از میلیون‌ها آدم متمدن تنها سه‌چهار مرد بزرگ از پشتیبانی کشتار سر باز زدند. و گمان می‌برم که تاکنون فرانسوی‌ها گناه رومن‌رولان را که خواسته بود «بالا تراز نبرد» باشد، هرگز نبخشوده‌اند. رولان بود، باربوس بود و هرمان‌هسه بود - فقط سه تن بودند. در دوره دومین جنگ جهانی ژان ژبونو کتاب «امتناع از اطاعت» را به ما ارزانی داشت. تا آن‌جا که به ما خدمت کردم می‌توانست «مادام - باترفلای» دیگری به روی کاغذ بیاورد. کتاب به چیزی شمرده نمی‌شود. ما به مردان عمل احتیاج داریم. و به همین سبب است که من اسکندر کبیر را اینهمه به چشم تحسین می‌نگرم. شعار او «به پیش! به پیش!» بود. و در سرزمینی ناشناخته چندان پیش رفت که گم شد. و حتی در آن‌دم نیز اعتماد به نفس خویش را از کف نداد. دیگر نقشه جغرافیا وجود نداشت.

سربازانش رفته رفته غر می‌زدند و سر به شورش برمی‌داشتند. هرگز آن جمله‌ای را که در اثنای نطقی برای سربازان خود به زبان آورد فراموش نخواهم کرد. چنین گفت: «هنگامی که پای از مقدونیه بیرون نهادیم قول دادم که شما را تا آن سر دنیا ببرم.» کدام مرد جنگی چنین حرفی زده است؟ هیچ مرد جنگی... و فراموش نکنید که اسکندر جوان بود - نوعی رمبو نظامی بود. و او که به عنوان «فرمانده» درخشان بود، به عنوان انسان درخشانتر بود. درست است که باعث مرگ میلیون‌ها تن شد، و صدها شهر را ویران کرد. اما مگر بدتر از مسیحیون در جهاد صلیبی بود که از ریشارد شیر دل قهرمانی ساخته‌اند... اما به عقیده من، نیکوتر از او، دشمنش صلاح الدین بود. می‌گویند که صلاح الدین، همیشه پس از پیروزی،

به سربازانی که شکست‌شان داده بود، کمی آذوقه می‌داد (و این کار، کمی، مثل کار سن‌فرانسوا است که فرقه‌ای برای ملحده‌ها به وجود آورد یا به هنگام مرگ شعری برای «برادر خود مرگ» سرود).

ویلون و رابله‌جان خودشان را به مخاطره انداختند. گوته‌چنین کاری نکرد. آدم هست تا آدم... بگذارید لحظه‌ای برگردیم سراشکندر... می‌گویند آموزگارش ارسطو بود. بازهم باورداشتن چنین چیزی بر من مشکل است. در میان این دو هیچ وجه اشتراکی نمی‌بینم. در حکم این است بگویم که دیدرو مایه‌الهام‌رعب‌بوده است. اما چه کسی می‌تواند گمان‌برد که نقاش محبوب آدمی مثل شائیم‌سوتین - را نبران باشد... رانبران، به نظر سوتین، تقریباً خدا بود.

گاهی مشکل است باورداشت که معلم من (به مفهوم علوی کلمه) راما‌کریشنا بوده است. وقتی که از چنین اشخاصی حرف می‌زنم گاهی مردم (که به گمان خودشان نویسنده مداررأس‌السرطان و مداررأس‌الجدی را شناخته‌اند)، با دهان باز، به‌سویم می‌نگرند. اغلب می‌گویم «چیزی به کسی نگویید! دهن‌هایتان بسته باشد! مدعی این هستم که از پیوستن به اشخاص صنف‌روحانی شرم‌دارم. غریب است، برای اینکه در زندگی خود با سه‌چهار «سوامی» آشنا شده‌ام. و همه‌شان بیدرنگت مرا پذیرفته‌اند. روزی در هولیوود وارد کالجی شدم که کالج‌زنانه‌ای بود و به فرقه کاتولیک تعلق داشت. راهبه‌ها دعوت‌م کردند که فن «Silk-Screen» را یاد بدهند. بسیار متحیر، و درعین حال متأثر بودم. آن وقت داد‌زد: «می‌دانید من کیستم؟» جواب دادند: «البته که می‌دانیم... شما هنری‌میلر، نویسنده دوایر انقلاب هستید.» با اینهمه، راهبه‌های جوان زدند زیر خنده و چنین گفتند: «و ما این کتابها را خوانده‌ایم!»

صدائی که رعشه‌ها به بارمی آورد، های‌های گریه‌ها در خاموشی شب است. چندین بار در پاریس اتفاق افتاد (و هرگز در نیویورک یا لوس آنجلس اتفاق نیفتاد) که به هنگام عبور از زیر پنجره نیمه‌باز های‌های گریه‌ای را بشنوم. (من این کلمه‌های‌های گریه را بسیار دوست می‌دارم. و این کلمه Sanglot را بیشتر از کلمه Sob انگلیسی دوست می‌دارم). همین چندی پیش در هشتاد و دو سالگی در پایان یکی از فیلمهای کهنه‌فیلینی - به نام «شبهای کابیریا» - های‌های گریه کردم. می‌گویم که های‌های گریه کردم. اما کاری بیشتر از این کردم. گریستم و گریستم و مدت بیست دقیقه نمی‌توانستم جلو خود را بگیرم. و این گریه چنان خیری به حال من داشت که نپرس!... دلم می‌خواهد بتوانم هر روز فیلمی ببینم که های‌های به گریه‌ام اندازد.

اما شنیدن های‌های گریه در دل شب موحش و مخوف است. این های‌های گریه همیشه در محله های فقیرنشین شنیده می‌شود. و به نظر من چنین می‌آید که این های‌های گریه برای نویسندگان، شعرا و اهل موسیقی ساخته شده است. مردم عادی قدر و قیمت آن را نمی‌دانند، یا به اندازه کفایت به قدر و قیمت آن راه نمی‌برند.

وقتی که جوان شانزده ساله‌ای بودم به زن هنرپیشه‌ای برخورد کردم که دو برابر من یا بیشتر سن داشت. در نهان عاشق او بودم. (و این واقعه در جریان ایام تعطیل خانواده‌ام در شهرستان اتفاق افتاد) روزی از او تقاضای خنده - خنده‌ای خوب - کردم! و او به سہولت این کار را کرد. دستور دادم: «و حالا گریه کنید!» آن وقت گریه کرد. و آنگاه از او پرسیدم که از این دو کار - خنده یا گریه - کدام آسانتر است. و با تعجب دیدم که جواب داد گریه کردن آسانتر است. چندان دستخوش

تأثر و هیجان شده بودم که شروع به مشق گریه کردم. این کار هیچ آسان نیست. اما چون توفیق یافتم، سخت خوشحال بودم.

شاید به سبب این زن و آن درس‌ها است که من، به همان گونه‌ای که دوستم الف نامم داده بود، «اشک در آستین» شدم. خنده بر من آسانتر بود، می‌توان گفت که من خندان به دنیا آمده‌ام. حتی در تشییع جنازه هم می‌خندم.

در بورلسک (و مثلاً در بساط مینسکی) همیشه منتظر ورود زنان هنرپیشه بودم. و این چیزها زیباتر بود. و طبعاً همه چیز از کم‌یاد دل‌آرته سرچشمه گرفته بود. و آنچه باب طبع من بود معجونی از هرزگی و طنز بود. ایندو از یکدیگر جدائی ناپذیر می‌نمودند.

دلقک چیزی دیگر است. با وجود دلقک‌بازی‌ها یا ادا و اطوار خود، شما را در پایان کار اندکی غمگین به جای می‌گذارد. اما هنرپیشگان «بورلسک Burlesk» آزادی را قوت می‌دادند... به شما شجاعت می‌دادند، این شجاعت را می‌دادند که هر چیزی را بگویید یا هر کاری را بکنید.

یکی از کتابهای کاواбата کتابی چون «خفتگان زیبا» یا به زبان دیگر «خانه خفتگان زیبا» یا مهمانان این خانه «پیران و به‌راه کج رفتگان» حق دارند با زیباییان بخوابند، و همه جای‌شان را دست بزنند، اما نمی‌توانند با ایشان از در معاشقه و مجامعه در آیند، معنی آزادی را به دست نمی‌دهند. و بیشتر از آنکه معنی آزادی را به دست بدهند، معنی قساوت شرقی را به دست می‌دهند. و اگر، مثلاً، در آن لحظه‌ای که مشتری آماده شده است که به رختخواب زیبای خفته برود، به حسب اتفاق زیبا مرده باشد، بانوی خانه چنین می‌گوید: «نگران نباشید... یک لحظه

دیگر، زیبای دیگری برایتان خواهیم داشت. کمی صبر کنید!»
و این نقش، نقشی برای میشل سیمون عزیز ما است، مگر نه؟ و در باره این «بانو» باید بگوییم که به سهولت می‌توان او را در خیابان سباستوپل یا خیابان سن‌دنی پیدا کرد. موجودی جهانی است. اما شرقیها قساوت را چون ادویه به کار می‌برند. و می‌توان دریافت که برای چه در سطح ظرایف و دقایق می‌باید چینی‌ها به وجود شکنجه، همه انواع و اقسام شکنجه راه ببرند (فرانک‌هایس داستان کوتاهی نوشته است که «داستان چینی» خوانده می‌شود. و معجونی از دهشت و زیبایی تقریباً تصورناپذیر است). با اینهمه، به یاد کلیسای سن سولپیس می‌افتم که از همه کلیساهای پاریس زشتتر است، و در پاریس کلیساهای بسیار هست. اما جلو این کلیسای زشت بود که من با «من‌ری»، «براسانی»، و چند تن دیگر گفتگوها کرده‌ام... در مقابل این کلیسا که برای خودش کافه (چه؟) دارد. می‌توان گفت که منظره این کلیسا برای ما منبع الهام بوده است.

و اکنون که از کلیسا حرف می‌زنیم باید بگوییم که در گوشه‌ای از پاریس کلیسایی هست و در پای پله‌های این کلیسا مجسمه ژاندارکی هست که سوار بر اسب دیده می‌شود: و من این مجسمه ژاندارک را بیشتر از هر مجسمه دیگر ژاندارک دوست می‌دارم، به همان گونه‌ای که این‌جا، در کالیفرنیا، مجسمه سن فرانسوا که بر پشت اسب نشسته است و به دست بنیامین بو فائو ساخته شده است، نیکوترین اثری است که در میان همه آثار این مجسمه‌ساز پیدا می‌شود. به هر حال، این‌جا، در برابر این کلیسا است که من با نقاشی آشنا شدم که اسمش را فراموش کرده‌ام. به سبب این دیدار، سوار تاکسی شدم و چون به مهمانخانه‌ام

رسیدم پرده آب ورنگی از کلیسا ساختم. عموماً ترسیم یکی از پشت اسب حتی مشکل هم هست ... اما روح هوکوسائی Hokusai، بی شك و شبهه، روح مرا دربرگرفت و من توفیق یافتم. اما اسم کلیسا از دستم دررفته است.

های‌های‌گریه... و چنین به نظر می‌آید که این‌های‌های‌گریه‌ها در ناحیه هفدهم شنیده باشم. ناحیه هفدهم در وسط پاریس دهشتی است که رنگ و بوی بورژوازی دارد. اما فراموش نکنید که سالن‌های پینگ‌پونگ را در این ناحیه می‌توان پیدا کرد!

نویسنده‌ای که من در کتاب خود - «کتاب‌های زندگی من» - کمی از او حرف زده‌ام مری کورلی است. به رغم عقاید ناسازگاری که در آن زمان در باره او ابراز داشته می‌شد، مردانی چون گلادستون و اوسکار وایلد زبان به ستایشش گشوده‌اند. اما آنچه بسیار غریب بود این است که وی گاه به گاه کنسرت‌های پیانو می‌داد. و آنچه غرابت بیشتر دارد این است که آهنگهای بتهوون، موتسارت، باخ و دیگران را نمی‌نواخت، و بدیهه‌های خود را می‌نواخت. هیچ پیانیست مشهور دیگری سراغ ندارم که چنین کاری کرده باشد. وقتی که به پاگانینی بیندیشیم می‌توانیم در دل خودمان بگوییم که این کار را کرده است اما من چنین چیزی را باور نمی‌دارم. حتی، گمان می‌برم، که لیست هم این کار را نکرده است. پیش از آنکه سخن خود را درباره مری-کورلی، نویسنده‌ای که امروز اینهمه به دست اهمال سپرده شده است، به اتمام برسانم دلم می‌خواهد یکی از کتابهای او را سفارش بکنم. - و این کتاب تاسف‌های شیطان است، و عنوان غریبی دارد... می‌توان چنین پنداشت که امروز با این نهضت‌های آزادی زن، ممکن است

مری کورلی از نو زنده شود اما نه... هیچکس ازوی حرف نمی زند. به نظر من، این زن بزرگترین نویسنده در زمینه عشق است. اما این عشق که می گویم عشق پاك است، عشق فرشتگان است یا اگر بتوان چنین چیزی گفت، عشق سرافیون است.

وقتی که به بازدید سوئیس رفتم، مدعو ژرژسیمون بودم. در آن دوره، در قصر کوچکی می نشست که آنجا اطاق کاری وجود داشت. صبح ها در کارگاه او به گفتگو می نشستیم و با هم حرفها می زدیم، نخستین چیزی که نظر مرا به سوی خود معطوف داشت گلدانی پراز مداد بود. نخستین کاری که هر روز صبح می کرد، تیز کردن مدادها بود. نمی توانست ماشین تحریر به کار ببرد. زنش مرید این کار بود و کار بسیار برایش انجام داد. روزی مرا به پای درختی برد که هر روز صبح می بایست آنجا ادرار کرد.

ندانستم این درخت برای چه گرفتار چنین چیزی شده است و این سرنوشت گریبان درخت دیگر را نگرفته است... و چون فکر مرا به فراست خوانده بود توضیح داد که این کار چیزی بالاتر از عادت است، دغدغه است.

سیمون و کتابهایش را بسیار دوست داشتم. ژید او را «بو کاجیو (یا بالزاك؟) عصر ما» خوانده است. و سیمون درخور چنین عنوانی است. در زمینه هر چیز اطلاعی شگرف داشت. حتماً به سائقه حس کنجکاویش به این راهها رفته بود. همیشه آسوده می نمود. چنانکه همه می دانند، يك كتاب را در عرض مدتی بسیار کم به اتمام می رساند. ساندرار هم می توانست بسیار تند بنویسد، اگرچه بد ماشین نویسی بود. اما ساندرار کاری را که يك نفر نویسنده عادی هرگز نمی توانست بکند، تنها با

يك دست انجام می‌داد.

راسکین را به یاد می‌آورم. در مدرسه و حتی پس از مدرسه، از وی تنفر داشتم. اما چیز غریبی است، پدرم که می‌گفتم هرگز کتابی نخوانده بود، آثار راسکین - سنگهای ونیز - را خوانده بود. نمی‌دانم چه گونه و چرا خوانده بود. راسکین بود که این جسارت را به خود داده بود که چند اثر ترنر را (پس از مرگ او) نابود کند، زیرا که این آثار را هنر فحشائی شمرده بود. و همین راسکین است که با ویسلر به هم زد برای اینکه نقاشی «پل باترسی» The Battersea Bridge را نقاشی نمی‌پنداشت. اما ویسلر که آدمی چندان ملایم نبود، بسیارزود او را رام کرد و مسخره مردم کرد.

راسکین مزاحم و مصدع دیگری - به نام دکتر جانسن - را به یاد من می‌آورد. در مدرسه، يك نفر معلم انگلیسی داشتیم که آدمی خودپسند بود. اما همیشه به من احترام می‌گذاشت. روزی به ما دستور داد که مقاله‌ای بنویسیم و در آن مقاله به تقلید زبان دکتر جانسن بپردازیم. من، به عوض اینکه این کار را بکنم، کتاب جانسن را درباره بوسول برگرفتم و بند مفصلی از آن استنساخ کردم. فردای آن روز معلم مان اشاره‌ای به من کرد و خواستار شد که آنچه نوشته بودم به صدای بلند بخوانم. به این تصور که ممکن است عبارت مسروقه را به جای بیاورد، لرزان لرزان این کار را کردم. اما ذره‌ای بو نبرد و نتوانست به جای بیاورد. وقتی که قرائت تمام شد، برایم کف زد و آفرین گفت... آشکارا هرگز این کتاب معروف دکتر جانسن را نخوانده بود.

پس از این کار، من نور چشم او شدم. روزی به من نزدیک شد و پرسید که می‌خواهم یا نمی‌خواهم سردبیر مجله‌مان باشم. جواب دادم

که من استعداد نویسندگی ندارم. و از پی این حرف گفتم که به احتمال اشتباه کرده است و خواسته است این شغل را به رفیق من بدهد (رفیقی که می گویم تقریباً شبیه من بود). با اینهمه، چنین وا می نمود که دلخور شده است. گفتم: «خوب می دانم با که حرف می زنم. من با هنری میلیری حرف می زنم که آن مقاله درخشان را درباره دکتر جانسن نوشته بود! سرخ شدم و عذرهای دیگر آوردم. و سرانجام گفتم: «چرا نباید این کار را به دست فینکلستاین Finkelstein سپرد که همه او را به نام بهترین دانشجوی کلاس شناخته اند» اما معلم من ذره ای به این عقیده نبود. از سوی دیگر، فینکلستاین یهودی بود و معلم ما یک نفر ضد یهود بود. و عاقبت دختری را که ایرلندی بود و همه دوستش می داشتند به این سمت برگزید.

اما در صورتی که در محیط ما نویسنده ای هست که من استاد زبان فرانسه می شمارم و هنوز بسیار زنده و جاندار است چرا باید از آن آدم ها و از آن زمانها حرف زد. حتی نامه ای هم به، قلم او ذهن را مسموم می کند. چند روز پیش، در جواب نامه ای که به او نوشته بودم، چهار پنج صفحه، بادست، درباره لذت و سرور قلم زدن به زبان بیگانه و مر تکب همه گونه اشتباه و غلط و چیزهای دیگر شدن نوشته بود. گفتم که به کشف زبانی تازه یا به عبارت دیگر، به کشف زبانی توفیق یافته بود که نه دستور، نه املاء در آن هست، نه چیزی به نام «صحیح» و نه چیزی به نام شایسته در آن پیدا می شود و آنچه هست آزادی به منتهی درجه است. و برای من که در راه نوشتن ساده ترین جمله ها و عبارتها (به زبان فرانسه) مثل دیوانه جان می کنم، چه تسکین خاطر می بود. البته، در زبان انگلیسی، امر متفاوت است. گاهی خودم از آنچه نوشته ام سر در

نمی آورم. اما می دانم که زیبا و خوب نوشته ام. و اگر معنی کلمه ها یا جمله هایم دور از فهم و درک است، چه باک! خوانا هستند، و همین بس است. مگر همه مردم از معنی جمله های رمبو، رابله، ساندرار، یا سلین سردر می آورند؟ و در باره آن مردی که نویسنده نبود، و به استثنای لاثوتسه، دیدنی ترین و شگرفترین کتاب دنیا، آلیس از خلال آئینه، رابه وجود آورده بود، چه باید گفت؟ دلتی، به عکس، و باز هم می گویم، استاد زبان فرانسه است. البته پارسی ها و مردم شمال با این عقیده موافقت ندارند. وی، درست مخالف این اشخاص است. دلتی جمله نمی سازد، عبارت نمی پردازد، به رقص می آید، آواز می خواند، شوخی می کند، سربه سر می گذارد، دشنام می دهد، و جز کفر گفتن همه کار می کند. از اهل ایمان است، و مباهات دارد که مؤمن است. با خدا و فرشتگان رابطه ای نزدیک و بسیار دوستانه دارد، به معجزه ایمان دارد، و به عقیده من، خودش معجزه است. اما، به حسب عادت مردم، خوانندگان چنین وا می نمایند که از این امر خبر ندارند. به نظر آنان نوعی معرکه گیر، شعبده باز، کتمان ناشناس، غواص و چیزهای دیگر است! به نظر من، مظهر زیبایی، محبت، دلسوزی، نیکی و مهربانی، تفاهم و همه چیزها است. گوهری است که در میان ادبیات جاریه پنهان مانده است. با شکنجه های جادوگری آشنا است که باید همیشه مرتب و منظم باشد. یا اگر دلنان خواسته باشد، نوازنده ای چیره دست است. و اگر نوازنده ای چیره دست است، نوازنده ای است که به تمرین نمی پردازد. همه چیز گوئی پخته و آماده به سویش می آید. در زبان انگلیسی می توان او را «a darling of the gods» — «عزیز خدایان» خواند. اما در زبان انگلیسی، ناشناس است، ناشناخته است، برای اینکه مترجمی نیست که قادر به

ترجمه نوشته‌های او باشد. حیف برای ما امریکائیها! اغلب در میان ما چنین قضیه‌هایی هست. گمان نمی‌برم که آثار شاعر بزرگ پوشکین به زبان انگلیسی برگردانده شده باشد، به همان گونه‌ای که آثار پیندار، آثار هولدرلین، و بسیاری دیگر از بزرگان برگردانده نشده است! ما به شراب عادی خرسندیم و بس...

تفكرهائی دربارهٔ مرگ میشیما

از لحاظی، برای نوشتن این متن دلیلی ندارم. من، در موضوع ژاپن هیچ بضاعتی ندارم که سختم سندبشاد. هرگز سفری به این کشور نکرده‌ام، اگر چه نزدیک بوده است این فرصت چندین باردست بدهد. آری، من زنی ژاپنی گرفته‌ام و ژاپنی‌های بسیاری، در این جا، به خانهاام آمده‌اند. حتی چندتن از دوستان زنم، روزهایی دراز در منزل من مانده‌اند. این هم راست است که من، هربار که با يك مرد ژاپنی یا يك زن ژاپنی روبرو شوم، درباره ژاپن، مردم ژاپن، آداب و رسوم ژاپن و گرفتاری‌ها و مسأله‌های ژاپن سؤال پیچش می‌کنم. این نکته راهم باید بر همه این چیزها افزود که من مشتری پروپا قرص فیلمهای ژاپنی هستم و نیکوترین فیلمهای ژاپنی را برتر از فیلمهای هر کشور دیگر می‌دانم. و از این گذشته، ژاپن با آن شیوة زندگیش، در حال حاضر، بیشتر از هر کشور دیگر، به استثنای چین، علاقه‌مرا برمی‌انگیزد. خلاصه، این اجازه هم به من داده خواهد شد که بسیار عاجزانه بگویم که ذن بیشتر از هر مفهوم دیگر هستی، یا هر شیوة دیگر زندگی، علاقه در دلم به بار می‌آورد.

دوستان و مهمانان ژاپنی که من می‌بینم، از هر طبقه و مقامی هستند و در میان‌شان نویسنده، هنرپیشه، فیلمساز، مهندس، معمار، نقاش،

آواز خوان، «سرگرمی آفرین»، گردآور آثار هنری و... و... دیده می‌شود. اینان، از حیث عقاید مختلفه و از حیث رفتار، به تقریب به اندازه صنوف مختلفه اروپائیه و امریکائیه، با همدیگر تفاوت و اختلاف دارند. با اینهمه، هاله‌رازی نفوذناپذیر ژاپنی‌ها را چه از لحاظ گروهی و چه از لحاظ فردی، همچنان در میان می‌گیرد. من تا اندازه‌ای با ژاپنی‌ها تفاهم و توافق دارم - و این تفاهم و توافق بازنه‌ها بیشتر از مردها است. و پس از آن، از کف رفته‌ام. هرگز یقین ندارم که حادثه غیر مترقبه، حادثه غیر منتظره، در چه لحظه‌ای روی خواهد نمود. و بشتاب در مقام تصریح این نکته برمی‌آیم که این امر هیچگونه زحمت و تشویشی برای من به بار نمی‌آورد - این امر حس کنجکاویم را برمی‌انگیزد. همیشه چیزی را که بر من بیگانه بوده است، پرستیده‌ام. عاشق آن چیزی هستم که نیروئی به من بدهد، به من برخورد، و برایم مایه تعجب شود.

و این امر باعث شد که چون نحوه جگر خراش و داع می‌شیم و رفتنش را از این دنیا در روزنامه‌ها خواندم، دستخوش احساس - های گوناگون شدم. هماندم در اندیشه همه تناقض‌های فطرت او فرو رفتم، و در عین حال به خود گفتم که ژاپنی‌تر از این نمی‌توان بود. شاید معجون قساوت و ملایمت، خشونت و صلح، زیبایی و زشتی‌ای که نزد ژاپنی‌ها پیدا می‌شود، از طریق فیلم‌هایشان برای من امری مألوف شده باشد و در عین حال تا قیامت همچنان برایم مایه حیرت و خشم و افسونزدگی شود.

روشن است، راست است که ژاپنی‌ها از این حیث یگانه ملت روی زمین نیستند. اما، حداقل به نظر من، این ابهام و تعقید و این

«دوپهلویی» با حدت و شدت و گیرائی بیشتر در این قوم وجود دارد. و آنچه، از لحاظی، علل هنرنامه‌های شایسته توجه آنان را در هم‌زمینه‌های هنری، از شعر گرفته تا نقاشی و تئاتر، روشن می‌کند، در همین جا است. برخورد هنری و برخورد عاطفی، و به زبان دیگر نزدیکی هنری و نزدیکی عاطفی همیشه معجونی کامل به وجود می‌آورد. مایه دهشت ممکن است مایه زیبایی هم بشود: دهشت و زیبایی در کشمکش نیستند. به مانند دو رنگی که استادانه در کنار یکدیگر نهاده شده‌اند، متمم یکدیگرند. زنی که دلش شکسته است - و مرادم، زن ژاپنی است - زنی که در بحبوحه شکست و یأس و حرمان است هنوز هم این توانائی را خواهد داشت که آن‌گونه لبخندی به جلوه بیاورد که تنها در چهره فرشته رحمت ممکن است به تجلی بیاید. و به همین گونه، در فیلمهایی که سامورائی‌های پیشین را به صحنه می‌آورند، اشخاصی - و به حسب معمول، استادانی دیده می‌شوند که هستی‌شان وقف شمشیر بوده است و با اینهمه این توانائی را دارند که بیهودگی مطلق خشونت را نشان دهند.

جوانی و زیبایی و مرگ مایه‌هایی هستند که نوشته‌های میشیما به تشریح و تفسیرشان می‌پردازد. و می‌توان گفت که افکار ثابته او هستند. و می‌توان هم گفت که از خواص شعر غرب، یا حداقل شعر رمانتیک هستند. وی، محض خاطر این تثبیت، خویشتن را به صلیب سپرده است، شهادتی که به یقین همتای نخستین مسیحیون است...

موجودی متعصب بود. چنین است، نخستین تهمت، بی‌دردسرت‌ترین تهمتی که غرب در باره او پیدا می‌کند و به زبان می‌آورد. امام متعصب هست تا متعصب. به نظر جهانیان، هیتلر، آشکارا، یکی از متعصب‌ها

بود. اما سن پل هم یکی از متعصب‌ها بود. من اغلب خویشتن را موجودی شمرده‌ام که رگ تعصب دارد، در جایی که، بی شک و شبهه، از تصور اینکه اختیاراتی یک نفر دیگر را به عهده بگیرم به وحشت می‌افتم. گاهی که چنین وانموده‌ام که این اقتدار مطلق را در دست دارم، و چنین وانموده‌ام که خدا هستم، اتفاق افتاده است که از خود پیرسم: «برای آنکه دنیا را موافق میل خود تغییر بدهی چه می‌خواهی بکنی؟» و همانندم افلیح شده‌ام. و همانندم پی برده‌ام که هیچ کاری نمی‌توانم بکنم و حتی بزرگترین کار ترمیم هم که در حد بزرگترین معجزه‌ها باشد، هیچ رابطه‌ای با کار آفرینش نمی‌تواند داشته باشد.

نه، من علت خود کشی می‌شیم را شرح نمی‌دهم و این عمل را نتیجه تعصب او نمی‌دانم. در حقیقت مصمم بود - یا بگوئیم گرفتار دغدغه بود - که زندگی را در راه چه چیزی به سر ببرد و آن را وقف چه چیزی کند؟ وقف این کرده بود که تنی زیبا، اندامی زیبا، برای خود به وجود بیاورد؟ وقف هنرش کرده بود؟ وقف رستاخیز روح سامورائی کرده بود؟ آری، وقف همه این چیزها، اما، در قدم اول و پیش از هر چیز، وقف کشورش، وقف ژاپن کرده بود. می‌شیم، به مفهوم دقیق کلمه، موجودی میهن پرست بود. نه تنها وطنش را می‌پرستید، که آماده بود همه چیز را در راه نجات و سلامت آن قربانی کند.

می‌گویند که از ماه‌های پیش برای مرگ شورانگیز و هیاهو آفرین خود آماده شد. در واقع، سالها بود که با اندیشه مرگ - مرگی که می‌خواست با دست خودش باشد - به سر می‌برد. این را هم می‌گویند که می‌خواست در ریهان جوانی بمیرد، به هنگامی بمیرد که هنوز زیبا است و تنش در بحبوحه نیرومندی است و خود به اوج مسیر زندگی

پای نهاده است. میل نداشت مثل سگ بمیرد، بهمانند آنهمه هم میهن خود بمیرد. و چرا نباید موقع و نحوهٔ مرگ خود را برگزید؟ مگر وقتی که یونانیها و رومیهای دورهٔ باستان از خوشیها و رنجهای زندگي سیر می شدند، به سوي خودکشي روی نمی آوردند؟ (و بسا اینهمه در نحوهٔ خودکشي رومی که رگهای خود را در حمام گرم می گشود، چه تفاوتی که نیست! در اینگونه هنرنمائی و ابراز شجاعت، هیچ چیز دردناک، هیچ چیز شورانگیز وجود ندارد. و می توان گفت که نرم و آهسته زندگي را رها می کردند و می رفتند).

خوشبختی میشما در این بود که توانست وسیله ای پیدا کند و به يك حرکت همهٔ مفهوم خودکشي، همهٔ تصور خویش در بارهٔ خودکشي و اندیشهٔ خدمت به وطن را نیز که اندیشه ای بلندپایه تر است، به هم پیوند بدهد. بی شبهه، تصمیم در بارهٔ نیکوترین استفاده از مرگش به توسط هنرمندی گرفته شد که در وجود وی خفته بود. مرگ او، به هر ميزانی که برای بسیاری از ما - و از سوی دیگر، برای هم میهنانش - مدهش باشد، نمی توان منکر بود که سایه ای از علو و نجابت در آن هست. چه کسی می تواند بگوید که این کار کار موجودی دیوانه یا حتی کار آدمی بود که موقهٔ گرفتار اختلال مشاعر شده باشد؟ این ضربه هر چه بود، تأثیری در ما کرد که با تأثیر خودکشي همینگوی، کاری که از راه شليك تفنگ در دهان و پريشان کردن مغز خود انجام داده شد، تفاوت داشت.

و چون اشاره ای به همینگوي رفت، تصور این نکته غریب است که میشما توانست آنهمه آگاهانه، با آنهمه عزم و اراده خویشتن را به دست فرهنگ غرب، اندیشهٔ غرب، بسپارد و با اینهمه، نه تنها به پاکترین

شیوه و سیاق سنن ژاپن، که در راه نجات سنی که در دنیا بی‌همتا است، بمیرد. گمان نمی‌برم که اندیشه‌اش تنها احیای سلطنت بوده است - یا حتی دربند آن بوده است که از نو ارتشی به نام ارتش ژاپن به وجود بیاورد - نه، چنین چیزهایی در میان نبوده است، بیشتر از هر چیز دیگر در اندیشه آن بوده است که ملت ژاپن را از زیبایی و تأثیر طرز زندگی باستانی، طرز زندگی نیاکانش آگاه گرداند. چه کسی نیکوتر از او، در ژاپن، می‌توانست، به نیروی اشراق، به خطر ها و تهدیدی که دنباله‌روی افکار غرب برای کشورش در برداشت، راه ببرد؟ در این مرحله، سهمی که اندیشه‌های ناسنجیده و ناپخته مادر باره پیشرفت، در باره کاربری، بازدهی و امنیت و چیزهای دیگر پنهان می‌دارد، در نظر سراسر دنیا - دنیای فاشیسم، دنیای کمونیسم یا دنیای دموکراسی - آشکار و نمایان می‌شود. بهائی که در ازاء ظواهر و پدیده‌های آسایش و پیشرفتی که دنیای غرب عرضه می‌دارد، از سوی ما پرداخته می‌شود، بسی بیرون از اندازه است. این بها، مرگ است: و نه تنها مرگ کوچک، که کشتاری به مقیاس بزرگ است. مرگ فرد، مرگ گروه، مرگ همه سیاره ما است. و این است نویدی که در پشت سخنان چاپلوسانه هواداران و وکلای پیشرفت نهفته است.

سنت، به نظر ما امریکائیها، کلمه‌ای است که هیچ معنی ندارد. ما، شاید به استثنای سنن دوره پشاهنگان، سنتی نداشته باشیم... مرزهای پیشین کجا است؟ هر روز دنیای ما اندکی کوچکتر می‌شود. امروز دیگر، به جز پشاهنگان برای کسی جا نیست، و من از این راه قصد اشاره‌ای به فضانوردان ندارم. پشاهنگان راستین، بت‌شکنان هستند. و این بت‌شکنان هستند که سنت‌ها را زنده نگه می‌دارند، نه آن کسانی

که برای نگه داشتن سنت پیکار می کنند و با این کار خودشان باعث اختناق ما می شوند. سنت، تنها از طریق روح شجاعت و پیکار جوئی می تواند به راستی آشکار و نمایان شود و استخلاص قشری آداب و رسوم نمی تواند مایه تجلی آن گردد. ممکن است من اشتباه بکنم، اما معتقد هستم که میشیما از این لحاظ بود که در نظر داشت وسیله احیای راههای نیاکان را فراهم بیاورد. می خواست اسباب استقرار و احیای مناعت، عزت نفس، برادری راستین، ایمان به نفس، طبیعت دوستی و نه کاربری و بازدهی، میهن دوستی و نه شووینسم، را فراهم بیاورد، و امپراطور را به عنوان مظهر فرماندهی، در مقابل بی نامی و بی نشانی آن گله نادان بر تخت بنشانند که گوش به فرمان دگرگوئیهای اندیشه ها و مرام هائی است که ارزش شان به دست فرضیه پردازان سیاست معین می گردد.

می دانم که با این گونه حرفها چنین می نماید که قصد تبرئه میشیما را دارم. (از همه آن تهمت هائی که به او زده اند، پاک آگاهم.) با اینهمه، به همان گونه ای که قصد سرزنش او ندارم، در صدد روسفید کردن او هم نیستم. داوری درباره او بر من نیامده است. اگر چنین حرفی می زنم، برای این است که مرگ وی - مثل طرز و شیوه و معنی و مفهومی که به آن داد، مرا برانگیخته است که برخی از آن چیزها را که بسیار بلند پایه و گرانمایه می دانستم یا گرامی می داشتم دیگر باره به میان بیاورم - و خلاصه، مرا برانگیخته است که دیگر باره به فحص و غوری در ضمیر خود پردازم. وقتی که اندیشه ها و انگیزه ها و دلیلها و طرز زندگی و چیزهای دیگر میشیما را بررسی می کنم، و در این زمینه ها در مقام استفسار برمی آیم این استفسار را بر خویشتن نیز تسری می دهم. می بینم که

سخت موسم آن است که دنیا، عموماً، به بررسی ارزش‌ها و اعتقادات و حقیقت‌هایی که مدافع‌شان هست، پردازد. هرگز، در تاریخ بشر، اینهمه احتیاج نداشته‌ایم که - همه‌مان، خواه‌قدیس، خواه‌گنهکار، خواه‌گدا، خواه‌قانون‌نگزار و خواه‌میلیتاریست باشیم - از خودمان پرسیم: کجایم رویم؟ هنوز هم می‌توان جلور گرفت؟ می‌توان نیم‌چرخ زد؟ می‌توانیم به حساب‌های خودمان برسیم؟ یا اینکه بسیار دیر شده است؟ یکی از نخستین قهرمان‌های من، آگینالدو، Aguinaldo شورش فیلیپینی بود که سالها پس از تسلیم اسپانیا، با نیروهای امریکا به‌مقابله پرداخت.

به‌عقیده من، میشیما چندان‌هوشمند یا چندان اندیشه‌گر، چندان حساس، چندان هنرپرست، چندان آغشته نارسسیسم، چندان هنرمند بود که نمی‌توانست چیزی جز سپاه نمادی و شبیح‌گونه به‌وجود بیاورد. نمی‌توانم به تصور بیاورم که وی در کوهستانها سنگر گرفته باشد تا با نیروی مسلح کشور خود به جنگ چریکی دست بزند. چنین می‌نماید که در اندیشه پیروزی بی‌درنگ بر نیروهای جناح مخالف نبود - اندیشه او بیداری هم‌میهنانش، در برابر خطرهایی بود که تهدیدشان می‌کند. میشیما اندیویدو آلیستی بی‌همتا و خارق‌العاده بود، اما مردی خردمند و فرزانه و برخوردار از حس‌تمیز هم بود که از حدود توانائی انسان آگاهی داشت... به‌همان گونه‌ای که از قدرت و جادوی کلام آگاه بود، از قدرت فاجعه‌مانند و نمادی عمل هم مستحضر بود. به خویشتن و قوای خویش ایمان داشت، بی‌آنکه تا مرحله‌ای برود که بخواهد دست‌به‌کار محال بزند.

به‌نظر من، ناتوانترین و سست‌ترین جنبه اقدام او در زمینه رستاخیز

ارتش ژاپن، ناتوانى اش در تشخيص نيروى فساد قدرت، و در فهم و درك اين نکته بود كه ژاپن، در آن صورتى كه از قدرت نظامى خود محروم مانده بود، به انجام دادن كارهاى توفيق يافته است كه كمتر كشورى توانسته است، بى آنكه هيچگونه حمايت كم و بيش به زبان آمده اى از اين قبيل در ميان باشد، صورت بدهد (و حتى شايد ژاپن يگانه كشورى باشد كه به چنين كارى توفيق يافته است). ژاپن، پاكمانند آلمان، از طريق شكست خود، به پيروزيها و كاميابى و پيشرفت دست يافت. اين امر، در نظر اول، عجيب، و تقريباً باور نكردنى مى نمايد. شكست نظامى نه تنها به ژاپنى ها عقل سليم داد، كه ژاپن در سايه صلح اجبارى توفيق يافت در جائى كه فاتحين ناكام مانده بودند، پيروز و كامياب شود.

من در اين باره به جز امريكا مثالى نمى آورم. اين كشور را كه نيرومندترين كشورها خوانده مى شود، به نظر بياوريد. مگر تصويرى از بيمارى و آشفتنگى و ديوانگى نيست؟ با كشور هاى كوچكى كه هزارها كيلومتر فاصله دارند، جنگى نابخردانه و ديوانهوار به راه انداخته است! - و چرا؟ براى آنكه استقلال قسمتى از اين كشور كوچك، و ملتى را از خطر نجات دهد كه ما نه پيوندى واقعى، نه قرابتنى واقعى با آن داريم؟ براى آنكه «منافع» ما را در آسيا نگه بدارد؟ براى آنكه حفظ ظاهر شده باشد؟ براى آنكه دموكراسى را در دنيا از گزند نگه دارد؟ در خلال اين احوال، دلايل ما هر چه باشد، كشور خودمان قطعه قطعه شد: شهرها و ايالتها تا لبه ورشكستگى رفتند. اختلاف و نفاق در همه جا بيداد كرد، برنامه هاى آموزش و پرورش بى بودجه ماند، مليونها نفر نيمه گرسنه زيستند، تبعيض نژادى لگام گسيخته شد و

عرق و مواد مخدره زندگی جوانان و پیران را به فساد و تباهی کشاند، جنایت هر دم افزایش یافت، احترام قانون و نظم روز به روز کاهش پذیرفت، آلودگی منابع طبیعی امروز به درجه‌ای رسیده است که وحشت‌بار است - و هیچ رهنمونی نیست که نگاهایمان را به سویش برگردانیم... بر شماری دردهائی که ما را به محاصره درآورده است، ممکن است پایانی نداشته باشد.

و با اینهمه، به سرسختی و خیره‌سری این دعوی را داریم که طرز زندگی‌ای نیکوتر از طرز زندگی‌ما نیست و دموکراسی چنین و چنان ما برای دنیا موهبتی آسمانی است... و چیزهای دیگر... چه حماقتی، چه نابخردی و یاوه‌ای، چه کبر و نخوتی!

نه، من بیهوده چنین می‌پندارم که ژاپنی‌ها استحقاق دارند برای خودشان ارتش داشته باشند، نیروی دریائی داشته باشند، سلاح هسته‌ای داشته باشند، بمب داشته باشند و خلاصه حق دارند زرادخانه کامل عیاری برای تخریب داشته باشند و حقی که از این حیث دارند، همپایهٔ هر ملت دیگر، هر کشور دیگر، باشد. امید آتشینی که دارم این است که در برابر و سوسه‌از پای در نیایند. خدا کند که نظامی‌ها زمام قدرت را به دست نگیرند تا ملت ژاپن را يك بار دیگر نیز به سوی کشتار سوق دهند. اگر قرار این باشد که ارتشی وجود داشته باشد، چرا این ارتش، ارتش پیک‌های صلح نباشد، ارتش مردان و زنان نیرومند و پابرجا و استواری نباشد که از دست زدن به جنگ سرباز بزنند و از بی‌دفاع و بی‌حفاظ و آسیب‌پذیر زیستن بیمی بدل راه ندهند؟ چرا این ارتش ارتشی نباشد که به قدرت‌های زندگی، نه به قدرت‌های مرگ ایمان داشته باشد؟ چه چیزی ما را باز می‌دارد که به جای این شهادی فرمانبردار و سر به زیری که محض خاطر

کشورشان، محض خاطر شرف و عزت، محض خاطر فلان یا بهمان ایدئولوژی، یابی دلیل و بی سبب دست به قتل می زنند و کشته می شوند، قهرمانانی از نوع دیگر داشته باشیم؟

ژاپن بر سر چهارراه قرار گرفته است. بزودی دومین یا سومین قدرت بزرگ این کره خواهد بود. اگر پشتیبانی نیروی نظامی ترسناکی در میان نباشد، می تواند همچنان در راه رشد پیش برود، بر بازارهای جهان تسلط بیابد و در زمینه تولید، از میزان تولیدرقبای خود فراتر برود؟ می تواند دنیا را از راه صلح و مسالمت تسخیر کند؟ این سؤال، سؤال است که من دارم. چنین چیزی هرگز تا کنون رخ ننموده است. اما امری است که ممکن است.

دیگر نمی دانم در کدام مقاله ای که در باره میشیما نوشته شده بود، به این کلمه ها برخوردم: «مرگ، این آتشبازی!» و در مقابل، آن نوع دیگر انفجار هم هست که ساتوری خوانده می شود. تفاوت و اختلافی که در میان این دو نوع انفجار هست، به اندازه تفاوت و اختلافی است که در میان روز و شب، ظلمت جهل و نور، خواب و بیداری هست. با همه آن چیزهایی که میشیما ممکن است در باره مرگ گفته باشد، با همه این قضیه که، از هیجده سالگی، این آرزوی خیالپرستانه را که انهدام خویشتن باشد، در دل داشته است، به ضرورت زندگی کامل عیار و روشن بینانه ایمان داشت و معتقد بود که این کمال و روشن بینی باید تا همه مسام ها و همه یاخته ها گسترش بیابد. هدف و غرض عرفای کهن روشن بینی مطلق و بیداری از خواب عمیقی بود که ما در آن فرو رفته ایم - هدف و غرض استادان دهن هم چنین است. «مرگ را باید کشت».

۱. Satori - مرحله ای از اشراق که در آئین دزن جسته می شود.

چنین می‌نماید که در عصر ما، بیشتر از هر زمان دیگر این نکته پذیرفته شده است که شعار عبارت از قتل، چه قتل فردی و چه قتل جمعی، است، در صورتی که باور داشته باشیم که دهشت جنگ تخفیف پذیرفته است و جنگ به عنوان چیزی اجتناب‌ناپذیر پذیرفته شده است. چنین می‌نماید که اصطلاح «جنگ سرد» همه چیز را خلاصه می‌کند. معلوم نیست که مردم با چنین راه و رفتار و چنین برداشتی به چه چیزی امیدوارند برسند؟ به پیروزی؟... چه نوع پیروزی‌ای؟ اگر قتل در دستور جلسه باشد، نیکوترین قاتل‌ها، چه کسانی هستند - آن کسانی که کمتر به قتل می‌رسانند (و پیروز می‌شوند) یا آن کسانی که بیشتر از دیگران به قتل می‌رسانند؟ دشمن را باید نابود کرد، یا اینکه باید از سر بازش کرد و خوار و سرشکسته‌اش کرد، یا همین قدر باید بلائی به سرش آورد که دیگر قادر به جنگ نباشد؟ و آن رجل سیاسی را که ازدور، فرمان فرو ریختن بمب می‌دهد، و در این میان هیچ فرقی در میان پیر و جوان و علیل و دیوانه، و حتی حیوان و محصول و نبات نمی‌گذارد، به چه چشمی باید نگریست؟ این رجل سیاسی، قهرمان است، ناجی است، دیواست، دیوانه است یا ابله؟ مگر، با همه آن پیشرفت فنی که کرده ایم، لازم است بیگانه و گنهگار را باهم، و بی تفاوت، از میان برداریم. و اگر قرار این باشد که دشمن امروز متفق فردا شود چه معنی دارد که او را از این دنیا بروییم؟ یا اینکه، اگر همینقدر از سر باز شده است و به زانو در آمده است، چرا، در آن صورت، غالب باید او را، به خرج خود، از زمین بلند کند و دوباره سرپا بدارد؟ ما همه مان از جواب این معما خبر داریم. ناگزیریم که ملل دیگر را زنده نگه بداریم تا بتوانیم ملت خودمان را زنده نگه بداریم. و این همان مسأله کسب و کار است. و این همان نشان خانوادگی دنیای

امروز است. و پر مگسی منطق در آن میان نیست. نوعی جنون است. جنون تمدن...

اکنون قضیه را از زاویه ای دیگر می‌نگریم... مگر جنگجو چیزی متعلق به گذشته نیست که به سان پرنده‌ای که درونت خوانده می‌شود، بیهوده و خنده‌آور است؟ وقتی که میشیما، در داستان آفتاب و پولاد می‌نویسد که «هدف زندگی من کسب همه خصال گوناگون جنگجو بود» مرادش مفهوم «تزینی» این عبارت بود؟ می‌دانیم که روح سامورائی را می‌ستود و پرستشگر شمشیر بود. اما وقتی که سلاحی چون بمب هسته‌ای وجود داشته باشد، شمشیر و همه شهبازان به چه درد می‌خورند. مادیگر در آن دوره‌ای نیستیم که ریشارد شیردل، از تحسین و اعجاب در قبال حریف، صلاح‌الدین را دعوت به این می‌کرد که عضو فرقه‌ او شود. و چون سخن از شمشیر و مکتبهای گوناگون شمشیری به میان آمده است که در زمان سامورائی‌ها وجود داشت، درباره مکتب بی‌شمشیرها چه باید گفت؟ مگر میشیما چیزی در این باره نمی‌داند؟

حتی سامورائی‌ها هم، که آنهمه مشق و کارآموزی در زمینه کشتن دیده بودند، و می‌توان گفت که جز برای کشتن نمی‌زیستند، سرانجام پی‌بردند که نیکوترین دلیل و برهان چیره‌دستان این است که زندگی را چنان به سر ببرند که هرگز به وضع اندوهبار نیفتند تا به حکم

۱. doudo اسمی است که از کلمه doudo پرتغالی آمده است (کلمه‌ای که در آن زبان به معنی احمق و سفیه است)... واسم مرغ درشتی است که اکنون از میان رفته است. این مرغ که نسلش در قرن هیجدهم نابود شد، منقاری به شکل قلاب، و گردن و پاهائی کوتاه و بالهائی ابتدائی و بسیار ساده داشت که به درد پرواز کردن نمی‌خورد. دودودر جزیره موریس زندگی می‌کرد. راه می‌رفت و نمی‌توانست پرواز کند.

این وضع اندوهبار ناگزیر شوند به وسیله شمشیر در مقام دفاع از جان خودشان بر آیند. به نظر من، این روش جلوه‌ای از استفاده هوشیارانه از زور بازو و چیره دستی در مقابل شهادت و حماسه پیروزی در مرگ است. گذشته از همه این چیزها، چه کسی آرزوی پیروزی دارد؟ تنها احمق‌ها، مکارها و شریرها آرزوی پیروزی دارند. آرزوی بی روی و ریای همه ما این است که هر چه بیشتر، با همه قوای خودمان و همه هوسها و اشتهاهای خودمان زنده بمانیم تا از زندگی لذت ببریم. انسان قهرمان، شاعر، مقنن، جنگجو، دانشمند، یا قاضی به دنیا نمی آید. ما هستیم که این بخش‌ها و زمینه‌های گوناگون کار و کوشش را، با آن طرز غریبی که به به امور و قضایا می نگریم، و با آن «طرز زندگی» پیچیده‌ای که داریم به وجود آورده ایم. انسان ابتدائی، که هر آینه می توانست هزارها بار ما را به خاک بسپارد، احتیاجی نداشت که چنین تنوع و تعددی در امور و قضایا به بار بیاورد. فرزندان فرزاندگانی هم که در میان ما زندگی می کنند، احتیاجی به این کار ندارند. بیهوده نمونه و سرمشق هستند، هرگز راه و روش ملل را به عهده نمی گیرند. کوششی به کار نمی برند تا مردم را تغییر دهند، و به همان گونه‌ای که فرانسوای قدیس به پیروان خود تأکید می فرمود دنیای خودشان را تغییر می دهند. به عبارت دیگر، چشم انداز را تغییر می دهند، و، پایه پای این کار، دنیا را می پذیرند، یعنی مفهوم دنیا را درمی یابند و از معنی دنیا سردر می آورند، و، سراپا، در حق بشر، دلسوزی و برادری، می شوند، از رقابت و مسابقه و مخاصمه چشم می پوشند و مخصوصاً از داوری پرهیز می کنند.

سؤال می هست که من پیوسته از خود دارم: میشیما واقعاً امیدوار بود که رفتار هم میهنانش را تغییر دهد؟ مقصودم این است که در عمر

خود جداً تغييرى اساسى، آزادى اى راستين را در مدنظر گرفته بود؟ نه اينكه خواسته باشم اکنون در فرزائنگى و خردمندى يا بيهودگى و نخوت پيام دردناك و گيراي او كه به وسيله خنجر ياشمشير فرستاده شد، شك و شبهه اى داشته باشم. او كه از هوش و فراست و عقل و شعورى بلندپايه برخوردار بود، مگر نتوانسته بود ببيند كه در كوشش براى كشاندن توده ها به تغيير فكر، تغيير روحيه چه يأس و حرمانى هست؟ هرگز هيچ كسى - چه اسكندر كبير، چه ناپلئون، چه بودا، چه عيسى، چه سقراط چه مارسيون - نتوانست اين كار درخشان را صورت بدهد. - نه... تا آنجا كه من مى دانم، هيچكس نتوانست اين كار بزرگ را صورت بدهد...

بشر، با آن جمع عظيم خود، به خواب مى رود، و در سراسر تاريخ خود، پيوسته به خواب رفته است و احتمال هاى بسيار نير و مند هست كه بمب، در آن روزى كه روز بيلان بزرگ نهايى است، در اين حالت گريبانش را بگيرد. (يا حتى احتياج خواهد بود كه منتظر پايانى چنان دردناك باشيم؟ مگر جنس چنين مرگ هايسى به هزار طرز ديگر و در منتهاي آگاهى از پايانى كه در مدنظر هست، در شرف نابود شدن نيست؟) آرى، مى توان توده هاى مردم را مثل توده هاى هيزم زير و رو كرد، و مثل پياده هاى شطرنج جابه جا كرد و به ضرب تازيانه به مرحله هيجان و جنون آورد، و به ويژه به نام عدالت، فرمان قتل بى ترحم به آنان داد اما اگر بخواهيم بيدارشان كنيم، اگر بخواهيم در مقام التماس، استغاثه بر آييم كه هوشيارانه در صلح و صفا و به زيبائى زندگى كنند، چنين نمى توانيم بكنيم... هميشه در ميان «زندگان و مردگان» تفاوتى بزرگ خواهد بود. عيسى بود كه چنين مى گفت: مردگان مردگان را به خاك بسپارند.

به نظر من، مانعی که بر سر راه میشیما بود، جد مطلق او بود. و میل دارم بگویم که «جد»ی که تا این درجه پیش رفته باشد، خصیصه‌ای ژاپنی است. استادان زن یگانه کسانی هستند که من حس طنزی راستین در ایشان می‌بینم. و باید این نکته را هم، از پی این حرفها، بگویم که این طنز هم نوعی از طنز است که برای غرب یکسره بیگانه است. اگر از آن سردر بیاوریم و اگر بر اوستی توانائی داوری در باره اش داشته باشیم، دنیای ما درهم فرو می‌ریزد. مهم این است که این فقدان طنز یکسره به خشکی و خشونت می‌رسد.

میشیما، حتی در باره آن چیزی هم که به پرورش اندام اش، به کاری که شاهانه به جایش می‌آورد، مربوط بود، «جد»ی مخوف داشت و آن را در حد خود، در نفس خود، غایتی می‌شمرد. این جا، در امریکا هم از این متعصب‌های «تن»، از این آدم‌هائی که همه تن شان عضله است، داریم. اینان در پلاژها خسرانان به راه می‌افتند، تن شان را به منظور هنرنماییها و مردانگیهای شگرف ورزش می‌دهند. گاهی گمان برده می‌شود که می‌توانند کوه‌ها را جابه‌جا کنند. اما حقیقه؟ توانائی چنین کاری را دارند؟ از این ماهیچه‌بندی حیرت‌بار، از این زور بازوی هر کول منشان، از این کمال نیمه خدائی چه منظوری هست؟ مگر منظور این است که با غرور و مسرت خاطر در آئینه به تن خودشان بنگرند؟ مگر در این تن پرستی چیزی زنانه، و مضحك وجود ندارد؟

از دوره کودکی خود داستانهای در باره آن گروه کم‌شمار اسپارته‌ها به یاد دارم که در ترموپیل تا مرگ و نابودی واپسین جنگ‌جوبه مقاومت برخاست. در کتاب من تصویرهایی بود که این اسپارته‌ها را پیش از نبرد، سرگرم شانه‌زدن و بافتن موهای درازشان نشان می‌داد. با

همه‌آن پهلواني، قیافه‌ای زیبا و زنانه داشتند. و کتاب از آن حس برادری که در میان افراد وجود داشت حرف می‌زد. در آن دوره، معنی این کلمه «برادری» را، بدرستی نمی‌توانستیم بسنجیم. با اینهمه، این گونه برادری دارای جنبه‌ای بود که با آن هم‌جنس‌بازی که به‌توسط پهلوان امروزی و همتایانش به‌کار بسته می‌شود پاک تفاوت داشت. این حس برادری، احساسی بسیار گسترده‌تر بود، شکلی از عشق بود که بسی بیشتر عمق داشت و در میان دومرد، آشکارا و بر سبیل معمول، به‌کار بسته می‌شد. مانند قضیه‌ای که اغلب در اجتماع‌های وابسته به مذهب، که سالها پس از آن دوره در قاره اروپا و حتی در قاره امریکا پدید آمد و اجتماع‌های مردان و زنان بود، دیده شد. و دور از هر گونه شك و شبهه‌ای باید گفت که قضیه سامورائی روزگارهای پیشین نیز به همین گونه بود.

اگر در میان سامورائی‌ها و اسپارته‌ها هم، مثل کامیکازها Kamikazes چیزی پهلواني وجود داشت، این گونه پهلواني امروز از امتیازهای زمینه‌های دیگری جز نظامی شده است. یا حداقل به‌نظر من چنین شده است. علاقه دنیا به مردانی که رسالت‌های خودکشی به‌عهده می‌گیرند، روز به روز کمتر می‌شود... مثلاً، تسخیر ماه، [گذشته از آن کسانی که حقیقه در روی کره ماه پیاده شده‌اند و خوب از عهده این کار برآمده‌اند]، مستلزم مغز و همکاری صدها نفر بوده است. این کار پیش از هر چیز و بیشتر از هر چیز دیگر، هنرنمایی مهندس‌ها و پیروزی تکنولوژی بود. نه اینکه من خواسته باشم ارزش فضانوردان را ناچیز پندارم... اما شایسته است توجه داشته باشیم که اینان، به‌قول معروف افرادی بغایت «عادی» بوده‌اند - (و ناگفته نماند که در این توجه قصوری نشده است.) این افراد چیزی که نشانه پهلواني باشد نداشته‌اند. از تعالیمی که داده شده

است پیروی کرده‌اند، و این هنرنمایی که در این زمینه صورت گرفته، در نفس خود دشوار بوده است. از آنان خواسته نشده است که درسنگر-های خیابانی بمیرند، یا اینکه مثل بریگاد سبک به حمله پردازند، یا مثل کامیازها به میل و اراده خودشان، داوخواهانه، دست به خودکشی بزنند. تقریباً صد درصد احتمال پیروزی و کامیابی داشته‌اند. و هنرنمایی‌شان - که تنها زمان خواهد گفت - ممکن است از لحاظ بشر اهمیت بیشتری از جانبازی همه قهرمانها و شهدائی داشته باشد که تادیا دنیا است در راه آرمانی یا در راه دین و ایمانی کشته شده‌اند.

اما برگردیم به سر داستان طنز یا فقدان طنز... چنانکه در آغاز گفتم، من همه آثار میشیما را نخوانده‌ام و بسیار مانده است که همه آثار وی را بخوانم. اما تاکنون کمترین نشانه‌ای از طنز در هر چه نوشته است پیدا نکرده‌ام. نمی‌دانم به چه دلیل عجیبی، بی اختیار در میان میشیما و چارلز دیکنس که داستایوسکی آنهمه می‌ستود، تضاد و تقابلی می‌بینم، اگر چه هر کدام در قطبی مخالف قطب دیگر جای دارد. و روزی که به حسب تصادف به کتابی که جی. ک. چسترین درباره دیکنس نوشته است، برخورد و بدینگونه، چند سال پیش، به سهم عظیمی که طنز و تأثر در آثار دومی دارد، راه بردم، چه اسراری که بر من روشن و نمایان نشد! بدیهی است که هیچ نویسنده‌ای برای لذت بردن از طنز دیکنس آماده‌تر و آراسته‌تر از چسترین نبود. و این بند که در ذیل آورده‌ام، مستخرجه‌ای از پایان فصل اول این کتاب است:

«شاعر وحشی صفت قرون وسطی بالای درهای آن دنیا چنین

می‌نوشت: «شما که پای به این جا می‌نهد، هر گونه آمیدی را وادھید».

شعراى آزادى یافته امروز همان سخن را بر بالای درهای این دنیای زمینی

نگاشته‌اند، اما اگر آرزومند فهم و درك این داستان باشیم، جادارد این جمله‌ای را که بوی آخر زمان می‌دهد دست کم به مدت يك ساعت پاك كنیم. شایسته است که دین و ایمان پدرانمان را، حداقل به عنوان فضای هنری، از نو به وجود بیاوریم. پس اگر شما به طایفه بدبینان تعلق دارید، از راه خواندن این داستان، مدتی از لذت‌های بدبینی چشم‌پوشید. لحظه‌ای دیوانه‌وار، در این خیال ورؤیا فرو بروید که علف سبز است. این درس منحوس را که به گمانتان آنهمه روشن می‌آید، از یاد ببرید. این علم مشنوم را که به گمانتان می‌دانید منکر شوید. حتی گل سواد خودتان را فراموش کنید. حتی از الماس کبر و غرور خودتان چشم‌پوشید. شما که پای به این جا می‌نهدید، هر گونه نومیدی را وادھید.»

چه اندازه این دعوت چسترتن، از بسیاری لحاظ‌ها، مارا به یاد زن می‌اندازد! در چند سطر، آن مخزن «وسایل و لواحق» را که موجب جهان‌بینی فرهنگی آمیخته به اشتباه ما است، ویران می‌کند. برگردیم به سر بشر. به سر بشر عادی... مرده شور عینك شما، ذره بین شما، دوربین شما، اختلاف‌های ملی و مذهبی شما، عطش قدرت شما، و جاه‌پرستی‌های بیمعنی و میان‌تهی شما را ببر! چهار دست و پا به روی زمین بیفتید و به مورچه‌ها - اگر توانائی این کار را دارید؟ - الفبا درس بدهید. به بررسی دیگر باره همه چیز بپردازید، اما هرگز حس طنز خودتان را از کف ندهید. زندگی هیچ ربطی به قضیه‌ای ندارد که سخت نزدیک به جد باشد. دارای همه جنبه‌های مضحکه و فاجعه است. شما، هم هنرپیشه و هم نمایشنامه، هستید. شما، بی‌کم و کاست، آن چیزی هستید و بس که وجود دارد. من گفته‌های چسترتن را به همین گونه تعبیر و تفسیر می‌کنم. اگر در نظر داشته باشیم که دنیا را تغییر دهیم یا به حرکت درآوریم،

چه وسیله‌ای نیکوتر از آختن آئینه است تا خویشتن را چنانکه حقیقه^۱ هستیم، در آن ببینیم، به نحوی که بتوانیم برخویشتن و مسأله‌های خویشتن بخندیم. چیزی که کاری‌تر از شمشیر سامورائی یا خنجر کوتاه سپوگو Seppuku (هارا کیری - خودکشی ژاپنی) است، آن طنزچنین و چنان «سویفت» است که برای آنکه حرف‌های خودش را به وضوح بزند بر سر هیچ چیز درنگ نمی‌کرد. اگر کسی وجود می‌داشت که هیتلر را به‌خنده بیاورد، شاید جان میلیون‌ها تن را از مرگ نجات می‌داد. شوخی نمی‌کنم. نیکوکاران و خیراندیشان، مقدس‌های اغفریت‌ها، بیشتر از آنکه نیکی کنند، بدی می‌کنند، بیشتر از آنکه خیر برسانند، شر می‌رسانند. لوئی آرمسترانگ سلطان است، بیلی گراهام واعظ دیگری بیش نیست.

می‌دانم که نگه داشتن حس طنز، در دنیائی که بمب هسته‌ای چون نخودفرنگی می‌روید، دشوار است. اگر حس طنزی می‌داشتیم که تندتر و تیزتر باشد، شاید احتیاجی نمی‌بود که از طریق انهدام متقابل به تجربه دردناک دفاع از خویشتن توسل بجویم. چنانکه افسانه می‌گوید، چون اسکندر کبیر به حکیمی از حکمای هند فرمان داد که به حضور وی بیاید و گفت که اگر سر از فرمان برتابد سزایش مرگ خواهد بود، حکیم قهقهه زد و فریاد برآورد: «می‌خواهی مرا بکشی؟ من نابود نشدم، ام، چه حس طنز شگرف و افسونگرانه‌ای! این امر چندانکه تجلی ایمان و یقین بود، تجلی شجاعت نبود. و اعتمادی آرام و گرانبه به سلطه زندگی بر مرگ بود.

آیا وقار بی‌اندازه می‌شما بود که وی را به این احساس سوق داد که قوای خود را در چهل و پنج سالگی فرسوده است - سنینی از عمر

که چه بسا از نويسندگان راه خودشان، مسير خودشان را، درست در همان مرحله، پيدا کرده‌اند؟ و چه بدبختي‌اي که انسان، پيش از آنکه حقيقه کار خود را آغاز کرده باشد، به پايان قواي خود رسيده باشد! يکي از نويسندگان سرشناس فرانسه (ژرژ دوآمل) روزي از روزها، در مقام سخن گفتن از امريکا، چنين نوشت: «پيش از رسيدن پوسيده است.» و در مقابل، هوکسواثي، تيسين، ميکلانژ، پيكاسو، و آن «نابودنشدي» ديگر را که پابلو کازالس Pablo Casals باشد، به نظر بياوريد.

من در جريان اين چند سال گذشته، به عده بسياري از نويسندگان ژاپني برخورددم و از مشاهدۀ اينکه چه گونه برده و سيله معاش خودشان و حفظ اشتهاي خودشان هستند، تأثري ناگوار به من دست داد و به زبان ديگر شيوه‌اي که در اين بردگي دارند، تأثيري ناگوار در من کرد. مفهوم بازي‌شان در زماني معلوم و معين هر چه باشد، چنين مي‌نمايد که اين مفهوم را از کف داده‌اند و فراموش کرده‌اند. از اين گذشته، چنين مي‌پندارم که همه توده‌هاي رنجبر ژاپن در اين ميداني که همه کس پي و سيله معاش مي‌دود، مثل مورچه‌ها کار مي‌کنند و چنان کار مي‌کنند که سقط شوند. عنصر ژاپني، مثل همتاي آلماني خود، گوئي جز براي کار کردن زندگي نمي‌کند. و از برده کار بودن تا مثل مگس در ميدان جنگ مردن، بيشتر از يك قدم فاصله نيست، و آن يك قدم هم فاصله‌اي اجتناب ناپذير و محتوم است. اگر روزي از روزها رنجبران جهان دست اتحاد به همدیگر بدهند، نمي‌دانيم اين اتحاد به کجا منتهي مي‌گردد: مدينۀ فاضله يا خودکشي گروهی؟

دنيای ورزش، عرصه‌اي که ژاپني‌ها در آن نيرومند و درخشان هستند، نه بيان غريزه بازي، که، مثل دنيای صنعت، ترجمان غريزه رقابت،

ر کورد، دلال بازی، و نفع است. حکمای کهن چین که برای سرگرمی خودشان بادبادک به هوا می فرستادند، چیزهای بیشتری می دانستند، بیشتر می زیستند، بلندتر و بیشتر خنده می کردند. و شاید چندان عضله نداشتند که حتی مگسی را هم بکشند، اما روزهای زندگی شان را در ناتوانی و ناخوشی و گرمی به سر نمی آوردند و به اینکه خاطره هنر نمایشها و دلاوریهای خودشان را، پس از مرگشان، به جای بگذارند پوزخند می زدند.

ضربه ای که خبر مرگ دردناک و مدهش میشیما به من زد بر اثر خاطره آن واقعه عجیبی که در حدود سی و پنج سال پیش، در پاریس، در زندگیم اتفاق افتاده بود، حدت و شدتی بیشتر یافت. این واقعه روزی به یادم آمد که در سالون انتظار پزشکی نشسته بودم و دستم به حسب تصادف از روی میز مجله ای برگرفت (که به گمانم، مجله لایف بود) و عکسهائی از سر میشیما و سر همراهش، به آن گونه ای که به روی زمین افتاده بودند، دربر داشت. دو نکته هماندم برایم اسباب حیرت شد: یکی آنکه سرها به پهلوی نغنوده بودند، که راست و سرپا مانده بودند. و دیگر آنکه، یکی از این سرها شباهتی حیرت بار به سر من داشت که آن را هم، در زمان گذشته، اما قطعه قطعه، به روی خاک دیده بودم. این مشابهنهت، واقعی یا خیالی، که در میان سر میشیما و سر من دیده می شد، وحشت آور بود.

همیشه چنین تصور کرده بودم که سری که به ضرب شمشیر از تن جدا شده باشد، باید روی زمین جست بزند و غلت بخورد - و خاصه نباید سر پا بماند. سالها پیش کتابی به قلم کیکویاماتا، به عنوان سه میشا، خوانده بودم که سرگذشتی در آن هست و این سرگذشت که به احتمال

حقیقت دارد، «تسوماکیشی Tsoumakichi زیبای بی‌دست» خواننده می‌شود. یقین دارم که این داستان، داستانی است که هر خانواده‌زایی با آن آشنائی دارد. در این داستان سخن از معلمی در میان است که معلم مدرسه گیشاها است و شبی از شبها از تئاتر به خانه برمی‌گردد و چون پاكديوانه شده است شمشیرغول‌پیکری برمی‌گیرد و بر آن می‌شود که سرهای مائیکوها maikos را از تن جدا کند. تسوماکیشی که در طبقه همکف خفته است، به هیاهوی سرها که مثل توپ جست می‌زنند و غلت می‌خورند، از خواب بیدار می‌شود. و چون چشمان وحشت‌زده‌اش را باز می‌کند، معلم خود را می‌بیند که بر بالینش ایستاده است و شمشیر براق را آخته است. معلم، بی آنکه مجال تکان خوردن به او بدهد بازوهایش را قلم می‌کند و او را از ریخت می‌اندازد: تسوماکیشی به حکم معجزه از این مخمصه می‌گریزد و سرانجام یکی از بلند آوازه‌ترین گیشاهای همه قرون و اعصار می‌شود.

و اما درباره‌ی مشابهتی که در میان دو سر بود... در حدود سال ۱۹۳۶، در ویلای سورا، در پاریس، در کارگاه یکی از دوستان، دختری یوگسلاو، به نام رادمیلا جوکیچ Radmila Djoukic، برای ساختن مجسمه‌ی سر من دست به کار شده بود. کار را به‌تمام رسانده بود - گل هنوز خشک نشده بود - و من آن روز در مصاحبت یک دانشجوی جوان چینی از ادبیات انگلیس حرف می‌زدم. و چون این دانشجوی یکی دو بار اسم شکسپیر را به زبان آورده بود، به این فکر افتادم که از وی بپرسم که هملت را خوانده است یا نه. این اسم را به‌حالتی که نشانه‌ی استفهام بود، تکرار کرد، سپس گفت: «آه! آری، یادم آمد... مقصودتان آن رمان جک‌لندن است؟» چنان تعجب و حیرتی به من دست داد که دست

به سوی آسمان برداشتم و بر اثر غفلت، سرم را که هنوز سفت نشده بود، از روی پایهایش به زمین انداختم و سر که به روی زمین افتاده بود، قطعه قطعه شد و سخت باعث افسردگی خاطر و درماندگیم شد - و هیچ وسیله‌ای نبود که بتوان این بازیچه بیچاره را دوباره به هم چسباند، و اگر همه اسبهای سلطان یا همه سواران را به راه می‌انداختی هیچ کاری در این زمینه نمی‌توانستی بکنی. با اینهمه، از حسن تصادف، شب پیش، عکسی از این اثر برداشته شده بود. چندی دیگر، این عکس، برای لفاف یکی از کتابهایم، یکشنبه پس از جنگ، به کار برده شد. اما این سر که، به نظر من، شباهتی بی‌کم و کاست به سر من داشت، چون دغدغهای هرگز دست از سرم برنداشت. و می‌توان به تصور آورد که چون آن را همراه سر ناشناخته‌ای دیگر سرپا دیدم، چه حیرت و دهشتی به من دست داد.

این تأثر، هرچه فرار باشد، بر خاطر من نقش بست. از آن ثانیه‌ای که به این شباهت پی‌بردم تا آن ثانیه‌ای که میشیما را در دنیای دیگر دیدم، مرحله مرحله‌ای آسان بود. و در این مرحله بود که رشته نوشتن را گسستم و در برزخ به گفتگوئی با میشیما روی آوردم. و چون مرگ خیالی من، از حیث زمان بسیار به مرگ او نزدیک بود، می‌توان پنداشت که تن‌های هر یک از ما از هر حیث کاملاً گرم و زنده بود. و حتی، هنوز هم که هنوز است، گاهی که به خواب می‌روم این گفتگو را با او از سرمی‌گیرم و در خلال آن به موضوعاتی می‌پردازیم که اگر شخصاً باهم آشنائی می‌داشتیم، بسیار خوب می‌توانستیم درباره‌شان به گفتگو بنشینیم...

برخی از این مایه‌ها که می‌توان گفت مایه‌های پس‌ازمرگ است،

از آن چيزها است که خود ميشيما، در داستان اعتراف يك نقاب در باره‌شان سخن گفته است، آنجا که چنين مي‌پرسد: ممکن است شکلي از عشق وجود داشته باشد که کمترین پايه‌اي از ميل جنسي نداشته باشد؟ مگر اين سؤال، به وضوح، سؤالي نيست که ياوگيش چشم‌را خيره مي‌کند.

پيش از آنکه به اين سؤال جواب بدهم، مي‌خواهم اين جمله ديگر را هم از همان کتاب در اين جا بياورم: «سونو کو Sonoko (دوشيزه‌اي که گمان مي‌برد دوستش مي‌دارد) به گمانم همان مظهر عشق و علاقه من به عوالم جاوداني است.» (به عنوان جمله معترضه مي‌خواهم بگويم که اميدوارم به هنگامي که به ميشيما و سرنوشت جگر خراشش مي‌انديشم، هرگز اين سخنها را فراموش نکنم.)

اما برمي‌گردم به سر سؤال اول او: ممکن است شکلي از عشق وجود داشته باشد که کمترین پايه‌اي از ميل جنسي نداشته باشد؟ و اين سؤال را با سؤالي ديگر تکميل مي‌کنم که موضوع بحث هاي بسيار در منزل من شده است: مي‌توان همچنان کسي را دوست داشت که ديگر جوابي به اين عشق نمي‌دهد؟ به عقیده من، هردو سؤال سروته يك کرباس است. جواب هردو، يکي و به قرار معلوم، غير ممکن است. تنها ديوها يا مخلوق‌هاي برتر از انسان ممکن است اين تصور را به بار بياورند که مي‌توانند به اين گونه معماها و لغزها جواب بدهند. و مرادم، به زبان اخص، از ديوها سوختگان مذهب هستند که نه تنها، به اصطلاح، مي‌توانند مثل خدايان زندگي کنند، که اراده خودشان، شجاعت خودشان و ايمان خودشان را به وسيله اين گونه مسائل نبرو مي‌دهند.

در خطۀ عشق، همه چيز ممکن است. برعاشق آتشين مزاج چيزي محال نيست. خواه سخن از جنس زن يا جنس مرد باشد، اصل مهم

دوست داشتن است. چنین موجودی دل به عشق نمی‌دهد - به دوست داشتن خرسند می‌شود. خواستار تصاحب نمی‌شود، که خواستار می‌شود به تصاحب آورده شود - به تصاحب عشق درآید. و چنانکه گاهی دیده شده است، چون این عشق جهانی شود، چون این عشق فراگیر شود و انسان و حیوان و سنگ و حتی حشره را دربر بگیرد، به مرحله‌ای می‌رسیم که از خود می‌پرسیم که عشق شاید چیزی باشد که ما مردم میرا درست نمی‌شناسیم.

عشق و علاقه‌ای که می‌شما - بی تفاوت، به جوانی و زیبایی و مرگ داشت، گوئی به مقوله‌ای جداگانه ارتباط دارد. با آن گونه عشق که من به توصیفش پرداختم، رابطه‌ای ندارد، اما به هر میزانی که در مورد می‌شما آمیخته به مبالغه باشد، سخت نادر است. و آغشته به رنگ و بوی نارسیسیسم هم هست. وقتی که تقریباً همه کتابهای می‌شما را باز کنیم، همانند می‌بینیم که طرحی از زندگی و سرنوشت محتوم و پرهیزناپذیرش در آن میان سوسو می‌زند. به مانند نوازنده، دست از تکرار این سه ترجیع بند - جوانی، زیبایی، مرگ، بر نمی‌دارد. این احساس را در ما به بار می‌آورد که در این دنیا غریب بوده است و به حکم تبعید به این جا آمده است. و او که دستخوش دغدغه امور ذهن و قضایای جاودانی بود، چه گونه می‌توانست مانع از این شود که در میان ما غریب نباشد؟

چه کسی می‌تواند برای غریب در دیار تنهایی اش تسلی خاطر به ارمغان بیاورد؟ آری، چه کسی، به جز «تسلی‌ده» بزرگ می‌تواند چنین کاری صورت دهد؟ - و شما در تعبیر و تفسیر این کلمه مختار هستید. اما، در زندگی می‌شما، بظاهر، تسلی‌دهی به این عظمت وجود نداشت. او اهل ایمان نبود، که اهل اصول بود. رواقی مذهبی بود

که نه در عصر فلسفه اصالت لذت - که در عصر ماتریالیسم خام می زیست. از شیوه زندگی هم میهنانش که گفتی در آزادی پاک تازه شان غوطه می خوردند، به خشم آمده بود. مثل غرب، که در حسرت تقلید از آن می سوختند، رؤیای زندگیشان را تا سرحد زندگی وزغ تنزل داده بودند. مفاهیم نظم و ترتیب و اعتدال و سکون و تسلط بر نفس، و الهام و شور و اشتیاق دنیا پایان یافته است! از این پس هدف و غایت پول و راحت و امن و امان بود. می توان سرطان زندگی امروزی را از میان برداشت؟ وی، به عیان، چنین می پنداشت که می توان این سرطان را از میان برداشت. اما در باطن نیز چنین می پنداشت؟ چه گونه می توان روح پیشین، فضایل نجات بخش و رستگاری آفرین نیاکان را بر تنه فرسوده و تباهی پذیرفته انسان امروزی پیوند زد؟

آری، خوب می دانم. هنوز آن انسانی که امروزی خوانده می شود، به وجود نیامده است. انسان کنونی سایه انسان امروزی آینده است. نه راه پس و نه راه پیش دارد. در لجنزار رؤیای کوه بینانه زندگی درجا می زند و غوطه می خورد. حالش خوش نیست، نه جان سالم دارد و نه در دنیائی که دلش می خواهد بر آن تسلط بیابد خوش می تواند باشد. غریزه اجتماعی اش زار و نزار شده است. تنها و جدا مانده، قطعه قطعه گشته، نیروی هسته ای زده، افسرده زندگی می کند.

و گذشته از همه این چیزها، چنین می نماید که زندگی برای انسان امروز معنی ندارد. اغلب گفته می شود که نخستین و بزرگترین پدیده، یا نخستین و بزرگترین حالت روحی، خیره ماندن، در شگفت شدن، است، و این هم آشکارا، از میان رفته است. در صدد آن برمی آیم که جهان را به موجب فرضیه های علم تشریح کنیم، در صورتی که حتی

توانائی تشریح ساده‌ترین پدیده را هم نداریم. این قضیه را فراموش می‌کنیم که معنی امور دنیا زمانی روشن می‌شود و بس که به‌بیهودگی آفرینش راه ببریم. به غلط نظم و ترتیب و رده بندی را توضیح می‌پنداریم. مفهوم آشفته‌گی و درهم ریختگی را نمی‌پذیریم و با اینهمه قبول این مفهوم ضرورت و اساس کار است. و همین نکته را درباره ضرورت قبول محال مطلق، پوچی مطلق هم می‌توانیم بگوییم. پوچی پاد زهر يك نواختی و خلائی است که زاده جستجوی همیشگی و دیوانه‌وار ما است... مائی که بدینگونه پی‌نظم، - نظم خودمان - می‌گردیم... - و پاد زهر کوششهای سرسختانه‌ای است که در راه کشف معنی و غایتی به کار می‌بریم، زیرا که این معنی و غایت را درجائی می‌گردیم که نیست.

هنگامی که در کتابهای می‌شیم به نام‌های آدم‌های سرشناس و بلند آوازه تاریخ اروپا برخوردیم، اغلب از خود پرسیده‌ام که قهرمان‌های خودش چه کسانی بوده‌اند؟ (به خاطر دارم که، در دوره کودکی، پرستشگر ژان دارک بود - تاروزی که دانست ژاندارک زن بوده است. به‌ژیل دوره، آن دیو مرموز، به‌شکوه‌ها و جلال‌های گوناگون دوره شهبازان نیز، که رفتارشان هنوز هم ما را به هیجان می‌آورد و مایه کنجکاویمان می‌شود، اشاره کرده است).

همین چندی پیش که شبی به‌رختخواب رفته بودم، بر آن شدم که مثل دانه‌های تسبیح نام‌های اشخاصی را برشمارم که مردانگیها، اندیشه، یاراه و روش‌شان، به‌قرار معلوم، تأثیر شدید بر زندگی فرهنگی ما داشته است. و چون این نام‌ها را به‌روی کاغذ آوردم، در مقام آن برآدمم که جفت جفت‌شان کنم. به‌نحوی که بتوانم سؤال ذیل را (از هر کسی)

بکنم: اگر قرار این بود که یکی از این دو را برگزینی، کدام يك را برمی‌گزیدی؟ واگرچه این کار بازی‌ای بیش نیست، چنین می‌نماید که جوابها ممکن است چیزهای شایسته‌توجهی را روشن کند. به هر حال، در اثنای جفت جفت کردن این نامها، به فکر میشیما بودم. اگر مجبور می‌بود که جوابی بدهد کدام يك از این نام‌های جفت جفت را برمی‌گزید؟

لائوتسو یا سن فرانسوآ داسیز

لئونارد دووینچی یا پیک دولامیراندول

سقراط یا مونتنی

هیتلر یا تیمور

اسکندرکبیر یا ناپلئون

لنین یا توماس جفرسن

ولتر یا امرسن

ژان دارک یا مری بیکرادی

کیتس یا باشو

رمبو یا والت ویتمن

زیگموند فروید یا پاراسلز

مونتزوما یا کورتس

پریکلس یا شارلمانی

کارل مارکس یا گرجی‌یف

هو کوسائی یا رانبران

ریشارد شیردل یا صلاح‌الدین

چوانگ تسو یا رابله

بدبختانه، از نادانی، نام‌های بسیاری از ژاپنی‌های سرشناس را

از قلم انداختم که میشیما، شاید، در جدول من، جانشین اسم‌های دیگر می‌کرد.

چیزهای بسیاری هست که هر آینه دوست می‌داشتم بامیشیما، در جریان دیدار خیالی مان در دواه‌شان Devahshan بررسی کنیم و درباره‌شان گفتگوها داشته باشیم. پیش از هر چیز، از بابت گستاخی خود درباره‌اش، عذر‌ها از او می‌خواستم... و این گستاخی که می‌گویم، روزی صورت گرفت که او را، شخصاً در آلمان دیدم، در آن زمانی که هنوز آدم بسیار گمنامی بیش نبود. (این برخورد را پاک فراموش کرده بودم. در روزنامه‌های آلمانی و ژاپنی بود که گزارش واقعه داده شد.) و هر آینه شامپانی و سیگار برگ - و طبعاً شامپانی و سیگار برگ غیر واقعی - می‌خواستم اما کدام یک از ما ممکن بود از این بابت دلخور شود؟ هر آینه کوشش به کار می‌بردم تا چنان باشد که گوئی در خانه خودش است، و امی داشتم که در برابر من سنگر نگیرد و در صورت امکان بخندد. و از صمیم قلب بخندد. به نظر من، تنها همین امر بس می‌تواند باشد که به دیدار ما ارج و ارزشی بدهد. (اما چه گونه دست به کار شوم تا او را بخندانم؟ این فکر شکنجه‌ام می‌داد.) آری، او را به گفتگوئی افسانه‌ای - درباره فرشتگان آئین بودا و فرشتگان دیگر، درباره ظرایف و دقائق زبان، زن در ادبیات اروپائی، عشق در غرب و عشق در شرق، یعنی فیزیولوژی عشق، عشق در میان حشره‌ها، عشق در میان ویروس‌ها و باسیل‌ها، در میان اتم‌ها و مولکول‌ها، عشق اثیری، عشق فاسد و منحرف، عشق شیطانی، عشق نازا، عشق نازاده، عشق جاودانی و موضوعهائی تا بی‌نهایت، می‌کشاندم.

به او توضیح می‌دادم که، از این پس، در انتظار تولدی تازه، مجال

این را خواهم داشت که همه کتابهای او را بخوانم و شاید - اگر مایل باشد - درباره شان با او به بحث بنشینم. می توانستیم درباره همه چیز - به استثنای مسائل شخصی وی - به بحث و غوری عمیق بپردازیم. مجال می توانستیم داشته باشیم که از فروید و هگل و مارکس و بلاواتسکی و اوسپنسکی، پروست، رمبو، نیچه و بسیاری دیگر و به انحاء گوناگون حرف بزنیم. حتی می توانستیم به معمای کائنات روی آوریم و چه از لحاظ هکل Haeckel و چه از لحاظ خودمان در این باره به گفتگو بپردازیم، و می توانستیم از حوری و غلمان و پریان، الهه ها و انسان های برتر، برون-زمینی ها، و اجرام آسمانی، قهرمان ها و دیوها یاری بخوایم.

اسکندر کبیر به سربازان «خسته از جنگ» خود چنین می گفت: «عهد بستم که شما را تا آن سردنیا ببرم.» و این همان چیزی بود که میل داشتم به میشیما عرضه بدارم. سفری، سفری راستین... سفری بر مبنای افکار، نه بر مبنای ادویه مخدره، سفری که دست در زیر بغل یکدیگر، در کهکشان بکنیم و مویکی از فرشتگان در پیرامون خودمان داشته باشیم. سفری بزرگ در خلال واقعیت، ونه در میان اصول و افکار...

چه چشم انداز شادمانه ای! به جز زمان، یا ابدیت چیزی در دست، و چیزی روی دست هایمان نیست و می توانیم تولد تازه مان را - تاروی که موافق میل مان باشد، و درباره زمان و مکان تجسد و تناسخ مان تصمیم بگیریم - به تأخیر اندازیم. می توانیم پدر و مادرمان را، درست مثل هویت تازه مان برگزینیم. آری، یک بار دیگر نیز دست به انتخاب بزنیم... دوست می داشت در تناسخ آینده اش چه باشد - رهبران ها یا ماهیگیر مسکین باشد؟ قهرمان یا هیچ چیز باشد؟ و اما درباره خود باید

بگویم که مسأله راپیش از عزیمت بزرگ حل کرده بودم. می توانستم هیچکس نباشم یا همه کس باشم. زن یا مرد بودن مهم نیست. و به جای آنکه به حسب قوه مفکره زندگی کنم، به حسب حواس زندگی کنم، آدم عادی باشم نه آدم مشهور. کسی باشم که در انبوه خلق کسی متوجهش نباشد.

مگر ما حاکم بر سرنوشت خودمان هستیم؟ آه! چه خوش بود که از عزم و تصمیم میشما خبر می داشتم! اما هر آینه چندان امین و رازدار می بودم که تأکیدی در آن باره نداشته باشم. به همان گونه ای که هرگز در اندیشه آن نمی توانستم باشم که بپرسم ازدواجش چه گونه ازدواجی بوده است یا در عمر خود این امید را داشته است یا نه که سعادت را در عشق پیدا کند، خواه در کنار مردی خواه در کنار زنی، خواه در کنار میمونی و خواه در کنار درخت نارگیلی... بیشتر از هر چیز دیگر دلم می خواست بدانم که هنوز هم دگرگون کردن دنیا - دنیای ما، یادنیای آینده، یا دنیائی در میان دنیاها - را امری مهم می داند یا نه. آری، می خواستم این نکته و نکته ای دیگر را بدانم - مرگ چه مزه ای دارد؟ حقیقه ذروه همه چیز است یا هنوز هم دری را به روی تخیل باز می گذارد؟ در داستان «کلاه فرنگی معبد طلا»، میشمای عزیز من، شما برای توصیف یکی از وجوه زیبائی عبارتی به کار برده اید که هرگز فراموشش نخواهم کرد. از «طرحهای نیستی» حرف زده اید. این «طرحهای نیستی» در زبان ژاپنی چه گونه گفته می شود؟ هرگز این نکته را نخواهم دانست. در زبان انگلیسی یا در زبان فرانسه، چیزی مثل جادو است. و در جای دیگر هم که گمان می برم داستان آفتاب و پولاد باشد، گفته اید که می خواسته اید طرخی برای وصلت روح و زندگی در اندازید. از آن

جد و وقار و عمق نظرى كه در طرح چنين اندیشه‌اى از سوى شما به كار برده شده بود، متحير ماندم. آرى، متحير ماندم كه مگر، شما، هر گز به آن تناقض ضمنى كه اين اندیشه گرانمايه دربر دارد راه نبرده ايد؟ اگر اشتباه نكنم، شما وقت خودتان را در اين راه به سر مى آورده ايد كه در حيص و بيص تناقض «معلق بزنيد». آرى، زندگى شما حيص و بيصى بود كه جز مرگ راهى ديگر نداشت. شما گره كور خودتان را، به دست خودتان زديد و مسأله را به ضرب شمشير حل كرديد. و شايد در همين كتاب باشد كه گفتيد روحتان هر دم دستخوش تپاول ملال بود. به نظر من يكي از شگرفترين معماهاى كه در آثار شما ديده ام، همين جا است. درميان همه مردم دنيا، شما كجا و اقرار به ملال كجا! تصور ناپذير است. مگر چيزى وجود نداشت كه بتواند حقيقه شمارا راضى كند؟ و امروز كه طرح خودتان را به انجام رسانده ايد، حقيقه خشنود هستيد يا اينكه قضيه عكس اين است؟ خودتان را با مطلق روبرو مى بينيد؟ گمان مى بريد كه چيزى به نام «قهرمان انوار» وجود داشته باشد؟ يا اين نور را به چشم اسطوره‌اى مى نگرديد كه راهبى ديوانه از خود در آورده باشد؟

آرى، ميشيمائى عزيز، هزارويك سؤال هست كه دلم مى خواست از شما بكنم، نه اينكه گمان ببرم كه شما امروز از جوابهاى اين سؤال ها خبر داريد - امروز كه بسيار دير شده است - براى اينكه ساختمان روحتان حس كنجكاوى ام را بر مى انگيزد. شما، در سراسر زندگيتان بسيار و بسيار سخت - كار كرده ايد. - اما از اينهمه كار چه منظورى داشتيد؟ نمى توانيد باز هم - از آن دنيا - كتابى در باره يهودگى كار براى ما رقم بزنيد؟ هم ميهنانتان به چنين كتابى سخت احتياج دارند. مثل زنبورها و مورچه ها كار مى كنند، اما مگر، به همان گونه اى كه خالق

خواسته است از این کار خودشان لذتی می‌برند؟ و وقتی که به کارشان می‌نگرند، به نظرشان خوب می‌آید؟ شمامی‌خواستید فضایل نیاکانشان را در جسم و روح آنان بنشانید و به گمانم، در این فکر بودید که به هستی‌شان سجیه و جوهری بدهید. اما زندگی نیاکان شما - یانیاکان من - چه گونه بود؟ چه شکلی داشت؟ آیا در عمر خودتان دمی زندگی خصوصی میلیونها عنصر ناچیز را که تن به همه کار این دنیا می‌دهند، بررسی کرده‌اید؟ گمان می‌برید که چون انسان نجیب و پرهیزگار باشد، می‌تواند زندگی سرشار و پرمایه تری داشته باشد؟ چه کسی در این موضوع حکم خواهد بود؟ سقراط برای خود جوابی داشت، عیسی هم برای خود جوابی داشت. و پیش از آنان، گوتامای بودا بود. آیا او هم برای خود جوابی داشت؟ یا پاسخش سکوت بود؟

یقین دارم که سکوت یگانه چیزی است که شما سرانجام از آن لذت بردید. آنهمه کوشش کردید تا همه چیز را بگویید، سپس همه کارها را بکنید. شما در هنر نمائیها و مردانگیهایتان که هر روز به شکلی می‌آمد، مظهر اعجاز بودید. یگانه چیزی که در جریان زندگی پر جوش و خروش و سراپا شیطننت خودتان از قلم انداختید، این بود که دلقك نشدید. در نوشته‌هایتان از فرشته حرف زده‌اید. اما جفت او، دلقك را فراموش کرده‌اید. هر دو شان از يك نژادند - با این تفاوت که یکی در آسمان آشیان دارد، و دیگری خالك نشین است.

صدهزار سال دیگر که مافضا را - به آن معنی که گفته می‌شود - تسخیر کردیم، محتمل است که بتوانیم با فرشتگان ارتباط بیابیم. منظورم آن عده‌ای از ماست که دیگر همه تأکیدها را درباره جسم خاکی به کار نمی‌زنند، آن عده‌ای است که راه استفاده از تن آسمانی‌شان را یاد

گرفته‌اند. به زبان دیگر، مردمی که دریافته‌اند همه چیز روح است، و ما همان چیزی هستیم که می‌اندیشیم، و آنچه داریم، همان است که حقیقهٔ آرزو می‌کنیم. حتی در آن زمانها هم که هنوز دور است، شاید باز هم دو دنیا وجود داشته باشد: یکی جهنمی که این دنیا همیشه بوده است، و دیگر، دنیای آزادگانی که می‌دانند ساختن و پرداختن جهان هستی با آنان است. پیک دولامیراندول در گفتار خود راجع به عزت و مناعت انسان چنین اظهار می‌دارد:

«خالق به آدم گفت: ترا در مرکز دنیا جای دادم تا بتوانی به فراغت و راحت بیشتر به پیرامون خود بنگری و هر چه در بردارد ببینی. ترا چنان موجودی آفریدم که نه آسمانی و نه خاکی است، نه پاك‌میرانه پاك نامیرا است، به نحوی که، به آزادی، بتوانی به قالبی که شبیه خودت باشد در آئی و بر خویشتن مسلط باشی. نمی‌توانی به حد حیوان تنزل یابی، و خودت به تنهایی تولدی دیگر بیابی و به شکل خدا در آئی... تو تنها این اختیار را داری که به اختیار خود شکفته شوی و نشو و نما پیدا کنی. خلاصه، تو در وجود خویشتن، حامل نطفهٔ حیات جهانی هستی!»

نیاکان ما توفیق تجربه‌های بسیاری را یافتند که، حتی در نظر خودتان هم، رنگ از رخ تجربهٔ شما می‌برد. حتی در کهنترین زمانها هم انسانهایی بودند که پنج هزار، ده هزار سال بر عصر خودشان سبقت داشتند. و اگر بتوانیم به اندازهٔ کفایت به عقب برگردیم، بی‌شبهه، در می‌یابیم که در روزگارهای پیشین، زنانی هم بوده‌اند که بر دنیا فرمانروائی کردند و آرزو داشتند به رنجها و بدبختیهای این دنیا پایان دهند. (وطعنهٔ روزگار در این است که تنها انسان ابتدائی توفیق یافته باشد که با محیط زیست خویشتن بسازد و در کهنترین طرز زندگی‌اش، با آسایشی نسبی

پایدار بماند). نامها و هنر نمائیها، به نظر ما که مسائل و گرفتاریهای دنیای کنونی را تازه و جانفرسا می‌پنداریم، در مه تیره گذشته، به‌بوتۀ فراموشی افتاده است. زمان سرانجام همه‌چیز را جارو می‌زند، و در این کار، میان خوب و بد فرقی نمی‌گذارد. زندگی چون سیلابی بی‌پایان به‌راه خود می‌رود و آن آوارهایی را که نخوت ما خوشش می‌آید نام‌شان را تاریخ بگذارد، روی هم توده می‌کند.

تاریخ چیست؟ مگر افسانه‌ای نیست که برای ما لالائی می‌خواند و ما را خواب می‌کند یا بر ترسهای مادامی‌زیست، مابخشی از تاریخ هستیم، یا اینکه تاریخ جزئی از ما است؟ پنجهزار سال، یادهزار سال دیگر شاید ژاپن از میان برود. شاید از گرسنگی بمیرد، یا در چکاچاک پرافتخار سلاحها نابود شود. چه کسی می‌تواند بگوید که پایانش چه خواهد بود؟ ما نمی‌توانیم هیچ چیز، خواه فتنای خودمان و خواه رستگاری خودمان، را پیش‌بینی کنیم.

آن سپاه انگشت شمار، آن سپاه برگزیده‌ای را که به اصطلاح به وجود آورده بودید، صد سال دیگر چه کسی به یاد خواهد آورد؟ شاید نامتان، نه به عنوان منجی فرضی کشورتان، که به عنوان «محتفل آرا»، به عنوان «لفظ پرداز»، زنده بماند. شاید مردم شما را به عنوان عاشق زیبایی‌ای که سخنانش ریشه‌های کوچک علاقه‌ای به‌بار می‌آورد، به یاد بیاورند. حرف و عمل زندگیهای جداگانه‌ای دارند. حرف ممکن است در روح تأثیر کند. تنها روح می‌تواند به ندای روح جواب بگوید. و اما درباره عمل باید گفت که خاک می‌شود. ویرانه‌های شکوهها و جلال‌های کهن در پیرامون ما خفته است.

این ویرانه‌ها برای ما نه ملهم کوششهایی گرانمایه‌تر و نه ملهم

کوششهایی سترگتر می تواند باشد.

میشیمای عزیزم، من هم در این آرزو که از این دنیا جایی بسازیم که بیشتر از این درخور زندگی باشد، به اندازه تو گنهکارم. حداقل، کار خود را با این امید آغاز کردم. حرفه نویسندگی، به نحوی عجیب و غریب، به من آموخت که چنین طلبی بیهوده و بیمعنی است. حتی پیش از آنکه سخنان سرشار از حکمت سن فرانسوا را هم خوانده باشم، بر آن شده بودم که دنیا را به چشمی دیگر بنگرم و به همان صورتی که هست بپذیرم و به ساختن جهان خود خرسند باشم. این عقب گرد کامل نه مرادر برابر دردهایی که وجود دارد، کور کرد و نه باعث شد که به رنجها و بدبختیهای که بشردارد، بی اعتناء باشم... و نه مایه آن شد که قوانین و نهادها و آئین نامه ها و دستورهای را که همچنان بر زندگی ما فرمانروائی دارد کمتر به باد مذمت بگیرم.

به راستی، من به اشکال می توانم دنیائی به تصور بیاورم که به اندازه دنیائی که امروز در آن زندگی می کنیم، بیمعنی و غیر واقعی باشد. چنانکه اهل عرفان در زمان گذشته می گفتند، چنین می نماید که این دنیای ما «اشتباه خلقت» است، و بیشتر از آنکه چیزی دیگر باشد، کار صناعی شعبده باز و مضحك بوده است. برای آنکه این دنیا درخور زندگی باشد، بساید آن چیزی پای به میان بگذارد که نیچه

(Transvaluation Des Valeurs)

می گفت (و به موجب آن می بایست ارزشها از قید معیارهای پیش پا افتاده ای که در دنیای ما پذیرفته شده است، رهائی یابد). از راه تلطیف کلام، می توانیم بگوئیم که دنیای ما دنیای دیوانه ای است که افسوس، دیوانگان، در آن، بیرون از تیمارستان زندگی می کنند و ما درون

تیمارستان زندگی می‌کنیم. و خلاصه، وقتی که دلمان می‌خواهد که جریان کارها بروفق اندیشه ما باشد، دنیاچنین قیافه‌ای دارد.

ژاپن نه‌دیوانه‌تر از بقیه دنیا و نه‌فرزانه‌تر از بقیه دنیا است. درست مثل هائیتی، برای خود زومبی‌ها دارد. درست مثل آلمان، شهبازان و خداوند گاران جنگ دارد. درست مثل امریکا، کارخانه‌داران گردن کلفت و بیرحم دارد. نابغه‌هایی هم دارد که نه‌بزرگتر و نه کوچکتر از نابغه‌های کشورهای دیگرند. نه گرفتاریهایش چیزی است که منحصر به‌فرد باشد، و نه راه حل مسائلی که دارد، راه حلی منحصر به‌فرد است. می‌شیمای عزیزم، این‌دنیا‌ئی که ژاپن نام دارد، دنیای شما بود، و درست به‌همان گونه‌ای که امریکا مرا مقید به‌قیود و شروطی کرده است، دنیای شما هم، شمارا مقید به‌قیود و شروطی می‌کرد.

ممکن است در اشتباه باشم، اما چنین می‌پندارم که من تیمارستان شخصی خود را پیدا کرده‌ام. سخت ممکن است من هم دیوانه باشم - اما نه مثل آن‌مردمی که هم میهنان من هستند... بر من یکسان و بی تفاوت شده است که ببینم هم میهنان، صف بسته، به‌سوی نابودیشان می‌روند - درجائی که دلشان چنین می‌خواهد، من چه می‌توانم بکنم. این تشییع جنازه، تشییع جنازه آنان است، نه تشییع جنازه من... یاد گرفته‌ام که در زندگی خود با آن موانعی که بر سر راه علم می‌کنند، بسازم. - و تازه، رعب و وحشتی که این موانع به‌بار می‌آورد، و آن‌نهی و منعی که دربر داشت، روز به‌روز کمتر می‌شود. من راه و رسم بازی را - نه از طریق رعایت قاعده و قانون - که از طریق تخلف از قاعده و قانون - یاد گرفته‌ام. به‌استثنای خودزندگی، مدرسه‌ای وجود ندارد که بتوان هنر را در آن یاد گرفت. هرگز به‌چیزی جز «به‌اصطلاح مهارت» نمی‌توان

نایل آمد. پس از همه حسابها، کار همه ما، آری، کار همه ما که هستیم، و از جمله، کار کسانی که در راه کشورشان مبارزه کرده اند و آن کسانی که از مبارزه سر بر تافته اند، ساخته شده است.

و خلاصه، سرانجام باید گورستانها به مزرعه ها و خانه های زندگان جا بدهند. ای کاش مردگان می توانستند - نه از دنیا، که درباره دنیائی که رهایش کرده اند و رفته اند - حرف بزنند! ای کاش می توانستیم از تجربه های دیگران پند بگیریم! اما به فرض آنکه بتوان چیزی هم یاد گرفت، در جریان این دوره کوتاهی که گذرمان به این دنیا می افتد - بدینگونه نمی توان یاد گرفت. می توانیم امید داشته باشیم که راه زندگی را یاد بگیریم - اما برای این کار معلمی نیست. هر کسی باید خودش به تنهایی پی این اکتشافها برود - یا - چنانکه برخی می گویند - راه را پیدا کند و با آن یکی شود. طعنه سر نوشت در این است که خطاهائی که از ما سر می زند، به اندازه اکتشافهای خوب و حتی بیشتر از اکتشافهای خوب - اهمیت دارد. امتحانها و اشتباهها پشت سر هم می آید - تاروی که دست از کوشش برداشته شود - تاروی که از جد و جهد چشم - پوشی شود - و این سخن درست به منزله آن است که بگوییم از شکستن کله خود بر دیوار چشم پوشی شود.

از آن لحظه ای که سرباز پای به عرصه نبرد می گذارد، دیگر در اندیشه چیزی چون صلح نیست، و این اندیشه و این آرزو، برایش، بصورت دغدغه در می آید. ممکن است ژنرالها و دریا سالارها در اندیشه پیروزی به سر ببرند، امانه افرازی که حقیقه سرگرم جنگ هستند.

میشیمای عزیزم، اگر از روی آنچه از آثار شما خوانده ام داوری کنم، چنین می نماید که این موضوع صلح چندان جائی در آن میان

ندارد. به خواندن آن چیزهایی که در بارهٔ دستهٔ کوچک سربازان شما گفته شده بود، این نکته را به نظر آوردم - همان سربازانی که لباس مخصوص به تن داشتند - و به اصطلاح، جامه‌شان بر قامت خودشان دوخته شده بود. (و عذر می‌خواهم که در این جا يك جو تمسخر به کار رفته است) هر بار که فرصتی دست داده است تا شاهد سپاه کارآزموده و کارآموخته‌ای باشم که با قدم نظامی، راه جنگ را در پیش گرفته است به آن حال و وضعی می‌اندیشم که این سازوبرگ درخشان و افسون‌گرانه، این چکمه‌های واکس خورده، و این دکمه‌های براق پس از نخستین برخورد با دشمن خواهد داشت. به سرنوشت آن میلیون‌ها انفورم پر زرق و برق می‌اندیشم که دیگر چیزی جز کفن کبره بسته و پاره پاره‌ای بر تن‌های بی‌دست و پا، و تن‌های بی‌سر نخواهد بود. اهمیتی که به انفورم داده می‌شود، غریب چیزی است. گوئی که تن به مدتی که انفورم دوام داشته باشد، به گرایه داده شده است. و روزی که در مقام تشکیل سپاه کوچک خودتان برآمدید، لحظه‌ای به پایان ممکن این لباس‌ها که به قیمت بسیار گزاف آنهمه صرف وقت و آن همه کوشش - فراهم آورده بودید هیچ توجه فرمودید؟ - آری، این، چیزی است که من از خود می‌پرسم.

ممکن است اینگونه ملاحظه‌ها و اندیشه‌ها، نسبت به علو و عظمت هدف شما، بی‌معنی بنماید. اما، به یقین، مرد عمل، مرد مبارزه، که شما به احتمال نقش وی را به عهده گرفته بودید باید توجه داشته باشد که چیزهایی چون گل و خون و کثافت وجود دارد و این چیزها در بازیهای جنگ به میان می‌آید. و به راستی، حداقل قلم اول و قلم آخر این چیزها در هر جنگی که باشد، به میان می‌آید. اما شاید آن جمال پرست و خودآرا

که در وجود شما بود، اين گونه ملاحظه‌ها و اندیشه‌ها را کنار می‌گذاشت.

اين روزها، دنياي «متمدن»، سراپا، اردوي مسلح است، و قربانيان، در آن جا، خاموشانه، زوزه می‌کشند: «صلح! صلح!... صلح بهما ارزاني بداريد!» و چنين می‌نمايد که شما، ميشيمای عزيزم، به نحوی عجيب، به اين فرايدهاي اعتناء هستيد. آيا اين نکته را مثل روز روشن می‌دانستيد که هيمنکه نيروهای شما کار آزموده و کار آموخته شدند، همه چيز بی‌دردسرو بی‌اشکال، به دست می‌آيد؟ يا مگر به عواقب «تسليح» توجه و التفات نداشتيد؟ حقیقهٔ بس بود که شما در مقام اعتراف به شکست و ناکامي خودتان بر آييد و با خود کشي آبرومندانهای کفارهٔ اين شکست را بپردازيد؟ نمی‌توانم باور کنم که شما تا اين حد نفوذناپذير باشيد يا مذهب خويشتن پرستی را به اين درجه رسانده باشيد که جز خويشتن واقعيتی ندانيد.

طبعاً، اين موضوع، موضوعی است که هر آينه دوست می‌داشتيم با شما در برزخ، در آن باره، به بحث بنشينيم. امروز ناگزيريم که به حدس و فرض بسازيم. اشخاصی هستند که به اين خرسند خواهند بود که شما را احمق بدانند و اشخاص ديگری هستند که به چشم متعصب به شما بنگرند، و اشخاص ديگری هم هستند که شما را قهرمان خواهند خواند.

هر چه باشد، فقدان شما برای اين دنيا ضايعه‌ای است. و اين سخن چيزی است که چون نابغه‌ای از ما جدا شود، ميل داريم به زبان بياوريم. در واقع هيچ چيز يا هيچکس نيست که با اين حرف پيش پا افتاده «ضايعه‌ای بزرگ برای دنيا» بتوان سازش داد. ميليونها و ميليونها موجود

را به نظر بیاورید که تنها به سلاخ خانه های جنگ سوق داده شده اند، دیگر، در این جا، از زمین لرزه ها، طوفانهای دریائی، طاعون ها و چیزهای دیگر حرف نمی زنم. و چون سرانجام موقع رسیدگی به ترازنامه مرگ برسد، فقدان چند فرد برجسته مایه اعلامیه های پر شکوه و آئینی می شود. ژنرالهایی که در جنگ از کف رفته اند، به حسب معمول حقی بر احترام های فوق العاده دارند. با اینهمه، اینان مظهر آن ضایعه بزرگ نیستند که بر جامعه رخ نموده باشد. اینان، به حکم منطق، و به موجب نام شان، قهرمانهایی هستند که وظیفه شان جان به مخاطره انداختن در میدان های جنگ است. نه، ما بر فقدان هنرمندان و اندیشمندان اشک می ریزیم. ژنرال و دریا سالار را، هر وقت که بخواهیم، و در هر جا که بخواهیم می توان ساخت. اما افراد آفریننده را نمی توان به وجود آورد. و به حسب معمول، سخنان و کارهای درخشان آفرینندگان زمانی محل توجه شایسته و بایسته می شود که بسیار دیر شده است. و در این جا است که به جبران آنچه رخ داده است، نامشان بر جدول مردگان سرشناسی که در پانتئون دنیا مومیائی شده اند، افزوده می شود.

اما... درباره میلیونها بی شماری از مخلوقات که از پای در آمده اند یا با تن و جانی خسته، باز می گردند، چه می گوئیم؟ مگر در میان آنان آدمهایی وجود نداشتند که سرنوشتشان این بوده است که بسی بزرگتر از آن کسانی باشند که ما در صندوق نگه می داریم؟ مگر ممکن نیست در میان آنان متفکرها و مخترع ها، و آدمهایی باشند که دیدشان از حد معمول فراتر می رفته است و اگر زنده می ماندند، شاید می توانستند این دنیا را تغییر شکل دهند؟ دگرگونیهای معجزه آسائی را که در سایه وجود مردانی چون ادیسون، مارکونی، اینشتین به بار آمده است، به نظر

بیاورید - در این جا، به همین سه اسم اکتفاء می کنم. مطمئن هستم که همه ناشناختگان و گمنامان، همه از یاد رفتگانی که در نبردها مرده اند، کودن یا ابله نبوده اند. آیا دنیا فقدان آنان را حس می کند، و بر مرگشان می گیرد؟ دنیا وقت ندارد به این گونه اندیشه ها بسردازد. چنین نعره می زند: «به پیش! پیش! پیش!» اگر چه گاهی این پیشروی به معنی واپس رفتن باشد. به پیش! اگر چه این پیشروی به معنی انهدام جهان باشد. و چنانکه می گویند، زندگی چنین می خواهد... زندگی است که چنین می خواهد. و خواه زندگی و خواه مرگ باشد که ما را به پیش می راند، دنیا، معلوم نیست چگونه گلیم خود را از آب بیرون می کشد و زنده می ماند. و این دنیا که زنده می ماند، شاید دنیای من... یا دنیای شما نباشد، که همین دنیا باشد. گاهی نمی دانم که این کلمه عجیب «دنیا» حقیقه چه معنایی دارد.

اکنون که، میثمای عزیزم، این دنیا را رها کرده اید و رفته اید،
آسوده بخوابید!

پایان

